

نام کتاب : ویلای وحشت

نویسنده : Andia77

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

به نام ایزد یکتا

فصل اول:

- هورااااا بالاخره از شر امتحانا خلاص شدیم.

به ویدا که با خوشحالی بالا پایین می پرید نگاه کردم و خندیدم: «دختره گنده خجالت بکش با این سنت عین این دبیرستانی ها رفتار می کنی.»

- خب خوشحالم.

- منم خوشحالم اما مثل تو عین کانگورو بالا پایین نمی برم.

- از بس که بی ذوقی.

دُرسا درحالی که کوله مشکی اش را روی شانه اش جا به جا می کرد با اعتراض گفت: «باز شماها شروع کردین بسه تو رو خدا.»

ویدا دوباره جیغ کشید و گفت: «بیاین بریم پاتوق.»

سریع کولمو برداشتم و درحالی که از روی نیمکت بلند می شدم گفتم: «من عمرا با تو جایی بیام باز دوباره می خوای آبرومو ببری هنوز دفعه ی قبلی که رفته بودیم پاتوق یادمه داشتم از خجالت می مردم.»

ویدا بازومو گرفت و مانع رفتنم شد: «بشین بینیم بابا... تقصیر خود پسره بود می خواست سر به سرم نذاره.»

- اون بدبخت که چیزی نگفته بود.

- نگفته بود؟ درسا نگفته بود؟ پررو از کنارم رد شد و گفت من هوس شیر برنج کردم.

سعی کردم جلو خنده ام را بگیرم: «آخه رنگ پوستت خیلی سفیده اون طفلک هم یاد شیر برنج افتاد.»

ویدا با عصبانیت گفت: «هر چه قدر هم سفید باشه اون حق نداشت همچین چیزی بگه. به نظر من که حقش بود شیشه ی دوغ رو روش خالی کنم.»

درسا با خنده گفت: «خب حالا فراموشش کن بیاین بریم جشن بگیریم.»

ویدا درحالی که بازویم را گرفته بود و منو دنبال خودش می کشاند سوار ماشین درسا شد.

کمی بعد ماشین جلوی رستوران شیکی توقف کرد. هر سه با خنده وارد رستوران شدیم و پشت میز همیشگی

نشستیم. ویدا به اطراف نگاهی انداخت و با ذوق گفت: «بچه ها میز روبه رو رو نگاه کنین چه هلوهای.»

با حرص گفتم: «جان من اینقدر ضایع رفتار نکن همین یه ذره آبرومون هم می بری.»

- خب من چی کار کنم خوشگلن دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: «می بندی یا ببندمش؟»

- ایششش عین این مامان بزرگا میمونه.

- کوفت ببند اون نیشتو.

درسا با خنده گفت: «فکر کردی چرا ویدا اینجا رو اینقدر دوست داره؟ به خاطر هلوهاشه.»

ترجیح دادم به جای کل کل با ویدا، نگاهی به منو غذا بندازم.

پیشخدمت که دیگه باهامون آشنا شده بود به طرفمون اومد و گفت: «خانوما چی میل دارین؟»

درسا لیخندی زد: «همون غذای همیشگی.»

پیشخدمت سری تکان داد و از میز فاصله گرفت.

ویدا نگاهی داخل کیفش انداخت و کتابی را بیرون کشید.

با دیدن اسم کتاب اخمام تو هم رفت.

- باز تو داری از این چرت و پرتا می خونی.

- سعی نکن منصرفم بکنی چون من عاشق این طور کتابام.

درسا اسم کتاب را زیر لب زمزمه کرد: «دنیای ارواح.»

با خنده گفت: «ویدا من موندم تو که این همه از این مزخرفات می خونی چرا شبیه روح و جن نمیشی.»

ویدا چشماشو تاب داد و گفت: «اینا واسه من هیجان داره.»

با آوردن غذا ها دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. بعد از غذا سوار ماشین شدیم.

درسا درحالی که رانندگی می کرد گفت: «بچه ها بیاین یک برنامه بریزیم بریم مسافرت.»

ویدا با خوشحالی دستاشو به هم زد: «آخ جون من که آماده ام.»

درسا از تو آینه نگاهی بهم انداخت: «تو چی مارسا؟»

- فکر نکنم بتونم بابام خونه تنها میمونه.

ویدا با غرغر گفت: «اه ماری بس کن دیگه...یکی دو هفته میریم و بر می گردیم.»

- کجا می خواین برین؟

درسا پشت پشت چراغ قرمز توقف کرد و گفت: «میریم شمال ویلای یکی از دوستای بابام.»

- حالا چرا یه دفعه یاد مسافرت افتادین؟

- بعد از یک ماه خر زدن واسه امتحانا یک مسافرت خیلی میچسبه.

- من باید با بابام حرف بزنم.

ویدا با ذوق گفت: «مامانو بابای منم که نیاز یه راضی کردن ندارن... همینطوری خوشحال می شن اگر بفهمن دو هفته ای ازشون دورم...»

درسا سری تکان داد و با سبز شدن چراغ راه افتاد.

وارد خانه شدم و با خنده صدا زدم: «بابا؟»

- چه عجب خانوم تشریف آوردن دیر کردی مارسا خانم.

- بعد از امتحان با ویدا و درسا رفتیم رستوران... شما ناهار خوردین؟

- نگران من نباش غدامو خوردم.

گونه بابا رو بوسیدم و به اتاقم رفتم. لباسامو عوض کردم و کنار پدر مهربونم روی مبل نشستم. دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: «پاپا میشه یه درخواستی بکنم؟»

نگاهی موشکافانه به چهره ام کرد و گفت: «باز چه درخواستی داری؟»

نیشخندی زدم و سعی کردم لحنم نرم و اغوا گر باشه: «بابا... می خوام برم مسافرت.»

بابا با خنده گفت: «باشه با هم میریم.»

- می خوام با دوستانم برم.
- جدی شد و نگاهش را مخلوط با کمی نگرانی بود به چشمانم دوخت: «با دوستان؟ کجا؟»
- شمال.
- بابا با نگرانی گفت: «چطور می تونم یکی یکدونمو تنهایی بفرستم مسافرت؟»
- سرمو پایین انداختم و هیچی نگفتم.
- بابا با صدای بغض آلودی گفت: «بعد مامانت فقط تو یکی واسم موندی نمیتونم از دست دادن تو هم تحمل کنم.»
- از حرفی که زدم پشیمون شدم. با صدای لرزانی گفتم: «ولش کن بابا... نمیرم... نمیخوام نگرانتون کنم.»
- بابا چیزی نگفت و یه اتاقش رفت. به در بسته اتاقش ضربه زدم و گفتم: «بابا تورو خدا ناراحت نباشین من مسافرت نمیخوام یه روز دوتایی با هم میریم.»
- بابا چیزی نگفت. منم با ناراحتی به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. پلکام سنگین شد و آرام آرام روی هم افتاد.
- در تاریکی فرو رفتم. هیچی دیده نمی شد. بوی ترشیدگی به مشام می رسید. چشمام فقط تاریکی رو می دیدن. تصاویر ترسناکی از مقابل چشمانم گذشت. دختری هفت هشت ساله با موهای آشفته و بلند که جلوی صورتش ریخته بود. نمیتونستم شکل صورتش رو ببینم. دستان استخوانی اش را که پوست ترک خورده و رنگ پریده ای داشت به طرفم دراز کرد. با صدای خش داری گفت: «منتظرتم مارسا...»
- با وحشت از جام پریدم. نفسم بریده بریده شده بود. در قفسه سینه ام احساس سنگینی می کردم. تصویر دختر در مقابل چشمانم بود و صدایش در ذهنم تکرار می شد.
- «منتظرتم مارسا...»
- سرمو تکان دادم تا اون تصاویر ترسناک از ذهنم بیرون بره. از رو تخت پریدم و صورتمو آب زدم. از اتاق خارج شدم. بابا روی مبل نشسته بود و به تلویزیون خیره شده بود.
- سلام بابا.
- با دیدن من لبخندی زد و گفت: «ساعت خواب دخترم. خوب خوابیدی؟»
- بد نبود.
- بیا بشین کارت دارم.
- کنارش روی مبل نشستم. بابا تلویزیون رو خاموش کرد و گفت: «بهت اجازه می دم بری.»
- با تعجب به چشمای بابا زل زدم: «چرا؟ من که گفتم زیاد هم مهم نیست.»
- بابا لبخند مهربونی زد: «تو جوونی نیاز به تفریح داری بعد از فوت مادرت... تو هیچ تفریحی نداشتی... همیشه کنار من تو خونه می موندی یا اینکه سرت تو درس و دانشگاهت بود. این مسافرت واست لازمه... برو نگران منم نباش.»
- از موافقت بابا خوشحال شدم و گونشو بوسیدم: «قول می دم مواظب خودم باشم.»
- گفتمی می خواین برین شمال؟
- آره. با درسا و ویدا خودتون می شناسینشون دختری خوبین.
- آگه نمیشناختمشون که بهت اجازه نمیدادم بری.
- ممنون بابایی.

سریع به اتاقم رفتم تا این خبر رو به درسا بدم.

- الو درسا؟

- چی شده؟

- بابام موافقت کرد.

درسا با خوشحالی گفت: «ایول. مامان و بابای ویدا هم موافقت کردن.»

با هیجان گفتم: «کی میریم؟»

- من واسه سه روز دیگه بلیت قطار گرفتم.

- با قطار میریم؟

- آره. می خواستم با ماشین بریم اما ماشینم خراب شده مثل اینکه قسمته با قطار بریم.

- باشه.

- پس تا سه روز دیگه.

- فعلا بای.

روی تخت نشستم و به سه روز دیگه فکر کردم. مسافرت با دوستانم. چقدر خوش بگذره.

یکدفعه یاد خوابم افتادم. پوست بدنم مور مور شد. اون دختر با لباس سفید و خاکی که تا قوزک پاش می رسید و مو

های مشکی پریشون که روی صورتشو پوشونده بودن، ترسناک ترین تصویری بود که تا به حال دیده بودم.

سعی کردم با منحرف کردن ذهنم به مسافرتی که در پیش داشتیم اون تصاویر وحشتناک رو از یاد ببرم.

سه روز مثل برق و باد گذشت. چمدان مشکی و بزرگی که لباس هایم را توش گذاشته بودم کنار در خودنمایی می

کرد. یک ساعت دیگه حرکت داشتیم. مانتوی بلند و سفیدی پوشیده بودم و جلوی در انتظار بابا رو می کشیدم.

سرانجام بابا با کت مشکی رنگی که در دستش بود، از خانه خارج شد. هر دو سوار ماشین شدیم. سکوت سنگینی در

ماشین حکم فرما بود. برای شکستنش پیش قدم شدم: «هنوزم می گم... اگر شما بخواین نمیرم.»

- تو باید بری... یکم هم فکر خودت باش من خوبم.

- اینطور به نظر نمیاد.

- فقط یکمی نگرانم چیز خاصی نیست.

- نگران نباشین من سریع بر می گردم.

سری تکان داد و به روبه رو خیره شد.

چیزی نگذشت که به راه آهن رسیدیم. وارد سالن شدیم. ویدا و درسا با ساک های بزرگی در دستشان وسط سالن

ایستاده بودن. چمدانم را از میان دستان بابا خارج کردم: «دوستانم اونجا ایستادن من باید برم.»

چشمای بابا دوباره پر از اشک شد: «مواظب خودت باش.»

- نگران نباشین هستم خداحافظ.

گونه اش رو بوسیدم و به طرف ویدا و مارسا رفتم.

ویدا با غرغر گفت: «دیر کردی.»

- مهم اینه که به قطار رسیدم.

با اعلام حرکت قطار، هر سه چمدان هایمان را به دنبال خود کشیدیم و سوار قطار شدیم. برای آخرین بار نگاهی به بابا انداختم و برایش دست تکان دادم. بابا هم لبخندی زد و سرش را تکان داد. نمودم چرا اما با ورودمون به قطار دلشوره ای عجیب سرتاسر وجودم رو گرفت. درسا نگاهی به بلیت هایی که دستش بود انداخت و گفت: «واگن دو کوپه ی هفت.»

ویدا وارد کوپه ی نه شد و نگاهی به اطراف انداخت: «هفت عدد بدشانسیه.»

با حرص گفتم: «باز تو شروع کردی؟»

- خب راست می گم دیگه حالا می فهمی.

- مسخره اینقدر نفوس بد نزن.

با کمک ویدا و درسا چمدان ها را در کوپه جا سازی کردیم.

درسا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «هر کوپه چهار نفره اس فکر کنم یکی دیگه هم بهمون اضافه بشه.»

ویدا دستاشو به هم زد و گفت: «خدا کنه پسر باشه.»

یک پس گردنی بهش زد: «خانم باهوش هیچوقت یک پسر رو با سه تا دختر مجرد تو یه کوپه نمیندازن.»

ویدا چشمایش را تاب داد و از پنجره قطار به بیرون زل زد.

نگاهی به چشمای قهوه ای و موهای مشکی ویدا که از زیر شال سفیدش بیرون زده بود انداختم و لبخند محوی زدم.

ویدا دختر خوشگل و شوخ طبعی بود. می دونستم از حرف هایی که میزنه هیچ منظوری نداره و برای شوخی میگه.

یاد روز اول دانشگاه افتام. درحالی که کلاسم دیر شده بود و می دویدم تا به کلاس برسم با ویدا برخورد کردم. از

همون اولین برخورد رفتارهای ویدا به دلم نشست. درحالی که اخم کرده بود گفت: «نیتونی جلو چشمت رو نگاه

کنی؟»

- ببخشید حواسم نبود. دیرم شده.

ویدا با کنجکاوی گفت: «کلاس چی داری؟»

- باستان شناسی.

ویدا اخماشو باز کرد و با محکم به کمرم ضربه زد: «ایول دختر خب واسه چی زودتر نگفتی هم کلاسی ایم.»

با تعجب به رفتارهای ویدا فکر می کردم.

ویدا بازومو گرفت و به سرعت شروع به دویدن کرد. منم که هنوز از رفتارهای عجیبش حیرت کرده بودم به

دنبالش کشیده می شدم.

ویدا جلو در کلاس ایستاد و دستی به مانتو و مقنعه اش کشید. چند تقه به در زد. صدای خشک استاد شنیدم شد: «

بفرمایین.»

ویدا با بی خیالی وارد کلاس شد. استاد نگاه دقیقی بهمون کرد و گفت: «ده دقیقه دیر کردین.»

- می دونم استاد حالا شما یه این بارو اجازه بدین.

- از کجا معلوم دوباره تکرار نشه؟

- اتفاقه دیگه میفته.

استاد که از گستاخی ویدا متعجب شده بود با اخم گفت: «این جلسه اجازه ورود ندارین.»

ویدا بدون اینکه خم به ابرو بیاره با لبخند گفت: «چشم پس از فردا خدمت می رسیم.»

کلاس از خنده ترکید. ویدا دستمو گرفت و از کلاس بیرون رفتیم.

با ناراحتی گفتم: «کاش این حرف هارو بهش نمیزدی.»

- بی خیال بیا بریم سلف یه چیری بخوریم. راستی اسمت چیه؟

- مارسا.

- منم ویدام.

لبخندی زدم و هر دو به طرف سلف راه افتادیم از همون اولین برخورد از ویدا خوشم اومد و با هم دوستای خوبی شدیم.

نگاهمو به طرف درسا برگردوندم. زیباترین دختری که تا حالا توی زندگیم دیده بودم.

موهای قهوه ای روشن که نزدیک به رنگ هویجی بود و چشمای مشکی درشت. دماغی قلمی و کوچک که بال لب های

برجسته و قلبی شکلش تناسب قشنگی داشت. درسا هم دختر خیلی مهربونی بود. با اینکه خیلی پولدار بودن اما

هیچوقت مغرورانه رفتار نمی کرد و خودشو بالا نمی گرفت. دختر خاکی و متواضعی که چشم بیشتر پسرهای

دانشگاه دنبالش بود. روزی که با ویدا وارد کلاس شدیم، کنارمون نشست و باب دوستی رو باز کرد. وقار و متانتش

همه را مجذوب می کرد. همیشه سعی می کرد با عقلش تصمیم بگیره. دختر منطقی و عاقلی که از همون برخورد اول

باعث شد پایه های دوستیمون شکل بگیره.

با باز شدن در کوپه، افسار تفکراتم گسسته شد و نگاه ها به دختر عجیبی دوخته شد که در جای خالی کنارم نشست.

خط چشم پررنگ سیاهی پشت چشم های سبز ترسناکش کشیده شده بود. موهای فرفری و کوتاهی که از زیر شال

بنفشش بیرون زده بود قیافه ای عجیب و ترسناک برایش درست کرده بود.

ساک آبی و کوچکی که در دست داشت را روی صندلی انداخت و نگاه موشکافانه ای بهم انداخت. نگاهی که تا مغز

استخوانم نفوذ کرد. به لباس های عجیبش چشم دوختم. مانتوی بلند و مشکی رنگی که تا قوزک پایش می رسید و

کفش های لژ دار بنفشی که پاهایش را در بر گرفته بود.

با صدای خش داری بهم سلام کرد. احساس خوبی نسبت بهش نداشتم نمیدونم چرا منو یاد اون دختر ترسناکی که

تو خوابم دیده بودم می انداخت. با این حال جوابش را دادم.

با لبخند ترسناکی گفت: «پس تو اون شخص منتخب هستی.»

با تعجب بهش نگاه کردم: «منظورتون رو نمی فهمم.»

دختر چیز دیگه ای نگفت و از پنجره به بیرون خیره شد. لبخند روی لبش آرام می داد.

ویدا با انگشت به سرش اشاره کرد و زیر لب گفت: «دیوونه است.»

درسا که سعی می کرد جلوی لبخندش را بگیرد سرش را پایین انداخت و به دستان کشیده اش خیره شد.

سکوت بدی تو کوپه حکم فرما بود. ویدا کتابی برداشت و مشغول مطالعه شد. با خواندن اسم کتاب سری به نشانه ی

تاسف تکان دادم و گفتم: «جان من اونو بذار کنار ویدا.»

درسا و اون دختر به طرفمون برگشتند و به کتاب ویدا خیره شدن. درسا نیشخندی زد و گفت: «اینجا هم دست بردار

نیستی؟»

ویدا بی توجه به حرف های ما با هیجان گفت: «بچه ها نگاه کنین اینجا نوشته ارواحی که در دنیا مرگ دردناکی داشتن یا خودکشی کردن برای همیشه در عذاب و برزخ دنیا گرفتار میشن و ممکنه برای کسانی که زنده ان مشکلاتی ایجاد کنن یا...»

- یا اینکه اون هارو مجبور به انجام کارهایی کنن.

هرسه با تعجب به دختری که کنارم بود خیره شدید. لبخند ترسناکی زد و گفت: «من تقریبا این کتاب رو حفظم.» ویدا با هیجان گفت: «آخ جون بالاخره یکی مثل خودم پیدا شد.»

- من مثل تو نیستم.

ویدا که انگار از هیجانش کاسته شده بود زیر لب گفت: «از خودراضی بدبخت.»

درسا که از لحن ویدا خنده اش گرفته بود گفت: «آروم تر الان صداتو میشنوه.»

این دختر برام خیلی عجیب بود نمیدونم چرا احساس بدی نسبت بهش داشتم.

- اسم من آتریستاست.

خواستم اسم خودمو بهش بگم که با دست اشاره کرد: «خودم می دونم.»

باحیرت به چهره ی عجیبش خیره شدم: «فکر نکنم تا حالا ملاقاتی با هم داشته باشیم.»

- درسته نداشتیم.

- پس از کجا...

- من که گفتم شبیه شما نیستم.

- منظورت چیه؟

آتریسا از جایش بلند شد و از کوپه بیرون رفت. با تعجب روبه درسا گفتم: «این دختره خیلی عجیبه.»

- آره اسمشم مثل خودش تا حالا جایی نشنیدم... آتریسا... معنیش چیه؟

ویدا کتابش را بست و گفت: «یعنی مانند آتش.»

- بهش میاد.

شانه هایم را بالا انداختم و از پنجره به بیرون خیره شدم. گندم زارها و آسمان صاف و آبی منظره ی زیبایی را پدید آورده بود.

ویدا با کلافگی گفت: «چند ساعت راهه تا ساری؟»

درسا نگاهی به ساعتش انداخت: «الان ساعت دهه شبه چندساعتی تا اونجا راهه. شاید فردا صبح برسیم.»

ویدا با غرغر گفت: «مسخره با ماشین می رفتیم چرا بلیت قطار گرفتی؟»

- گفتم که ماشین خراب بود...

- مگه میشه؟

- برای منم خیلی عجیب بود تا دیروز خوب کار می کرد...

استرسی که خودم دلیش را نمیدانستم سراسر وجودمو گرفت. چرا باید با قطار می رفتیم؟ چرا باید ماشین درسا

قبل از سفر خراب بشه؟ اصلا چرا باید این دختر عجیب تو کوپه ی ما بیفته؟ شاید هم من زیادی دارم سخت می

گیرم.

برای منحرف کردن ذهنم از این موضوع رو به درسا گفتم: «راستی از آوید چه خبر؟»



درسا با شیطنت گفت: «فعلا که سرش خیلی گرمه دلت واسه داداشم تنگ شده؟»  
- گمشو دختره دیوونه.

- خیلی هم عجیب نیست داداش گلم خوش بر و رو که هست هیكل هم که قربونش برم خارج رفته هم که هست  
ماشالله دکتراش هم که گرفته دیگه چی میخوای؟

- خل و چل من بمیرم هم دلم واسه اون داداش تنگ نمیشه.

- ایشش از خداتم باشه. اصلا عمرم بذارم داداشم با تو ازدواج کنه.

- حالا کی خواست با داداش تو ازدواج کنه؟

درسا نگاه شیطنت آمیزی بهم انداخت و گفت: «من حرفت رو از تو دلت می خونم.»  
- بیشعور.

ویدا با تعجب گفت: «فکر می کنین آتریسا کجا رفت؟»

قبل از اینکه ما سعی کنیم جوابش رو بدیم شانه هایش را بالا انداخت و خودش گفت: «به ما چه؟»

در همین موقع قطار تکان خیلی شدیدی خورد و بعد صدای ترسناکی به گوش رسید. نور خیره کننده ای چشمم را  
اذیت کرد. هر سه از روی صندلی های قطار پرت شدیم. چمدان ها از جای خودشون به پایین پرتاب شدند. چشمم  
بسته شد و دیگه هیچی حس نکردم.

صداهاى مبهمی به گوش می رسید. همه همه عجیب اطرافم را حس می کردم.

- مارسا جون تو رو خدا چشمتو باز کن حالت خوبه؟

به سختی پلک های سنگینم را باز کردم. چهره های نگران ویدا و درسا مقابل صورتم قرار داشت. دستی به سرم

کشیدم و گفتم: «چه اتفاقی افتاد؟»

صدای آتریسا را شنیدم: «درباره ی کدوم اتفاق حرف می زنی؟»

آخرین تصاویری که قبل از تکان قطار در ذهنم بود را مرور کردم و با تعجب گفتم: «اون صدای ترسناک و نور خیره  
کننده؟»

آتریسا یکی از اون خنده های ترسناکش را تحویل داد و گفت: «من صدایی نشنیدم و نوی هم ندیدم...»

ویدا و درسا سرشان را تکان دادند و گفتند: «ما هم چیزی ندیدم... خوبی مارسا؟ یکدفعه بی هوش شدی...»

حتما دوباره ذهن من شروع به خیال پردازی کرده. آتریسا لیوان آبی با یک شکلات به طرفم گرفت: «بیا اینا رو  
بخور فشارت افتاده.»

با دستان لرزانم لیوان آب را گرفتم و به لبم نزدیک کردم. چند جرعه از آب را نوشیدم. نگاه های ویدا و درسا اذیتم

می کرد: «چیه اینطوری بهم زل زدین مرده که ندیدین.»

ویدا با شیطنت گفت: «مرده که نه اما رنگ و روت عین ارواح شده.»

با بی حوصلگی لیوان آب را به آتریسا بر گردوندم: «مرسی بهترم.»

درسا خمیازه ای کشید و گفت: «من رو تخت بالایی می خوابم.»

درسا صندلی تخت مانند قطار را بیرون کشید و به کمک نرده ای که گوشه ی کوبه بود بالا رفت. من و آتریسا روی

تخت های پایینی خوابیدیم ویدا هم بالای تخت من خوابید.

با خستگی چشمم را روی هم گذاشتم و به خواب عمیقی فرور رفتم. یا سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. روی تخت نشستم و نگاهی به ساعت موبایلم انداختم. دوازده و نیم بود. کش و قوسی به بدنم دادم و سعی کردم دوباره بخوابم. ناگهان صدایی به گوشم رسید. صدایی مثل صدای گریه. با تعجب به آتریسا که با هق هق خفه ای اشک می ریخت خیره شدم.

- آتریسا... حالت خوبه؟

موهای مشکی و پریشانش روی شانه هایش ریخته بود. با دست جلوی صورتش را پوشانده بود. از رو تخت بلند شدم و کنار او نشستم: «حالت خوبه آتریسا؟»

با تماس دستم روی شانه اش از جایش پرید. هنوز با دستانش روی صورتش را پوشانده بود.

با صدای خفه ای گفت: «اون... داره... میاد... من ازش می ترسم...»

موهایش را نوازش کردم دیگه اون احساس بد رو نسبت بهش نداشت. نمی دونستم چرا.

- آتریسا منظورت کیه؟

- اون... یاشا... اینجاست...

- یاشا کیه؟

ناگهان بدنم یخ کرد. لرزشی به پوست بدنم راه یافت. احساس کردم در قعر تاریکی فرو میرم. به پنجره خیره شدم. داشتیم از داخل یک تونل می گذشتیم. صدای قطار مثل ناقوس مرگ گوشم را نوازش می کرد. در کوپه باز شد. دختری هشت ساله با موهایی بلند و لخت مشکی که روی صورتش ریخته بود بهم خیره شده بود. نمی تونستم صورتش را ببینم.

ناخود آگاه چند قدم عقب رفتم. دختر با همون صدای خش دار گفت: «پس بالاخره اومدی...»

صدای خنده شیطانی اش گوشم را می آزرده. دستانم را روی گوش هایم گذاشتم و چشمانم را بستم. زیر لب با خودم زمزمه کردم: «همش خوابه تو خوابی مارسا اینا همه خوابه.»

وجود دستان سردی را روی شانه هایم حس می کردم. انگار یک باره همه ی وجودم یخ بست. با وحشت چشمانم را باز کردم و به آتریسا خیره شدم اما به جای اون تصویر همون دختر هشت ساله جلوی چشمانم ظاهر شد. پوست ترک خورده ی سبز رنگ با چشمای سیاهی که شرارت ازشون می بارید. صدای خش دار دوباره در ذهنم طنین انداخت: «آزادم کن.»

دوباره چشمانم را باز و بسته کردم. اینبار آتریسا را دیدم که با نگاهی سرد بهم خیره شده بود.

- چرا روی تخت منی؟

تازه متوجه موقعیتم شدم. اما انگار زبانم بند اومده بود نمی تونستم تکان بخورم.

- بلند شو.

به خودم اومدم و از روی تخت بلند شدم. با نگرانی گفتم: «آتریسا... تو حالت خوبه؟»

به سردی گفت: «چرا باید بد باشم؟»

- تو... هیچی یادت نمیاد؟

- خوابم میاد. شب به خیر.

آتریسا بالشش را مرتب کرد و روی تخت دراز کشید.

با ذهنی آشفته و ترسی که دلیلش را نمی دانستم روی تخت خوابیدم. با خودم گفتم: «اینا همش یه خوابه مسخره است...همش خیال پردازیه.»

دوباره اون امواج منفی رو حس می کردم. چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم.

- هی خانم خرسه بیدار شو دیگه رسیدیم.

چشمامو باز کردم و با خواب آلودگی به ویدا زل زدم: «چی میگی تو سر صبحی؟»

- سر صبح کجایه؟ ساعت ده رسیدیم دیگه. پاشو چمدان هارو از اون بالا بیار پایین.

روی تخت نشستم و با غرغر کاری رو که ویدا ازم خواسته بود انجام دادم. ناگهان لحظه به لحظه شب گذشته را به

یاد اوردم. اون دختر ترسناک با موهای مشکی و گریه های آتریسا. با وحشت به اطراف کوپه نگاهی انداختم.

- پس آتریسا کو؟

ویدا با تعجب نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «ندیدمش.»

- منظورت چیه؟

از رو تخت بلند شدم و به درسا که در حال مرتب کردن مانتوش بود گفتم: «درسا تو آتریسا رو ندیدی؟»

درسا هم با تعجب گفت: «نه از موقعی که بیدار شدم ندیدمش.»

ویدا نگاه مشکوکی بهم انداخت: «حالا چرا آتریسا اینقدر برات مهم شده؟»

- چون که...چون که...اصلا کی گفته اون واسم مهمه؟ من فقط تعجب کردم از اینکه ندیدمش.

- آره منم که گوشام دراز.

با دست پشش زدم: «اه چرا چرت و پرت میگی؟ مزخرف.»

چمدان خودم هم از بالای کوپه برداشتم و هرسه از کوپه خارج شدیم. هنوز هم از نبودن آتریسا متعجب بودم. به

خودم نهیب زدم: «اه بس کن دختر...حتما زودتر از قطار بیرون رفته همه ی اتفاقات دیشب هم فقط یه خواب

بود...یه خواب.»

ویدا با نیشخندی روی لبش کنار گوشم گفت: «مطمئنی حالت خوبه مارسا؟ چی میگی زیر لب؟»

چشم غره ای بهش رفتم و با غیض گفتم: «خفه.»

دستاش رو به حالت تسلیم بالا آورد: «خیلی خب خیلی خب چرا می زنی؟»

پوفی کردم و در حالی که به سختی چمدان سنگینم را حمل می کردم از قطار پیاده شدم. نگاهی به آسمان آبی

انداختم و عطر تابستان را با همه ی وجود به مشام کشیدم.

- چرا مثل سگا داری بو می کشی؟

درحالی که از حرف ویدا شکه شده بودم به طرفش برگشتم: «چی؟»

- هیچی سر راه وایستادی.

تازه متوجه موقعیتم شدم با عصبانیت خودمو کنار کشیدم تا بقیه رد بشن. زیر لب گفتم: «به بو کشیدن منم کار

دارن.»

- من به همه چی تو کار دارم بابات تو رو دست من سپرده.

- بمیرم و دست تو نیفتم.

- حالا که افتادی.
- ویدا گمشو اونور یه وقت دیدی همین امروز جناب عزراییل رو ملاقات کردی ها.
- فعلا که دارم توی غزیت رو می بینم.
- ای خدا من نمی دونم به خاطر کدوم گناه با این بوزینه همسفر شدم.
- از خدات هم باشه شامپانزه.
- ترجیح دادم به جای کل کل با ویدا به درسا که به طرفمون می امد نگاه کنم.
- چرا اینجا وایستادین بچه ها؟
- ویدا با لحن تمسخر آمیزی گفت: «بخشین که آدرس دست شماست.»
- آها یه لحظه صبر کنین.
- درسا چمدانش را روی زمین گذاشت و مشغول زیر و رو کردن کیفش شد. دو دقیقه بعد با خوشحالی گفت: «اینها پیداش کردم.»
- به کاغذ زرد رنگی که دستش بود نگاه کردم و گفتم: «زودباش ببین ویلا کجاست.»
- درسا با تعجب کاغذ را باز کرد و گفت: «این چرا اینطوریه؟»
- ویدا کاغذ را گرفت و نگاهی بهش انداخت: «مطمئنی این همون کاغذه چرا زرد شده؟»
- درسا با حیرت گفت: «نمی دونم اما یادمه کاغذ سفید بود.»
- با کلافگی کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم: «خب شاید شما اشتباه کردین. درسا آدرسو بخون.»
- ویدا که به نظر قانع نشده بود گفت: «من مطمئنم کاغذ سفید بوده اما عجیبه چون آدرس رو روش نوشته.»
- با بی حوصلگی کاغذ رو از دست درسا چنگ زدم و گفتم: «یه تاکسی بگیرین.»
- درسا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «حتما یه جا گذاشتمش زرد شده چه می دونم.»
- سپس به طرف یکی از ماشین هایی که کنار خیابون نگه داشته بودن رفت.
- یک ساعت بعد به مکان مورد نظرمون رسیدیم. ویدا با همین طور که محو ویلا بود از ماشین پیاده شد. سوتی زد و گفت: «اوه مای گاد. اینجا کجاست قصره یا ویلا؟»
- درسا هم با تعجب به ساختمان مقابلش زل زده بود. منم کم از اونا نمیاوردم. یک ویلای خیلی بزرگ با دیوارهای سفید بلند مقابلمون بود.
- درسا نگفته بودی دوست بابات اینقدر پولداره.
- خودمم شک کردم آخه اینجا اصلا شبیه ویلایی که ما شش سال پیش اومده بودیم نیست. خیلی متفاوته... انگار... انگار دارم برای اولین بار می بینمش.
- ویدا با تمسخر گفت: «خیلی ببخشین ها اون مال شیش سال پیش بود توقع داری همونطور بمونه؟»
- نمی دونم اما اینجا خیلی برام ناآشناست.
- با کلافگی گفتم: «خیلی خب بابا بیا در رو باز کن خسته شدم.»
- درسا نگاه دیگه ای به اطراف انداخت: «چرا آسمون اینجا ابریه جای ایستگاه قطار که آفتابش خیلی داغ بود.»
- درسا خفه شو و بیا این در رو باز کن.

به در خیلی بزرگی که رو به روم بود اشاره کردم. درسا هم که انگار فهیده بود قوه تخیلش زیادی پیشرفت کرده سریع کلیداش رو از داخل کیفش برداشت و در را باز کرد. همینطور که وارد باغ بزرگی می شدم به درسا که در حال بررسی کلیدا بود خیره شدم: «میشه بگی داری چیکار می کنی؟»

- شک کردم یه وقتی کلیدا به در نخوره. بعید هم نبود اما خورد.

ویدا بازوی درسا رو که با گیجی به کلیداش نگاه می کرد گرفت و به داخل باغ کشاند.

- خدا شفاتون بده. باد شمال به سر و کله هردوتون خورده خل شدین.

هرسه کنار هم ایستادیم و مشغول قدم زدن در باغ شدیم. ویدا با حیرت گفت: «عین این خونه های جن زده می مونه چه شکلی شبا اینجا بخواییم؟ تازه شنیدم تو این طور خونه ها ارواح سرگردون...»

- خفه شو ویدا.

- خب راست می کم دیگه باید اون کتابه رو بهت نشون بدم که توش نوشته...

با دست جلو دهنش رو گرفتم و گرنه تا فردا صبح می خواست شجره نامه ارواح سرگردن رو برامون شرح بده. یا احساس سوزشی سریع دستم را عقب کشیدم و با عصبانیت به ویدا گفتم: «سگ هار دستم درد گرفت.»

- منم کردم که درد بگیره دفعه ی دیگه خودتو عین سیب زمینی نندازی وسط و جلو دهن خوشگل منو بگیری.

- به خدا تو یه تختت کمه.

- تو که اصلا تخته نداری.

با حرص رومو برگردوندم و به درسا که هنوز تو فکر بود نگاه کردم.

- کشتی هات غرق شده؟

درسا نگاه موشکافانه ای دیگه به اطراف انداخت: «اینجا اونجایی نیست که من شش سال پیش اومدم. هیچی این باغ برام آشنا نیست.»

نگاه درسا را دنبال کردم. درختان بلند و کهن سالی اطراف ویلا را در بر گرفته بودن مانع رسیدن نور خورشید می شدن و هوای باغ را تاریک کرده بودن. راه سنگی که رویش قدم بر میداشتیم جلوی در ویلا ختم میشد و صحنه ی ترسناکی را ترسیم کرده بود.

- شاید این یک ویلای دیگه باشه که آدرسشو به ما داده.

- نمی دونم. شاید.

جلوی در ویلا ایستادیم تا درسا در را باز کند. بوی خاصی را در باغ حس می کردم. یک نفس عمیق کشیدم.

- باز سگ شدی؟

با حرص دست ویدا را نیشگون گرفتم: «به سگی تو نیستم.»

ویدا هم نامردی نکرد و تا می تونست کتکم زد. درسا که دیگه به کارهای ما عادت کرده بود با خونسردی گفت: «بس کنین تورو خدا بذارین بریم تو بعد دیوونه بازی دربیارین.»

با حرص ویدا را هل دادم. ویدا از پشت با در ویلا برخورد کرد و در با صدای ترقی باز شد. هر سه با حیرت به داخل ویلا زل زده بودیم. از دیدن چیزی که مقابلمون بود نفس هایمان در سینه حبس شده بود.

در مقابلمون یک سالن خیلی بزرگ با دیوارهای بلند و قاب عکس های بزرگ و عجیبی که روش نصب شده بود خودنمایی می کرد. هر سه آب دهنمون رو قورت دادیم و وارد ویلا شدیم. احساس عجیبی داشتم. ویلا خیلی بزرگ بود اما اصلا شیک و مدرن نبود. به نظر می رسید صدها سال از ساختنش گذشته باشه. پله های مارپیچ و بزرگی به طبقه بالا می خورد. شاید عجیب به نظر بیاد اما سوز سردی رو تو اون هوای گرم حس می کردم. پرده های ضخیم و سفیدی که پنجره های بزرگ را در بر گرفته بود با وزیدن باد تاب می خورد و حرکت می کرد. با تعجب به طرف پنجره ها رفتم اما با کمال حیرت متوجه شدم هیچ پنجره ای باز نبود. دیگه نمی تونستم جلوی لرزش دستای سردم رو بگیرم. سریع از پنجره ها فاصله گرفتم و کنار ویدا و درسا ایستادم.

ویدا سوتی کشید و گفت: «عین این خونه های جن زده می مونه چه ویلای باحالیه ها.»  
درسا نگاه دقیقی به اطراف انداخت: «بچه ها... من... من به جرئت می تونم بگم تا حالا همچین ویلایی ندیدم من اصلا شیش سال پیش اینجا نبودم.»

ویدا با بی خیالی دستی تکان داد: «من یادم نمیاد دیروز نهار چی خوردم حالا تو توقع داری یادت بیاد شیش سال پیش ویلای دوست بابات چی شکلی بوده؟ دیوونه.»  
- ویدا من احساس بدی دارم.

ناخودآگاه از ذهنم پرید: «منم همینطور.»  
ویدا نگاه متعجبش را به ما دوخت و گفت: «بی خیال شما ها چتون شده؟ شاید اینجا به نظر کمی ترسناک بیاد اما ویو رویایی داره.»

با حرص اداشو درآوردم: «ویو رویایی؟ منو نخندون ویدا.»  
- به درک تا صبح اینجا ایستین تا زیر پاتون علف سبز شه.  
با گفتن این حرف ساکش رو برداشت و از پله ها بالا رفت. درسا نگاه دیگه ای به اطراف انداخت و گفت: «من ترجیح میدم دنبال ویدا برم تا اینکه مثل منگلا اینجا ایستم.»

درسا چمدانش رو برداشت و به سرعت از پله ها بالا رفت. منم که دیدم چاره ای ندارم دنبال اونا راه افتادم. هنگام گذشتن از پله ها به قاب عکس هایی که روی دیوار نصب شده بود نگاه می کردم. یک قاب عکس بزرگ توجهم را جلب کرد. تصویر دختر هفت ساله ای با موهای مشکی و زیبایی که تا کمرش می رسید و پوست خیلی سفید مثل برف. چشمای درشت مشکی اش تناسب خیلی زیبایی با بینی و لبای برجسته کوچکش داشت. لباس سفید و زیبایی که تا زانو می رسید تنش بود. ناگهان تصاویری در ذهنم شکل گرفت. دستای رنگ پریده با پوستی چروک که به طرفم دراز شده بود و صدای خش داری که می گفت: «آزادم کن.»

سرم را تکان دادم و سعی کردم تا اون تصاویر را از ذهنم پاک کنم. با سرعت بیشتری پله ها رو گذروندم و وارد راهروی طویلی شدم. راهرویی که در انتها به اتاق بزرگی وصل می شد. ناخودآگاه به طرف اتاق کشیده شدم. مقابل در سفید رنگ ایستادم. دستم به طرف دستگیره دراز شد. به محض قرار گرفتن روی دستگیره صدای جیغ ویدا در سالن طنین انداخت. نگاه دیگری به در انداختم و هراسون به طرف صدای جیغ دویدم. وارد یکی از اتاق ها شدم. ویدا وسط اتاق ماتش برده بود.

با صدایی که به خاطر هیجان و ترس می لرزید گفتم: «ویدا چی شده؟»  
- باور نکردنیه.

نگاه ویدا رو دنبال کردم و به اطرافم چشم دوختم. زبونم بند اومده بود. به شدت جا خورده بودم طوری که حتی قدرت حرف زدن هم نداشتم. اطرافم پر بود از آینه. آینه هایی در اندازه ها و شکل های متفاوت. انگار وسط اتاقی پر از آینه ایستاده بودم. حتی کف پوش زیر پاهام و سقف اتاق هم از جنس آینه بود. از همه بیشتر چراغ های زیبایی که از سقف آویزان شده بودند نظرم رو جلب می کرد. نوری که از شون ساطع می شد در اثر برخورد با آینه ها بازتاب می شد و جلوه ی زیبایی به اتاق می بخشید.

- دارم خواب می بینم؟

- می خوای بیشگونت بگیرم؟

- نه بذار من تو رو بیشگون بگیرم.

هر دو بازوی هم دیگه رو نیشگون گرفتیم که صدای جیغمون در اومد. درسا با شنیدن صدا وارد اتاق شد: « باز چتونه که عین...» اما با دیدن صحنه ی روبه روش حرفش را خورد و نگاه متحیرش را به اطراف دوخت.

- غیر ممکنه.

ویدا که دیگه از شوک دراومده بود با نیشخندی گفت: « غیر ممکن غیر ممکنه این ممکنه.»

- افسانه ایه.

- افسانه ای افسانه ایه اما این واقعه.

- باور نکردنیه.

- باور نکردنی باور نکردنیه اما این باور کردنیه.

- غیر قابل وصفه.

ویدا دوباره می خواست چیزی بگه که با حرص جلو دهنشو گرفتم: « اه بس کن بابا کلافم کردی تو هم ول کن دیگه درسا وگرنه این تا صبح به چرت و پرت گفتن ادامه میده.»

ویدا دوباره دستم رو گاز گرفت که با غیض گفتم: « جون به جونت کنن همون سگی که بودی هستی آخه این چه کاریه؟»

- با حیوونا که همیشه مثل آدم رفتار کرد.

- یه حیوونی نشونت بدم که حض کنی.

ویدا که دید اگه به خودش نجنبه همین امروز با جناب عزراییل ملاقات می کنه سریع از اتاق بیرون دوید منم که حسابی حرصی شده بودم عین جت دنبالش دویدم.

ویدا نگاه سریعی بهم انداخت و گفت: « جان من مارسا کوتاه بیا که حوصله ندارم.»

- به درک خر نفهم.

- خب خر نفهمه دیگه چه نیازی به بیان کردن بود؟

- وای خدا منو از شر این دختره خلاص کن.

ویدا با سرعت بیشتری دوید و خودشو تو یک اتاق کوچیکی انداخت و در رو بست.

خواستم دستگیره رو بکشم پایین که در باز شد و ویدا با شیطنت گفت: « می خوای تا تو دستشویی هم دنبال کنی؟» و در رو بست.

تازه فهمیدم جایی که ویدا خوشو توش پرت کرده بود دستشویی بود. با حرص به در بسته لگد زدم: « بیشعور.»

ناگهان صدای جیغ ویدا تو گوشم پیچید و در به شدت باز شد. ویدا درحالی که رنگش پریده بود و لباس به سفیدی می زد از تو دستشویی بیرون اومد. لباس لرزش خفیفی داشت با دستش به داخل دستشویی اشاره می کرد. با ترس گفتم: «ویدا چت شده حالت خوبه؟»

درسا که با شنیدن صدای جیغ خودش را هراسون به ما رسانده بود با دیدن حال ویدا دستش را روی دهانش کوبید و با صدایی که از نگرانی و ترس به شدت می لرزید گفت: «وی... ویدا چرا... اینطوری... شدی؟»  
ویدا به دیوار تکیه داد و روی زمین نشست. بدنش هنوز می لرزید: «اون... اون تو...»  
منتظر ادامه حرفش نمودم و سریع وارد دستشویی شدم. چشمم نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون. نفس هام بریده بریده شده بود. با نگاهی مات اطراف را برانداز کردم. درسا هم با دیدن چیزی که مقابلش بود از ترس جیغی کشید. کف دستشویی پر از خون بود. قطرات خون از سقف می چکیدن و روی زمین رو پر کرده بودن. می تونستم گرمی و تازگی خون رو حس کنم.

به سرعت از تو دستشویی بیرون اومدم. رنگ صورتم مثل گچ دیوار شده بود. درسا هم هراسون بیرون اومد. کنار ویدا روی زمین نشستیم. شانه هاشو نوازش کردم تا کمی آرام بشه.

درسا با ترس گفت: «شاید رنگ باشه.»

- گرم بود.

- نمی دونم.

- باید تمیزش کنیم.

- به پلیس نگیم؟

- چرت نگو... چپو به پلیس بگیم؟ بگیم ما تو دستشویی رو خون پیدا کردیم؟ به اولین کسایی که مظنون میشن خودمونیم.

- من عمرا تو اون دستشویی برگردم.

- پس باید تو این مدت پست درختای توی باغ کارمونو بکنیم.

- چرا چرت و پرت میگی؟

با خشم داد زدم: «این شماین که چرت و پرت میگی... به جای اینکه اینجا واستین و به خودتون بلرزین بهم

کمک کنین تا این کثافت هارو تمیز کنیم.»

ویدا از جاش بلند شد و گفت: «من... من... کمکت میکنم.»

درسا هم گفت: «منم... آب میارم.»

درسا به طرف جایی که به نظر آشپزخانه می اومد دوید. منم نگاه دیگه ای به تو دستشویی انداختم. اینجا چه

خبره؟ این خون از کجا اومده؟ به سقف نگاه کردم... ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد... این دستشویی دقیقا زیر

همون اتاقی که می خواستم درش رو باز کنم قرار داشت. به سرعت از پله ها بالا رفتم و رو به روی همون اتاق

ایستادم. سوز سردی از زیر در می اومد. نفس عمیقی کشیدم تا ترسم کمتر بشه. نمی دونم چرا در مقابل این اتاق که

قرار می گرفتم احساس ناامنی می کردم. دستم روی دستگیره گذاشتم. انگار هزاران سوزن توش فرو رفت. به

سرعت عقب کشیدم و نگاه متعجب و ترسیده ام را به دستگیره دوختم. چرا اینقدر داغ بود؟ چند قدم عقب رفتم.



اینبار به جای سوز سرد نوری روشن و گرمایی غیرقابل وصف از زیر در احساس می کردم. انگار تو اتاق آتیش سوزی شده باشه.

چند قدم دیگه هم عقب رفتم و به سرعت از پله ها پایین رفتم. دستم رو روی قفسه سینم فشردم. نفس نفس می زدم. احساس عجیبی داشتم انگار بین هوا و زمین معلق بودم. روی اولین پله نشستم تا کمی حالم جا بیاد. نمی تونستم چیزیایی که دیدم رو باور کنم.

درسا و ویدا با دیدن که با اون حال روی پله ها نشسته بودم تعجب کردن.

ویدا- حالت خوبه مارسا؟

از جام بلند شدم: «آره آره خوبم... تمیز کردین؟»

-هوم...

-مرسی...

درسا خودش رو روی مبل انداخت و گفت: «فکر می کنین اون خونا چی بودن؟»

با خستگی کنارش نشستم: «نمی دونم... درسا... تو تاحالا تو اون اتاقی... که ته راهرو بالا بود رفتی؟»

درسا کمی فکر کرد و گفت: «منظورت همون اتاقیه که درش سفیده؟»

-آره آره... همون.

-نه... چرا می پرسی؟

-چیز مهمی نیست.

ویدا با تعجب گفت: «من رفتم.»

با حیرت به سمتش برگشتم: «جدی واردش شدی؟»

-نتونستم چون درش قفل بود.

-قفل بود.

-اوهوم... حالا مگه چی شده؟

-هیچی هیچی ... فقط کنجکاو بودم.

با صدای زنگ در هر سه از جا پریدیم. یعنی کی بود؟

ویدا با تعجب گفت: «کیه؟»

درسا سری تکان داد: «نمی دونم.»

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. ویدا با تمسخر گفت: «تو باغ که نیست پشت در باغه.»

-خودم می دونم.

به موقعیتم اشاره کرد و گفت: «کاملا مشخصه.»

-میشه یه امروز دست از سرم برداری؟

-وا من به تو چی کار دارم؟

-نمی دونم والا.

درسا با حرص گفت: «به جای اینکه اینجا وابستین کل کل کنین پاشین برین در رو باز کنین.»

سپس از ویلا بیرون رفت و در باغ رو باز کرد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. کمی بعد درسا و پسر جونی وارد باغ شدن. ویدا با دیدن پسره گفت: «خدای من... فرشته های زمینیتو بگردم الهی.»

چشم غره ی وحشتناکی بهش کردم که نگاهشو دزدید.

- چطور درسا به این پسره اعتماد کرده و تو ویلا راش داده؟

- حتما میشناسدش دیگه... وای فکر می کنی اسمش چیه؟ با این قیافه ای که داره حتما به اسم خوشگل هم داره دیگه.

- ویدا یا خفه شو یا خودم خفت می کنم.

- ایششش حالا نگاهش کن تو چی حالا عین این تارک دنیاها می مونی تو دانشگاه پسرا دنبالت راه می افتن اما توی خسیس به چشمک یا لبخند پسرکش هم بهشون نمیزنی.

- ویدا از جلو چشمم برو کنار.

- خیلی خب بابا تا وقتی این پسره اینجاست چرا باید جلو چشم توی پیام؟

محلش ندادم و به درسا و پسره نگاه کردم. داشتن با هم حرف می زدن. کمی بعد پسره از در بیرون رفت و ویدا هم به داخل ویلا باز گشت.

نگاهش گیج و سرگردون بود. با کنجاوی گفتم: «این پسره کی بود؟»

خودشو روی میل انداخت. چشماشو بست و گفت: «همسایه بغلی.»

- چی می گفت؟

- می گفت براش عجیب بوده که ما اینجا اومدیم.

- چرا عجیب بوده؟

- این خونه... چندین ساله که خالیه.

- چی؟

- سر در نیارم... ما شش سال پیش اومدیم اینجا اگه این پسره با خانوادش همیشه اینجا زندگی میکردن پس چطوری میگه تا حالا هیچکس اینجا نیومده و چندین ساله که این خونه خالیه؟

نگاه منم گیج شد. برای منم عجیب بود.

ویدا دستی به شکمش کشید و از جاش بلند شد: «بچه ها... من گشتم شده... بریم به چیزی بخوریم؟»

درسا به آشپزخانه رفت و نگاهی به یخچال انداخت. دهنش باز مونده بود. با حیرت رو به ما گفت: «بچه ها... یخچال پره.»

من و ویدا نگاهی به هم انداختیم و به سرعت به طرف آشپزخانه دویدیم. با چشمایی که اندازه توپ تنیس شده بود به تو یخچال زل زدیم. هر چی می خواستیم از میوه های رنگارنگ گرفته تا انواع نوشیدنی تو یخچال بود.

ویدا آب دهنشو قورت داد و گفت: «فکر کنم آذوقه ی یک هفتمون تکمیله.»

سپس به طرف میوه ها هجوم برد و چندتا سیب و آلو برداشت. نگاه تاسف باری بهش انداختم و سرم رو تکون دادم: «نچ نچ چرا عین این قعطی زده ها رفتار می کنی؟»

لباشو جمع کرد و گفت: «خب گشتمه چی کار کنم؟»

از پله ها بالا رفتم و نگاهی به اتاق ها انداختم. چهارتا اتاق تو راهرو بود. یکی که همون اتاق ته راهرو یکی هم اتاق آینه ها اون دو تا اتاق دیگه رو ندیده بودم. در یکی از اتاق ها رو که سمت چپ قرار داشت باز کردم. یک تخت دو نفره که ملافه ی گلبهی رنگی روش کشیده شده بود زیر پنجره ی بزرگی قرار داشت. میز دراور چوبی و سفیدی هم رو به روی تخت بود. از دکور ساده ی اتاق خوشم اومد. چمدونم رو که کنار در انداخته بودم برداشتم و وارد اتاق شدم.

خودمو رو تخت انداختم و با لذت نفس عمیقی کشیدم. دستامو روی سینم گذاشتم و به سقف زل زدم. ناگهان تصاویری از ذهنم گذشتن.

دختر هشت ساله ای لباس سفیدی پوشیده بود و روی تخت دراز کشیده بود. نگاهش به سقف بود و اشک تو چشمش جمع شده بود. شعله های آتیش اطرافش رو در بر گرفته بودن. از جا پریدم. سرم رو بین دستام گرفتم و شقیقه ام رو ماساژ دادم. چرا همش باید اون دختر هشت ساله رو ببینم. از رو تخت بلند شدم و به طرف پنجره اتاق رفتم. کل باغ زیر پام بود. پنجره رو باز کردم. نسیم خنکی تو اتاق پیچید اما آسمان گرفته و ابری بود. ناگهان سایه ی از زیر پنجره اتاق گذشت. با دقت بیشتری به بیرون خیره شدم. یعنی کسی تو باغ بود؟

در اتاق رو باز کردم و خواستم پیام بیرون که سینه تو سینه درسا شدم. با تعجب گفتم: «چرا اینقدر ترسیدی؟» دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم. همینطور که از پله ها پایین می رفتم گفتم: «سایه ی یه نفر زیر پنجره اتاق بود... یکی تو باغه... ویدا کجاست؟»

با دست به یک جا اشاره کرد. نگاهش رودنبال کردم و به ویدا که پشت میز نشسته بود و تند تند میوه می خورد رسیدم. با تمسخر نگاهش کردم... انگار صد ساله هیچی نخورده.

نیم نگاهی به درسا انداختم و سرم رو با تاسف تکون دادم. اونم شان هاشو بالا انداخت و دوباره به ویدا نگاه کرد. دستش رو گرفتم و هردو از ویلا خارج شدیم. آب دهنمو قورت دادم و نگاهی به اطراف انداختم. نسیم سردی می وزید.

- مطمئنی کسی بود؟

- اوهوم... کاملاً... سایه اش رو دیدم.

همونطور که دست درسا تو دستم بود از پله ها پایین رفتیم. گردنم رو مثل غاز دراز کردم و کنار ویلا زیر نظر گرفتم. اما کسی نبود.

درسا نگاه مشکوکی بهم انداخت: «مارسا... مطمئنی؟»

با گیجی گفتم: «چطور ممکنه؟ باید همینجا باشه.»

درسا پوفی کرد و گفت: «بس کن... می بینی که کسی اینجا نیست... بیا برگردیم تو ویلا.»

برخلاف میلم دنبالش راه افتادم و وارد ویلا شدم. ویدا با دیدن ما با دهن پر گفت: «چیزی شده؟»

نگاه مسخره ای بهش انداختم: «نه... تو اصلاً خودتو ناراحت نکن... به خوردنت ادامه بده... می ترسم اشتها کور بشه.»

خندید و دوباره مشغو خوردن شد: «نگران نباش بابام همیشه میگه معده من اندازه معده خوکه... هر چی بخورم بازم سیر نمی شم.»

با حرص زیر لب گفتم: «احتمالا خوک رو با گاو اشتباه گرفته.»

- حالا که بیشتر فکر می کنم آره... گفت گاو...

دوباره سرش را پایین انداخت و مشغول شد...

آهی تاسف بار از سینه ام خارج شد... پله های مارپیچ را تا طبقه ی دوم بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. سرم شدید درد

می کرد. خودم را روی تخت پرت کردم. به یک ثانیه نرسید که خواب چشمامو ربود.

صدای تق تق باعث شد تا با ترس از جام بپریم. تو تخت نشستیم و نگاهی به اطراف انداختیم. تو اون تاریکی غلیظ بعید

بود بتونم چیزی رو ببینم. چه زود شب شده بود. از رو تخت پایین اومدم و به طرف پنجره اتاقم رفتم. باد پرده رو

تکون می داد. من که پنجره رو بسته بودم. پرده رو کنار زدم. نفسم بند اومده بود. با حیرت به پنجره بسته شده

خیره شده بودم. چطوری پرده تکون می خورد. هیچ درزی هم نداده که.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. شاید از یک جای دیگه باد زده. آروم باش مارسا. هیچی

نیست. خواستم دوباره تو تختم برگردم که سایه پاهایی رو از زیر در دیدم. استرسم دو برابر شده بود. دستم رو به

دیوار گرفتم و به طرف در اتاق رفتم. سعی کردم با لمس کردن دیوار کلید برق رو پیدا کنم. وقتی دستم به یک

برجستگی رسید نفسم راحتی کشیدم و کلید رو فشار دادم. منتظر نور موندم اما خبری نشد. آب دهنمو قورت دادم.

هنوز هم اون سایه ها رو پشت در می دیدم.

با صدای لرزانی گفتم: «ویدا؟ درسا؟»

سکوت.

دیگه داشتم زهره ترک می شدم. چشمامو بستم و با یک حرکت ناگهانی در رو باز کردم. چشمامو باز کردم. چند

قدم به عقب سکندری خوردم. هیچکس نبود. به آرومی تو راهرو قدم گذاشتم. صدای تق نقی که از سمت راست می

اومد رو اعصابم بود. به همون سمت رفتم. شیشه پنجره باز بود و باد باعث می شد از به هم خوردنش صدا ایجاد بشه.

نفس راحتی کشیدم و به سرعت پنجره رو بستم داشتم زهره ترک می شدم.

می خواستم به اتاقم برگردم که دستایی از پشت گرفتیم. تو جام پریدم و جیغ بلندی کشیدم.

- خفه شو بی شعور... الان ویدا رو بیدار می کنی.

شنیدن صدای درسا باعث شد تا نفس آسوده ای بکشم. به طرفش برگشتم و با حرص گفتم: «ترسونیدیم دیوونه.»

- این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟

- از خواب بیدار شدم فکر کردم به صدایی شنیدم اومدم بیرون تا... ولش کن... خودت چی؟

- خوابم نمی برد.

- درسا... تو چند دقیقه پیش... پشت در اتاقم بودی.

با تعجب سرش رو تکون داد: «نه... من همین الان دیدمت. چیزی شده.»

- نه نه چیزی نیست... فراموشش کن.

حالت متفکری به خودم گرفتم. پس اون سایه هایی که پشت در افتاده بود چی بود؟ ویدا که تو اتاقشه. درسا هم که

ادعا می کنه تازه منو دیده؟ یعنی... شخص چهارمی هم تو ویلا هست؟

درسا نگاه کنجکاو بهم انداخت و گفت: «چیزی شده؟»

سعی کردم لبخند بزنم: «نه... چیزی نیست.»

دستش رو دور بازوم حلقه کرد: «میای بریم به قهوه بخوریم؟»

با تعجب گفتم: «این وقت شب؟»

لباشو جمع کرد: «مگه چی میشه؟»

از دیدن قیافش خنده ام گرفت. همونطور که دستم رو می کشید هر دو از پله ها پایین رفتیم. روی کاناپه نشستم و

درسا هم با دو فنجان قهوه از آشپزخونه بیرون اومد. یکیشون رو به طرف من گرفت و کنارم نشست.

یک جرعه نوشیدم. تلخیش رو تو دهنم حس می کردم. لبخندی زد. همیشه از این تلخی خوشم می اومد.

- چرا می خندی؟

نیم نگاهی به درسا انداختم که با تعجب بهم خیره شده بود.

- نمی دونم.

- دیوونه.

- درسا؟

- هوم؟

- تو... تو این مدت... با چیز عجیبی رو به رو نشدی؟

- خب اگه بخوایم اون اتاق آینه و دستشویی پر از خون و این آسمون همیشه ابری رو نادیده بگیریم... فکر کنم نه...

تو چیزی دیدی؟

- خب... راستش... بی خیال... چرا خوابت نمی برد.

انگشتاش رو دور فنجانش حلقه کرد.

- دلم برای پارسا تنگ شده.

با لبخند به گونه های سرخش خیره شدم.

- وقتی پیشنهاد این سفر رو دادی باید به اینجاش هم فکر می کردی.

- فکر نمی کردم اینقدر زود دلم برات تنگ بشه.

با شیطنت گفتم: «عاشقیه و هزار دردسر دیگه.»

ضربه آرومی به بازوم زد و اخم بانمکی کرد. محتویات فنجان رو یک نفس سر کشیدم و رو به درسا گفتم: «پاشو

پاشو... بی خوابی زده به کلت.»

اونم قهوه اش رو سر کشید و دنبالم از پله ها بالا اومد. بین راه از هم جدا شدیم. قبل از اینکه وارد اتاقم بشم،

احساس کردم یکی ته راهرو کنار همون دره که قفل بود ایستاده. اما فقط یک لحظه. با خودم گفتم شاید به خاطر

تاریکی بوده.

صبح با شنیدن صدای جیغ های ویدا از خواب بیدار شدم. دختره هالو اتاق رو رو سرش گذاشته.

- اه چقدر می خوابی پاشو دیگه ماری... ماری... ماری... ماری... ماری... پاشو دیگه.

بالشت رو روی سرم کشیدم و با حرص گفتم: «یک باره بگو مرمر دیگه... بی شعور... گمشو بیرون خوابم میاد.»

بالشت رو به زور از تو دستم کشید و جیغ زد: «پاشو دیگه... چرا عین خرس می خوابی؟ پاشو پاشو پاشو.»

با حرص تو تخت نشستم: «مرگ و مرض پاشو... درد بی درمون پاشو... کوفت و زهر پاشو.»

درسا درحالی که یک لیوان بزرگ شیر دستش بود وارد اتاق شد. لیوان رو به طرفم گرفت و گفت: «بیا به لیوان شیر بخور سر حال میشی.»

اینا چرا امروز اینقدر مهربون شدن؟ با انزجار به لیوان شیر نگاه کردم.

- ازش متنفرم.

ویدا لیوان رو گرفت و با یک حرکت ناگهانی همه محتویاتش رو تو دهنم ریخت. نزدیک بود هرچی خورده بودم بالا بیارم. با یک لبخند مسخره از رو تخت بلند شد و لیوان خالی رو به درسا داد.

- دیدی چقدر خوشمزه بود؟ چه نازی هم میاره. من اگه بودم به یک ثانیه همشو می خوردم.

با حرص دور دهنم رو که سفید شده بود پاک کردم.

- در اینکه تو گاوی هیچ شکی نیست.

- باز از دنده چپ بلند شدی؟

- آدم دوستایی مثل شما داشته باشه به دشمن احتیاجی نداره که.

بازومو به محکم کشید و به زور از رو تخت بلندم کرد. درحالی که به طرف حمام هولم می داد گفت: «سریع برو به

دوش بگیر بعد می خوایم بریم تو باغ صبحانه بخوریم.»

منو تو حمام انداخت و در رو بست. چند لگد محکم به در زدم و دندونام رو روی هم فشردم. ویدا مگر دستم بهت

نرسه.

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و از حمام بیرون اومدم. یک تونیک سفید و شلوار جین یخی پوشیدم. موهای خیسم رو

با کلیپس پشت سرم بستم. شال قرمزی رو سرم انداختم و از پله ها پایین رفتم.

ویدا با دیدنم، سریع به طرفم اومد و سبد پیکنیک چوبی رو تو بغلم انداخت. چشم غره ای بهش رفتم که یک لبخند

بانمک تحویلیم داد.

با غیض سبد رو تو دستم گرفتم و از ویلا خارج شدم. بازم هوا ابری بود. نمی فهمم چرا تو این موقع از سال هوای

اینجا همش ابری.

درسا و ویدا هم دنبالم از ویلا بیرون اومدن.

ویدا با ذوق گفت: «بریم بیرون باغ. من یک فضای سبز قشنگ رو به روی ویلا دیدم.»

با بی حوصلگی زیرانداز رو از دست درسا قاپیدم و زیر یک درخت پهن کردم.

- پیشنهاد های تو به درد عمت می خوره. همین جا خوبه.

می خواستم بشینم که ویدا سریع زیر انداز رو جمع کرد و گفت: «توی بی ذوق که اصلا حرف نزن. بیرون باحال تره.»

بدون اینکه منتظر اعتراضی بمونه سبد رو ازم گرفت و به طرف در باغ رفت. منم که از حرص دندونام رو روهم می

ساییدم. درسا خندید و بازومو گرفت.

- ویداست دیگه. می شناسیش که.

برخلاف میل دنبالش راه افتادیم و از باغ بیرون رفتیم.

ویدا با سرخوشی رو چمن هایی که رو به رو باغ بود روی زیرانداز نشسته بود و به آسمون نگاه می کرد.

کنارش نشستم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم. از دیروز به بابا زنگ نزده بودم. به احتمال زیاد نگرانم شده بود.

یکم منتظر شدم. وقتی دیدم که اصلا بوق نمی خوره کوشی رو از گوشم فاصله دادم و به صفحش خیره شدم.

درسا با تعجب گفت: «چیزی شده مارسا؟»  
 با گیجی گفتم: «نمی دونم چرا بوق نمی خوره... آنتن هم داره.»  
 درسا گوشی خودش رو برداشت و مشغول شماره گیری شد. کمی بعد با حیرت گفت: «مال منم همینطور.»  
 - حتما تا الان بابا نگرانم شده.  
 ویدا هم گوشیشو برداشت و این بار اون امتحان کرد.  
 - مال منم همینطوره.  
 درسا به آرومی گفت: «بیاین بعد از صبحانه بریم از تلفن تو ویلا زنگ بزنیم.»  
 ویدا وسایل صبحانه رو از تو سبد درآورد و با ذوق دستاشو به هم زد: «فکر خوبی. من که داشتم می مردم از گشنگی.»  
 خیلی سعی کردم جلو پوزخندم رو بگیرم. هر چه قدر هم بخوره بازم کمشه.  
 لیوان چایی که درسا برام ریخته بود رو به لبام نزدیک کردم و یک جرعه نوشیدم. داغی چایی تا زبون کوچیکه ته حلقم سوزوند.  
 با شنیدن صدای هیجان زده ویدا نگاهم رو بهش معطوف کردم.  
 - وای این پسره اینجا چیکار می کنه؟  
 نگاهش رو دنبال کردم و به پسر قد بلندی که چشمای آبی تیره و موهای فندقی رنگی داشت خیره شدم. الحق که خیلی خوشگل بود. به نظر بیست و پنج شش ساله می اومد.  
 درسا آروم کنار گوشم زمزمه کرد: «این همون پسره اس که همسایمونه.»  
 پسر بهمون نزدیک شد. انگار اونم از دیدن ما تعجب کرده بود.  
 - سلام... توقع نداشتم اینجا بینمتون.  
 درسا لبخند مودبانه ای زد: «ما هم همینطور.»  
 قبل از اینکه پسره چیزی بگه یکی اسمش رو صدا زد.  
 - آروین...  
 پسره که حالا فهمیدم اسمش آروینه نیم نگاهی به پشت سرش انداخت. یکی داشت با عجله به سمتون می اومد. وقتی بهمون رسید نفس نفس می زد. یک پسری هم سن و سال آروین با چشم ها و موهای قهوه ای.  
 - آروین... یه مشکلی پیش آمده... اون آزمایشی که...  
 وقتی متوجه ما دخترا شد، حرفش رو خورد. نیمچه لبخندی زد و گفت: «خیلی بیخشین که دیر متوجه شما شدم... شما باید ساکنین اون ویلا باشین.»  
 به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم: «بله... و شما؟»  
 لبخندش پررنگ تر شد: «من پویام دوست آروین...»  
 ویدا با همون لبخند مزخرف که به نظر خودش خیلی پسر کش بود رو به پویا گفت: «شما باید مال همین ویلا بغل باشین.»  
 با حرص به ویدا نگاه کردم. آخه این چه سوال مسخره ای بود وقتی دوست آروینه یعنی مال همون ویلا بغلیه اس دیگه.

انگار متوجه نگاه تهدید آمیزم شد چون تک سرفه ای کرد و خودش رو جمع و جور کرد. پویا با همون لبخند مسخره گفت: «افتخار آشنایی با چه کسانی رو دارم؟»

اینم که چه زود پسر خاله میشه.

ویدا که هیچوقت دهنش چفت و بست نداشت سریع گفت: «من ویدام اینا هم درسا و مارسا... برای تعطیلات امدیم اینجا.»

نمی دونم با چه تضمینی به اینا اعتماد کرده که اینجوری همه چی رو کف دستشون میذاره. درسا هم که انگار از وضع پیش اومده زیاد راضی نبود، چشم غره ای به ویدا رفت و همونطور که وسایل صبحانه رو جمع می کرد گفت: «بخشین ما یکم عجله داریم باید بریم.»

منم از خدا خواسته سریع از جام بلند شدم و کمکش کردم.

ویدا هم با غرغر بلند شد و دنبال ما وارد باغ شد. می تونستم تا آخرین لحظه نگاه سنگین آروین و پویا رو حس کنم. نمی دونم چرا احساس خوبی نسبت بهشون نداشتم. شاید هم من زیادی حساس شدم.

دوباره با نگرانی به درسا که گوشی تلفن رو نزدیک گوشش گرفته بود خیره شدم. با تاسف سری تکان داد و گوشی عجیب غریب قرن بوقی رو سر جاش گذاشت.

- فایده نداره... اصلا بوق نمی خوره.

ویدا که اصلا عین خیالش نبود. همونطور که لیوان آبمیوه اش جرعه جرعه می نوشید گفت: «حالا چرا اینقدر نگران شدین؟ دو هفته اس دیگه سیزده روز دیگه برمی گردیم.»

با حرص به طرفش رفتم و لیوان رو از تو دستش بیرون کشیدم: «تو چرا همش درحال خوردنی؟»

ویدا اخمی کرد و درحالی که تقلا می کرد لیوان رو از دستم بقاپه گفت: «نذاشتی یک صبحانه درست و حسابی بخورم. گشمنه خوب.»

لیوان رو روی میز کوبوندم: «نمی دونم تو که اینقدر می خوری چرا چاق نمیشی... یعنی اصلا نگران نیستی که ما، سه تا دختر، تو این ویلای در اند دشت تنهایییم و هیچ راهی هم برای برقراری ارتباط با دنیای بیرون نداریم؟»

ویدا با خونسردی یک جرعه دیگه از آبمیوه اش رو نوشید و گفت: «نه... چون من یه راه خوب میشناسم.»

این خونسردیش خیلی اعصابم رو به هم می ریخت. کلا ویدا یه همچین دختری بود. حتی اگه همین الان اینجا آتیش سوزی بشه اون با خونسردی به خوردن آبمیوه اش ادامه میده و این واقعا اعصاب خرد کنه.

درسا که از حرف ویدا تعجب کرده بود به ما نزدیک شد و روی صندلی رو به روی ویدا نشست: «چه راهی سراغ داری؟»

می تونستم برق شیطنت رو تو چشمای ویدا ببینم.

- می تونیم بریم از همسایه بغلمون کمک بگیریم. مطمئنم اونا هم با آغوش باز ازمون استقبال می کنن.

من و بگو خون خونم رو می خورد. دختره پررو منو مسخره کرده. با غیض از جام بلند شدم. ویدا هم که اوضاع رو خیط دید سریع بلند شد و به طرف پله ها دوید.

منم مثل میرغضب دنبالش دویدم. درسا که از کارای ما خنده اش گرفته بود با صدای بلند گفت: «ولش کن مارسا... شوخی کرد دیگه.»



بین راه سرجام ایستادم و با کلافگی دستی به موهام کشیدم: «آخه الان موقع شوخیه؟ من دارم از نگرانی می میرم اونوقت اون بی شعور...»

دوباره حرصی شدم: «مگر دستم بهش نرسه.»

سریع از پله ها بالا رفتم و نگاه عصیم رو به راهروی خالی دوختم. همینطور که با نگاه دنبال ویدا می گشتم حس کردم یک چیزی به سرعت از کنارم گذشت. سریع جهت نگاهم عوض کردم اما کسی نبود. لرز خفیفی به تنم نشست. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. بدنم مور مور شده بود. قدم به تو راهرو گذاشتم و به آرومی ویدا رو صدا زدم.  
- ویدا...

سکوت سنگینی که حکم فرما بود ترسم رو بیشتر می کرد. نمی تونستم این وحشتی که این روزا بیشتر به سراغم می اومد رو درک کنم. با کلافگی طول راهرو رو طی کردم. پس این دختره بی فکر کجا رفت؟  
با هر قدمی که بر می داشتم، صدای ناله های پارکت چوبی هم زیر پام بیشتر می شد. دوباره نگاهم به همون اتاق ته راهرو افتاد. به نظر میومد اتاق در تاریکی احاطه شده چون حتی تو این موقع از روز هم تاریکی ترسناکی همه جارو در بر گرفته بود. نگاهم ناخودآگاه به طرف همون اتاق کشیده می شد. نمی تونستم ازش چشم بردارم. پاهام بر خلاف میلیم به سمت اون اتاق می رفت. انگار یک نیرویی منو به طرف خودش می کشوند. یک نیروی اهریمنی. حسش می کردم. امواج منفی اطرافم بیشتر شده بود. دستم روی دستگیره در نشست. حرارت از زیر در اتاق به بیرون ساطع می شد. پوست پام می سوخت. انگار بین شعله های آتیش گیر افتاده باشم. قبل از اینکه دستگیره رو پایین بکشم و در اتاق رو باز کنم یه دستی به طرف در اتاق هولم داد.  
محکم با در بسته برخورد کردم. سرم رو که در می کرد مالیدم و به عقب برگشتم. ویدا با صدای بلند می خندید. فهمیدم رو دست خوردم. از بس که بی شعوره دختره نفهم گاو.  
- رو آب بخندی...

دلش رو گرفته بود و از شدت خنده صورتش مثل لبو سرخ شده بود: «وای ماری خداییش خیلی حال کردم.»  
اخم غلیظی کردم. با دیدن اخم خنده اش شدت گرفت. روی زمین ولو شده بود. دوباره به در اتاق نگاهی انداختم. دیگه اون حرارت رو حس نمی کردم. بی توجه به ویدا از کنارش رد شدم و به طرف پله ها رفتم. زیر لب به آبا و اجدادش فحش می دادم. درسا با دیدم قیافه تو همم با تعجب گفت: «چیزی شده مارسا؟»  
با حرص خودمو رو مبل پرت کردم.

- من حتی نمی تونم یک ثانیه دیگه این ویدا رو تحمل کنم حالا چچوری باید تو این سیزده روز دووم بیارم... اه... لعنتی... سیزده عدد بدشانسیه.

درسا خندید و هیچی نگفت. صدای قدم های ویدا که از پله ها پایین می اومد و اون نیشخند روی لبش ثابت می کرد قصد نداره این اتفاق رو که منو ترسونده فراموش کنه.

اخم غلظ تر شد و سرم رو برگردوندم. نزدیک شدن ویدا رو حس می کردم. طولی نکشید که دستاش دور گردنم حلقه شدن و کنار گوشم با لوس ترین لحن ممکن گفت: «ماری... ماری... ماری... مرم... قهر نکن دیگه.»  
از یک طرف به خاطر لحن لوس ویدا خنده ام گرفته بود و از طرف دیگه سعی داشتم جدیتم رو حفظ کنم.  
- برو اونور حوصلتو ندارم.

عین میمون خودش رو از گردنم اویزون کرد و گفت: «ماری جون مارمار خودم... ببخشین دیگه.»

دیگه نتونستم مانع لبخند کم رنگ روی لبم بشم. با این حال گفتم: «دارم بهت میگن حوصله ندارم. برو اونور.»

ویدا که لبخندم رو دید با شیطنت گفت: «می خوای حوصلتو سر جاش بیارم؟»

با شک نیم نگاهی به طرفش انداختم.

- کافیه فقط یک توک پا با من بیای خونه همسایه... اونوقت همه چی حل میشه.

تو جام نیم خیز شدم که سریع ازم فاصله گرفت و خودش پشت درسا پنهان کرد. این دختره آدم بشو نیست من از همون اولش می دونستم.\*\*\*\*\*

با وحشت از خواب پریدم. نفس نفس می زدم و نگاه هراسونم رو اطراف اتاق می چرخوندم. وقتی مطمئن شدم هیچ کس تو اتاق نیست با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم.

نگاهی به ساعت مچیم که روی میز بود انداختم. عقربه کوچیک روی عدد پنج بود. با اینکه هنوز همه جا روشن بود اما هوای ابری و پرده های کشیده شده مانع ورود نور به اتاق می شد.

پاهام رو از تخت آویزون کردم و با ترسی که دلیلش رو نمی دونستم از رو تخت بلند شدم. به طرف آینه ی بزرگی که گوشه اتاق بود رفتم و به تصویر رنگ پریده ام خیره شدم. دوباره خوابی که دیده بودم رو تو ذهنم مرور کردم. همون دختر ترسناک با بدن سوخته روی یک تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. اشک تو چشماش جمع شده بود.

پلک زدم و چشمامو باز و بسته کردم. وقتی برای بار دوم این کارو کردم با تصویر ترسناکی تو آینه مواجه شدم. جیغ بلندی کشیدم و چند قدم عقب رفتم یا بهتره بگم پرت شدم. همون دختره داشت از تو آینه بهم پوزخند می زد. موهای بلند و صاف سیاهش روی صورتش ریخته شده بود اما باعث نشده بود نتونم رد اون پوزخند رو روی لبش تشخیص بدم.

دستای چرکیده اش به طرفم دراز شده بود. شکه شده بودم و از شدت ترس، بغض گلومو گرفته بود. تصویر دختر از تو آینه داشت بهم نزدیک می شد.

درحالی که از شدت ترس نفس نفس می زدم به پشت سرم نگاه کردم. اما هیچکس نبود. دوباره به طرف آینه برگشتم. دو قدم مونده بود تا بهم برسه. دوباره سرم رو چرخوندم. این حرکت بارها تکرار شد. اما کسی پشت سرم نبود. به آینه خیره شدم. تقریباً بهم رسیده بود. دیوونه شده بودم. جیغ بلندی کشیدم و شونه ی روی میز توالت رو برداشتم. با وحشت به شیشه آینه کوبیدم.

آینه ترک برداشت اما تصویر اون دختر محو نمی شد. دوباره جیغ کشیدم و روی زمین زانو زدم. سرم رو بین دستام گرفتم و چشمامو بستم. اشک روی گونه هام می غلتید. با احساس دست هایی که روی شانه هام نشست هراسون از جام پریدم و چند قدم عقب رفتم.

صدای نگران درسا تو گوشم پیچید: «مارسا...مارسا حالت خوبه؟»

آروم چشمامو باز کردم. اولین چیزی که مقابلم دیدم چهره ی نگران درسا بود. نفسام مقطع شده بود. ویدا هم با یک لیوان آب وارد اتاق شد. با دیدن حالم سریع به طرفم اومد.

لیوان رو روی میز توالت گذاشت و منو در آغوش کشید. می لرزیدم و سرم گیج می رفت. تو معده ام احساس سنگینی می کردم. ویدا رو پس زدم و به سرعت به طرف دستشویی دویدم.

خم شدم و محتویات معده ام رو بالا اوردم. بالاخره راه گلوم باز شد و نفس عمیقی کشیدم. به سختی رو پاهام که حالا می لرزید ایستادم. اون تصاویر هراسناک از مقابل چشمام کنار نمی رفتن. با نگاهی که به اطراف انداختم متوجه آینه کوچکی که تو دستشویی بود شدم. نفهمیدم چطور با ترس به سرعت از دستشویی بیرون دویدم. درسا و ویدا که داشتن با تعجب به تیکه های شکسته آینه نگاه می کردن با دیدن من به طرفم اومدن. درسا به آرومی شونه ام رو نوازش کرد و بهم کمک کرد تا روی تخت بشینم.

ویدا لیوان رو به طرفم گرفت: «یکم بخور حالت جا بیاد.»

دستش رو پس زدم و سرم رو تکون دادم.

هر دوشون کنارم نشستند. درسا به آینه ی شکسته اشاره کرد و آروم گفت: «تو شکستیش؟» اشک تو چشمام جمع شده بود. فقط تونستم سرم رو تکون بدم.

- چرا؟

چیزی نگفتم و با نگاهی مات به تیکه های شکسته آینه خیره شدم.

ویدا کنار گوشم با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: «شکستن آینه هفت سال بدبختی میاره.»

درسا اخمی کرد و غرید: «میشه خفه شی؟ الان وقت فکر کردن به این خرافات و چرندیاته؟»

- اینا خرافات نیست من پیامدش رو تو دنیای واقعی دیدم.

درسا با تمسخر گفت: «ندیدی تو اون کتاب های مزخرف خوندی.»

- اون کتابا مزخرف...

- کافیه...

صدای بلند و محکم درسا باعث شد اخم ویدا غلیظ تر بشه.

درسا با لحن آرومی رو به من گفت: «چرا این کارو کردی؟»

با صدای خفه ای به سختی گفتم: «دیدمش... این اولین باری نیست که می بینمش... دیدنش زجرم میده... می ترسم... درسا... من می ترسم.»

درسا منو تو بغلش گرفت و موهامو نوازش کرد: «منظورت کیه؟ دیدن کی زجرت میده؟»

- اون... تو آینه دیدمش... اما وقتی برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم هیچ کس نبود.

- کی؟ کیو دیدی؟

- اون دختر... یک دختر هفت هشت ساله... همونی که عکسش توی سالنه.

ویدا با چشمای گرد شده گفت: «همون عکس قدیمی که به نظر مال چندین سال پیشه؟ اما چرا تو باید مرتبا اون رو ببینی؟»

از شدت ترس می لرزیدم: «نمی دونم... نمی دونم.»

حرکت دستای نوازشگر درسا آروم می کرد. خودمو تو آغوش پنهان کردم.

صدای زمزمه وار ویدا که انگار با خودش حرف می زد تو گوشم پیچید: «آینه... آینه روح رو منعکس می کنه... من

اینو به جایی خوندم... به خاطر همینکه میگن خون آشام ها تصویری ندارن... چون اونا روح ندارن... طبق چیزی که

تو میگی... تو تصویر اون دختر رو تو آینه دیدی... اما... اما کنارت کسی نبود... پس می تونیم نتیجه بگیریم...»

صدای غریدن درسا که از عصبانیت می لرزید حرفش رو قطع کرد: «این مزخرفات رو تموم کن... اونقدر اون کتابای چرند رو خوندی که مغزت به کل مختل شده... به جای این حرف ها پاشو برو تو آشپزخونه غذای مارسا رو گرم کن.»

چشم غره ی درسا کارساز بود چون ویدا از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت اما حرف هاش مثل پتکی تو سرم کوبیده می شد.

آینه روح رو منعکس می کنه...

خون آشام ها تصویری ندارن...

چون اونا روح ندارن...

تو تصویر اون دختر رو تو آینه دیدی...

اما کنارت کسی نبود...

پس می تونیم نتیجه بگیریم...

دیگه نتونست حرفش رو ادامه بده اما من می دونستم چی می خواد بگه... می دونستم نتیجه چیه... پس اون تصویر...

متعلق به یک روح بوده...

با صدای زنگ در هر دو از جا پریدیم. نگاهمو که حالا رنگ تعجب گرفته بود به درسا دوختم.

- یعنی این موقع روز کیه؟

شونه هامو بالا انداختم. واقعا نمی دونستم.

درسا از کنارم بلند شد به طرف پنجره اتاق رفت. به پایین خیره شد و بعد از چند دقیقه نگاه متحیرش رو به من

دوخت.

زیر لب زمزمه کرد: «همون... پسره... آروین با پویاست.»

منم تعجب کردم. به سرعت از جام بلند شدم و لب پنجره رفتم.

- اینا اینجا چی می خوان؟

- نمی دونم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. دوباره همون احساس به سراغم اومد. یه جور ترس. حتی از این دوتا پسر هم

می ترسیدم. درسا از اتاق بیرون رفت. منم سرم رو تا آخر از پنجره بیرون بردم. آروین و پویا همونطور که به طرف

ویلا می اومدن مشغول بحث کردن بودن.

وقتی زیر پنجره اتاقم رسیدن تونستم یکم از حرف هاشون رو بفهمم.

- آروین... اونا باور نمی کنن...

- نمی تونم دیگه تحمل کنم... من اونو حس می کنم... می تونم اون امواج رو احساس کنم... این بار قوی تره...

- آروین... نباید بهشون چیزی بگی... بیا برگردیم...

آروین سر جاش ایستاد و رو به پویا گفت: «نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم... دارم دیوونه میشم... پویا تو سال ها با

من بودی می دونی که وقتی چیزی رو حس می کنم حقیقت داره... من سال های زیادی این جا بودم و اونو حس

کردم از همون بچگی ولی این بار قوی تره...»

- ابله اونا حرف هاتو باور نمی کنن... می خوام بهشون بگی...

با فاصله گرفتنشون از پنجره اتاق صداها کمتر شد.

چیزی از حرفاشون سر در نیماوردم. با کلافگی پرده رو کشیدم. شالی روی سرم انداختم. می خواستم جلو آینه خودمو مرتب کنم که یاد اتفاق چند دقیقه پیش افتادم. با ترس نگاهی به اطراف انداختم و به سرعت از اتاق بیرون زدم. وقتی در رو بستم نفس عمیقی کشیدم.

آروم از پله ها پایین رفتم. درسا و ویدا جلوی در ایستاده بودن و داشتن با پویا و آروین حرف می زدن. معلوم نیست چی شده.

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. به طرفشون رفتم. با دیدن من ساکت شدن.

- سلام...

آروین همونطور که خیره به من نگاه می کرد سرش رو تکون داد. پویا هم با لبخند جوابم رو داد. با کنجکاوی گفتم: «اتفاقی افتاده؟»

نگاه خیره آروین معذبم می کرد. با جدیت بهم زل زده بود. سرمو پایین انداختم و با استرس مشغول بازی با ناخن هام شدم. پویا که انگار متوجه شده بود ضربه آرومی به بازوی آروین زد و با یک لبخند زورکی رو به درسا و ویدا گفت: «خب... پس خیالمون راحت شد... با اجازه.»

سرم رو بالا گرفتم. آروین هنوزم بهم خیره شده بود. طوری که انگار می خواست یک چیزی رو تو چشمم کشف کنه. لبم رو گاز گرفتم.

پویا که بازوی آروین رو گرفته بود، سعی می کرد به زور اونو عقب بکشه اما آروین از جاش تکون نمی خورد. پویا که دید تلاشش بی فایده اس با حرص زیر گوش آروین گفت: «بیا بریم بی شعور... به اندازه کافی گند زدی...» آروین با شنیدن لحن حرصی پویا به خودش اومد و نگاهش رو ازم گرفت. با دستپاچگی گفت: «آره آره... بهتره بریم.»

با سر از مومن خداحافظی کرد و همراه پویا به طرف در باغ رفتن. قبل از این که بیرون برن آروین نگاه دیگه ای بهم انداخت.

ناخودآگاه ضربان قلبم تند شد و سر انگشتام یخ زد. نمی دونستم چی تو نگاهشه که منو می ترسونه و باعث میشه احساس نا امنی کنم. دستم رو به در گرفتم تا نیفتم.

با خروجشون از باغ منم از در فاصله گرفتم و خودمو روی اولین مبل پرت کردم. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و درحالی که چشمامو بسته بودم پرسیدم: «چی می خواستن؟»

ویدا کنارم نشست و با گیجی گفت: «نگران بودن.»

- چرا؟

کمی تو جاش جابه جا شد. درسا به جاش جواب داد: «صدای جیغت رو شنیده بودن.»

با بهت چشمامو که نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه باز کردم: «منظورت چیه؟... فکر نمی کنم صدای جیغ من اونقدرها هم بلند باشه... تازه... ویلای به این بزرگی و باغ بزرگترش... فکر نمی کنی که این کمی غیرعاده؟»

درسا شونه هاشو بالا انداخت: «نمی دونم والله.»

ویدا که حالت متفکری به خودش گرفته بود گفت: «اون نگفت شنیده...»

هر دو با تعجب بهش خیره شدیم.

با تردید ادامه داد: «اون گفت...»

مکث ویدا اعصابم رو به هم می ریخت: «چی گفت؟»

- گفت... حس کرده.

پوزخندی روی لب درسا نشست: «تو چرا از هر حرف مردم یک برداشت دیگه می کنی؟ حتما منظورش از حس

کردن همون شنیدن بوده دیگه. قوه تخیل تو با خوندن اون کتابای چرت و پرت داره زیادی پیشرفت می کنه.»

ویدا با حرص گفت: «من همیشه اون چیزی رو که فکر می کنم به زبون میارم... اصلا من نمی فهمم تو چرا اصرار

داری هر حرفی رو که میزنم به پای خوندن اون کتابا بندازی؟»

پوزخند درسا پررنگ تر شد: «مگه غیر از اینه؟»

هیچوقت درسا رو اینطوری ندیده بودم. اون همیشه خیلی خوب و مهربون با دیگران رفتار می کرد مخصوصا در برابر

ویدا خیلی دختر صبور و خوش خلقی بود. احساس می کنم از موقعی که تو این ویلا اومدیم جنگ و جدل بینمون

خیلی بیشتر شده.

ویدا با غیض ادامه داد: «اصلا به تو چه؟ من مسئول گفتار و رفتار خودم و دوست دارم این طوری حرف بزوم به هیچ

کس هم مربوط نیست... تو هم خواهشا تو کارای من دخالت نکن.»

با کلافگی از جام بلند شدم. حوصله جر و بحث هاشون رو نداشتم. می خواستم به اتاقم برم که با به یاد آوردن اتفاق

چند دقیقه پیش منصرف شدم و مسیرم رو به طرف آشپزخانه تغییر دادم.

پارچ آب روی میز بود. یک لیوان برداشتم و برای خودم آب ریختم. چند جرعه که نوشیدم خودمو روی صندلی

انداختم و چشمامو بستم.

هر چه قدر سعی داشتم به خودم بقبولونم که اونا همش یک خواب تو بیداری بود. یک رویا که بر اثر پیشروی بیش

از حد قوه تخیلم ساخته شده بود، فایده ای نداشت.

با کلافگی خواستم از روی صندلی بلند بشم که درسا و ویدا وارد آشپزخانه شدن. دست به سینه به دیوار تکیه دادن و

بهم خیره شدن.

ترجیح دادم بدون توجه به اونا از آشپزخانه بیرون برم که صدای درسا متوقفم کرد.

- تو چیزی برای گفتن نداری؟

با گیجی گفتم: «چی باید بگم؟»

ویدا سرش رو کج کرد و با لحنی که به نظر می اومد داره میگه خر خودتی گفت: «در مورد اتفاق یک ربع پیش...»

چیزی برای گفتن نداری؟

خوب می دونستم درمورد چی حرف می زنه با این حال خودمو به اون راه زدم: «کدوم اتفاق؟ چیزی نشده که.»

می خواستم از آشپزخانه بیرون برم که درسا بازمو گرفت: «پس اون چیزایی که می گفتی چی بود؟ تو که نمی خواهی

بگی همش دروغ بوده؟ می خواهی؟»

متوجه لحن تهدید آمیز درسا شدم. به چشمش خیره شدم. چشمای دختری که می دونستم همیشه عاقلانه و منطقی

فکر می کنه و تصمیم می گیره. پس امکان نداشت اون باور کنه. چطوری توقع دارم حرف هایی که خودم به

صحتش شک دارم رو باور کنه؟ حتما فکر می کنه من خل شدم.

بازومو از تو دستش بیرون کشیدم: «من دروغ نگفتم... چیزی هم برای گفتن ندارم چون همه چیزایی که دیدم یک کابوس بود.»

نگاهشون رنگ تعجب گرفت. ویدا که انگار نمی تونست حرفم رو باور کنه با حیرت گفت: «یه کابوس بود؟»  
به سردی گفتم: «متاسفم که نگرانتون کردم.»

درسا که انگار کمی قانع شده بود نفس راحتی کشید و گفت: «آره خب... باور این برام راحت تره.»  
ویدا هنوزم نمی خواست باور کنه ولی چیزی نگفت و نگاه مشکوکش رو بهم دوخت. از حالت نگاه کردنش لجم گرفت.

- چیه؟ خب من که معذرت خواستم... شما هم هرچی گفتم رو فراموش کنین.

می دونستم که اونا می تونن همه چیز رو فراموش کنن اما شک داشتم که من بتونم این کارو کنم. اون تصاویر هر دقیقه از مقابل چشمم عبور می کرد.

درسا که انگار خیلی راحت تر می تونست با این دروغم کنار بیاد با ذوق دستاشو به هم کوبید و گفت: «خیلی خب... این یکی هم حل شد... بچه ها... ما خیر سرمون اومدیم مسافرت تا خوش بگذرونیم اونوقت عین این گوسفندا خودمون رو تو ویلا حبس کردیم...»

ویدا هم ترجیح داد دیگه به حرف های من فکر نکنه چون رو به درسا گفت: «تشبیه خوشگل تر از این پیدا نکردی... به هر حال باهات موافقم... بچه ها بیاین بریم کنار دریا.»

قبل از اینکه مخالفت کنم با لحن تدید آمیزی گفت: «اگه بخوای بچه بازی دربیاری و بگی نمیای... می کشم...»  
لحن بامزه ویدا باعث شد لبخندی هر چند کم رنگ روی لبم بشینه. با اینکه سرم درد می کرد اما حق رو به اونا دادم.  
اون طفلکی ها چه گناهی کردن که با آدم چرتی مثل من همسفر شدن؟  
- باشه میام.

ویدا با خوشحالی دستش رو مشت کرد و کنار صورتش گرفت: «Yes... همینه.»

هر سه لبخند می زدیم. کاش این لبخند می تونست برای همیشه روی لبامون بمونه... حیف که این تازه اول ماجرا بود... برای سومین بار نفس عمیقی کشیدم و عطر دریا رو به مشام کشیدم. تمام وجودم تازه شد. صدای امواج دریا به حس خوبی بهم می داد. لبخندی روی لبم نشست. به این میگن زندگی. دیگه از اون فضای سنگینی که تو ویلا احساس می کردم خبری نبود. احساس می کنم الان می تونم پرواز کنم. دستام رو دو طرف بدنم باز کردم و دوباره نفس عمیقی کشیدم.

یکدفعه احساس کردم چیزی به سرعت از کنار سرم رد شد. با ترس خودمو کنار کشیدم و به توپ والیبالی که حالا رو زمین افتاده بود خیره شدم.

اخماتو هم رفت. دنبال صاحب توپ می گشتم که پسر بچه ای به طرفش دوید و برش داشت. چشم غره ای بهش رفتم اما اون بدون اینکه توجهی به من بکنه به طرف دوستاش رفت.  
بیشعور به معذرت خواهی می کردی چیزی ازت کم نمی شد.

دستی به شالم کشیدم و رو سرم مرتبش کردم. نگاهم به ویدا افتاد که پاچه های شلوارش رو تا زانو بالا زده بود و تو آب های دریا جلو می رفت. درسا با نگرانی هی می گفت ویدای دیوونه بیا عقب بیشتر از این بری خطرناکه.  
ویدا گوش نمی کرد و جلو تر می رفت. داد زد: «نه... نگران نباش... اتفاقا خیلی حال میده... بیا تو هم امتحان کن.»

درسا که کاملاً معلوم بود داره حرص می خوره گفت: «من مثل تو منگول نیستم.»  
 ویدا اصلاً به حرف های درسا گوش نمی داد. جلو تر رفت. حالا منم دیگه داشتم می ترسیدم. وقتی آب تا گردن ویدا رسید. یکدفعه انگار زیر پاش خالی شد چون سرش هم زیر آب رفت. درسا جیغ بلندی کشید. منم با وحشت به طرفشون دویدم. کنار درسا ایستادم و با فریاد اسم ویدا رو صدا زدم.

- ویدا... ویدا....

درسا از شدت ترس رنگش پریده بود. دیگه نمی تونست رو پاهاش بایسته. زانوهاش خم شد و روی شن ها افتاد. منم مونده بودم چی کار کنم. به مردم اطرافم نگاه کردم اما هر کس مشغول کار خودش بود انگار اصلاً متوجه ما نشده بودن.

مجبور شدم خودم دست به کار بشم. خودمو تو آب انداختم و به طرف جایی که ویدا چند لحظه پیش ایستاده بود شنا کردم. سرم رو تو آب فرو بردم. اثری از ویدا نبود. برای تنفس اکسیژن تازه سرم رو بالا اوردم و نفس عمیقی کشیدم. دوباره تو آب فرو رفتم.

هیچ کس نبود. داشتم از ترس می مردم. نفس کم آورده بودم و از شدت استرس هم قدرت حرکت کردن نداشتم. ناگهان چشمم به یک چیز قرمز افتاد که نیم متر ازم فاصله داشت. من که از پیدا کردن ویدا نا امید شه بودم با دیدن مانتو قرمز رنگش انگار یک آپول انرژی زا بهم تزریق کرده باشن با یک سرعت غیرعادی به طرفش شنا کردم و بازشو گرفتم. چشماش نیمه باز بود. به نظر می رسید بر اثر دست و پا زدن زیاد انرژیش تحلیل رفته بود.

همونطور که بازوش تو دستم بود سرم رو بالا گرفتم و پا زدم. به یک ثانیه نرسیده بود که هردو روی آب بودیم. ویدا سرفه می کرد و آب هایی که خورده بود از دهنش بیرون می ریخت. کمی که آرام شد نفس عمیقی کشید. منم با خیال راحت نفسی کشیدم و دستم رو دور بازوش محکم تر کردم. سرش روی شانه ام افتاد. کم کم خودمم به خاطر سنگینی وزن ویدا و لباسای خیسمون داشتم به پایین کشیده می شدم.

تامل رو جایز ندونستم و سریع به طرف ساحل شنا کردم. چند دقیقه بعد به ساحل رسیدیم. ویدا رو روی شن ها دراز کردم تا کمی حالش جا بیاد.

درسا با ترس کنارش زانو زد و گفت: «چی شد؟ حالش خوبه؟»

لبخند اطمینان بخشی زدم: «آره حالش خوبه... فقط یکم خسته شده... هرچی آب خورده بود بالا آورده لازم نیست نگران باشی.»

درسا نفسش رو فوت کرد. حالا که از ترسش کاسته شده بود با حرص به ویدا که چشماش نیمه باز بود خیره شد و گفت: «تو احمق ترین دختری هستی که تا حالا دیده بودم...»

لبخند کمرنگی روی لب ویدا نشست که باعث شد درسا بیشتر حرص بخوره. ضربه نسبتاً محکمی به بازوش زد و گفت: «بیشعور نفهم... الان موقع خندیدنه.»

ویدا که به خاطر ضربه کمی دردش گرفته بود اخم کمرنگی کرد و با صدای ضعیفی گفت: «احمق... مگه مریض رو میزنن؟»

سپس دوباره خندید.

منم خندم گرفتم. به اطراف نگاهی انداختم. توقع داشتم الان همه دورمون جمع شده باشن اما هر کس سرش تو کار خودش بود و این بیشتر متحیرم می کرد. انگار اصلاً مارو نمی دیدن. حتی مردم این جا هم عجیبن.



کمی که حال ویدا بهتر شد بهش کمک کردیم تا از جاش بلند بشه. لباساش شنی شده بود. بازوهاشو گرفتیم و به آرومی به طرف ویلا راه افتادیم. خدا رو شکر که ویلا نزدیک بود.

وقتی رسیدیم هر سه از شدت خستگی وسط حال پذیرایی افتادیم. مخصوصا من که شونه ام بدجوری درد می کرد. عضلات پام هم گرفته بود.

به سختی بلند شدم و رو به دخترا گفتم: «من میرم به دوش بگیرم.»

درسا هم ویدا رو روی مبل نشوند و درحالی که به طرف آشپزخانه می رفت تا برایش آبمیوه بیاره گفت: «باشه... راستی ناهار هم که نخوردی... گشنه نیستی؟»

- بعد از حمام به چیزی می خورم.

از پله ها بالا رفتم. با دیدن راهرو خالی و تقریبا تاریک دوباره ترس تو دلم نشست. سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق و منظم خودم رو آرام کنم. زیر لب مشغول صحبت کردن با خودم شدم.

- آروم باش دختر... آروم...هیچی نیست... همه چی مرتبه... هرچی اتفاق افتاد فقط به کابوس بود... بهتره فراموشش کنی... همه چی رو فراموش کن...

دستامو روی سینم گذاشتم و به آرومی در اتاق رو باز کردم. اولین چیزی که چشمم بهش افتاد تیکه های شکسته آینه بود.

چشمامو بستم تا مانع تداعی اون تصاویر بشم. سعی کردم به خودم مسلط بشم. بدون اینکه به اطراف نگاهی بندازم سریع در سفیدی که گوشه اتاق بود رو باز کردم.

خودمو تو حمام دستشویی پرت کردم و در رو بستم. به پشت در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. این مرحله تموم شد.

به طرف وان بزرگ و سفیدی که رو به روی دستشویی فرنگی بود رفتم. بدون اینکه نگاهی به آینه ی کوچکی که بالای سینک دستشویی بود بندازم سریع وان رو آب کردم و پرده اطراف وان رو کشیدم.

می خواستم لباسامو عوض کنم که یادم افتاد حوله نیاوردم. سریع پرده رو کشیدم و از حمام بیرون رفتم. با احتیاط از کنار تیکه های آینه رد شدم تا تو پام فرو نرن. در کمدم رو باز کردم و حوله سفیدم رو بیرون کشیدم. دوباره در سفید رنگ رو باز کردم و خودمو داخل حمام انداختم. بخار حمام رو گرفته بود.

رو به روی آینه ایستادم اما به تصویرم تو آینه نگاه نکردم و مشغول درآوردن لباسام شدم. وقتی می خواستم حوله رو به دیوار آویزون کنم یک لحظه نگاهم به تو آینه افتاد.

ناخودآگاه چند قدم عقب رفتم. سایه ی یک نفر که به خاطر بخارهای حمام خوب دیده نمی شد تو آینه، پشت سرم بود. فقط موهای بلند و سیاهش که روی صورتش ریخته شده بود واضح بود.

با یک حرکت سریع به پشت برگشتم. اما کسی نبود. می ترسیدم دوباره به آینه نگاه کنم اما نتونستم تحمل کنم و دوباره به طرف آینه برگشتم.

نفس نفس می زدم. اما با دیدن تصویر خودم که چشمم از ترس گشاد شده بود و رنگ صورتم پریده بود آروم شدم.

آب دهنم رو با خیال راحت قورت دادم. همش خیالاته. باورش نکن مارسا... همش توهمه.

به طرف وان رفتم. تقریبا پر شده بود. کمی شامپوی بدن و صابون مایع مخصوص توش ریختم و شیر آب رو بستم.

یک پامو توش گذاشتم. از ولرمی آب ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. تامل نکردم و سریع تو وان دراز کشیدم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم. حس فوق العاده ای بهم دست داد. انگار خستگی هام دود شدن رفتن تو هوا. به لبه وان لم دادم و پامو درازتر کردم.

چشمم کم کم گرم شده بود. داشتم از دقایقم لذت می بردم که احساس کردم آب سرد شد.

تصاویری به سرعت از جلو چشمم گذشتن. دختری که جیغ می کشید و کمک می خواست و چند نفر به زور سرش رو تو وان حمام فرو کرده بودن. راه نفسش بسته شده بود انگار راه نفس منم بسته شد.

دست و پاهاشو تکون می داد و تقلا می کرد از دست افرادی که گرفته بودنش نجات پیدا کنه. صدای جیغ هاش با فرو کردن سرش تو آب خفه شده بود.

آب تو گلویش رفته بود و راه نفسش رو بسته بود. داشت خفه می شد.

منم احساس خفگی می کردم. سریع چشمامو باز کردم. آب ها تا بینی ام پیشروی کرده بودن و راه نفسم رو بسته بودن.

سریع خودمو بالا کشیدم و سرم رو بلند کردم. شیر آب باز بود. به سختی بدنم رو تو آب ها حرکت دادم و شیر رو بستم. من کی اینو باز گذاشتم؟

بلند شدم و تو وان ایستادم. ناگهان از چیزی که مقابلم بود به شدت جا خوردم. جریان خون تو رگ هام متوقف شده بود.

همه ی بدنم یخ زده بود. کم کم ضربان قلبم تند شد و من تازه به خودم اومدم. سریع خودمو از تو وان بیرون کشیدم.

به خاطر خیس بودن سرامیک ها و کف پام، سر خوردم و روی زمین افتادم. آب وان مثل خون قرمز بود.

خودمو رو زمین می کشیدم و سعی می کردم از اون وان با آب های قرمز فاصله بگیرم. تا جایی که سردی کاشی های دیوار رو پشتم احساس کردم.

نمی توانستم نگاه وحشت زده ام رو از وان بگیرم. آب داشت تغییر رنگ می داد. داشت سیاه و غلیظ می شد.

دستم رو به دیوار گرفتم و سعی کردم از جام بلند بشم. هنوزم نگاهم به وان قفل شده بود. ناگهان متوجه شدم یه چیز سیاه داره از تو وان های آب بیرون میاد.

یک چیزی شبیه موهای مشکی و صافی که حالا خیس بودن. جیغ بلندی کشیدم و سریع حوله ام رو که روی دیوار آویزون شده بود کشیدم.

سریع بلند شدم و خواستم از حمام بیرون برم. اون سر هر لحظه بیشتر از آب بیرون می اومد. حالا می توانستم پوست سبز رنگ قسمتی از پیشونیش رو ببینم.

دوباره جیغ کشیدم. نزدیک بود چندباری سر بخورم که با گرفتن دستم به دیوار مانع شدم. دستگیره در رو پایین کشیدم اما باز نمی شد.

دوباره نگاهمو به وان دوختم. حالا پوست سبز و چروکیده گردنش دیده می شد. موهای سیاهش روی آب قرمز شناور بود.

اشک هام از شدت ترس می ریختن. فریاد می زدم و گریه می کردم. دستگیره در رو بیهوده بالا و پایین می کردم.

- تورو خدا باز شو... تو رو امام زمان باز شو... لعنتی می گم باز شو.

یکدفعه یادم اومد در رو قفل کردم. سریع قفل رو چرخوندم و در رو با فشار باز کردم. حوله رو محکم تر گرفتم و خودمو به بیرون پرت کردم. دوباره در رو بستم و قفل کردم. چند قدم از در فاصله گرفتم.

چند دقیقه ای گذشت و خبری نشد. نفس عمیقی کشیدم و حوله رو دور بدن برهنه و خیسم کشیدم. فکر کردم همه چی تموم شد که با تکون خوردن دستگیره در دوباره ترس به سراغم اومد. دستگیره محکم بالا و پایین می شد.

دوباره نفسام تند شده بود. بدنم می لرزید. جیغ بلند دیگه ای کشیدم. با وحشت اشک می ریختم. سریع در اتاقم رو باز کردم و خودمو بیرون انداختم. داشتم تو راهرو می دویدم که با کسی برخورد کردم. از شدت ترس حتی سرم رو بلند نکردم تا ببینم کیه. می ترسیدم دوباره با صحنه بدی مواجه بشم. با احساس دستای قوی که دور کمرم حلقه شدن، گریه ام بند اومد.

صدای نگرانی تو گوشم پیچید: «حالت خوبه؟»

نفسام هنوز تند بودن اما دیگه اشک نمی ریختم. یه حس امنیت و آرامش به وجودم تزریق شد. آب دهنم رو قورت دادم.

وقتی لرزش بدنم قطع شد. دستاش دور کمرم شل شد. کمی ازش فاصله گرفتم. وقتی سرم رو بلند کردم اولین چیزی که دیدم دو چشم آبی و آرام بود.

محو چشماش بودم که با شنیدن صدای پای درسا و ویدا و ظاهر شدنشون پشت سر آروین، مسیر نگاهمو تغییر داد. ویدا با دیدنم تو اون وضعیت شکه شده بود. درسا هم کمی نگاهم کرد و بعد سرش رو پایین انداخت. تازه متوجه موقعیتم شدم.

با این حوله کوتاه و خیسم مقابل آروین ایستاده بودم. سرم رو پایین انداختم. لباس آبی رنگش به خاطر بغل کردن من مرطوب شده بود.

از خجالت داشتم آب می شدم اما این خجالت زیاد طول نکشید چون با به یاد آوردن اتفاق چند لحظه پیش تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد.

دیگه از اون آرمش خبری نبود حتی وجود آروین هم مثل چند لحظه پیش آروم نمی کرد برعکس ترسم رو بیشتر می کرد.

درسا که متوجه شده بود با قدم هایی آروم به طرفم اومد.

با لکنت شروع به حرف زدن کردم: «درسا... آب وان... آب وان... خونی شده بود.»

هر سه با شنیدن حرفم نگاه متعجبی به هم انداختن. درسا درحالی که بهم نزدیک می شد گفت: «منظورت چیه؟»

لبم رو گاز گرفتم. نگاه وحشت زده ای بهش انداختم: «آب وان خونی بود... با چشمای خودم دیدم.»

درسا دیگه چیزی نگفت و همراه آروین به سرعت به طرف اتاقم رفتن. اما ویدا کنارم موند. شونه هامو نوازش کرد و منو به طرف اتاق خودش برد.

وارد اتاق شدیم و روی تخت نشستیم. چندتا از لباسای خودش رو به طرفم انداخت و گفت: «فعلا اینارو بپوش بعد بگو چه اتفاقی افتاده.»

فقط تونستم سرم تکون بدم. لباسا رو به کمک ویدا پوشیدم. با شیطنت گفتم: «تو بغل اون پسره آروین خوش گذشت؟»

حتی قدرت اخم کردن و اعتراض کردن به حرفش رو نداشتم. ذهنم قفل شده بود. همش اتفاقی که چند لحظه پیش افتاد جلو چشمم تداعی می شد.

ویدا که متوجه حال خرابم شده بود. نیشش رو بست. سریع از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. ویدا هم پشت سرم راه افتاد.

جلوی در اتاقم که نیمه باز بود ایستادم. می ترسیدم واردش بشم. ویدا کنارم ایستاد و با لحن آرامش بخشی که تا حالا ازش ندیده بودم گفتم: «اتفاقی افتاده مارسا؟»

جوابش رو ندادم و با دست لرزونم در رو هول دادم.

درسا و آروین کنار در حمام ایستاده بودن و به داخل نگاه می کردن.

آب دهنم رو قورت دادم و بهشون نزدیک شدم. درسا متعجب بود اما آروین حالت متفکر و کمی نگران داشت.

درسا با دیدن من گفتم: «تو چی دیدی مارسا؟»

لب خشکم رو با زبونم خیس کردم و با ترس گفتم: «آب وان... خونی بود... یه... دخ...»

درسا نداشت به حرفم ادامه بدم و با اخمی که همیشه وقتی نگران می شد روی صورتش می شست گفتم: «اما من که اینجا چیزی نمی بینم.»

چشمم از تعجب گرد شد. هردوشون رو کنار زد و بینشون قرار گرفتم. درسا راست می گفت. هیچ اثری از خون و اتفاقات چند لحظه پیش تو حمام نبود. آب وان تمیز بود و همه چی سر جاش قرار داشت.

فقط رد پاهای خیس من رو کاشی های حمام باقی مونده بود. زیر لب با خودم گفتم: «این امکان نداره... این امکان نداره... من با چشمای خودم دیدم.»

دست درسا روی شونه ام نشست: «مارسا... کم کم دارم نگرانت می شم.»

دستش رو پس زد و اصرار کردم: «درسا به خدا من راست میگم... دیدمش... با چشمای خودم دیدم.»

درسا نالید: «ماری... تو رو خدا تمومش کن... میبینی که اینجا هیچی نیست...»

- منم نمی دونم چرا... اما... مطمئنم که دیدمش.

- کیو دیدی؟

می خواستم جوابشو بدم که صدای آروم آروین رو که انگار با خودش حرف می زد کنار گوشم شنیدم.

- اینجا به اتفاقی افتاده... حسش می کنم.

صدا اونقدر آروم بود که درسا نتونه بشنوه فقط من چون کنارش بودم شنیدم.

آروین نگاهش رو از وان گرفت و به ما دوخت. با لبخندی که خیلی سعی می کرد روی لبش بیاره گفت: «خب... فکر کنم چیز خاصی نشده... من میرم دیگه خانوادم منتظرن.»

درسا و ویدا لبخند زدن و با تکون سر ازش خداحافظی کردن. اما من هنوز تو فکر حرفی که زد بودم. اون گفت

حشش کرده...

درسا رو با دست کنار زد و دنبال آروین از اتاق خارج شدم. تو راه پله بهش رسیدم. درحالی که نفس نفس می زدم

گفتم: «صبر کنین.»

سر جاش ایستاد و با تعجب به من نگاه کرد.

منم به چشمش که نمی دونم چرا برای من خیلی ترسناک بودن خیره شدم.

با لحن آرومی گفت: «چیزی شده؟»

- منظورتون از اون حرف چی بود؟

تعجب کرد: «کدوم حرف؟»

- شما... چی رو حس کردین؟

احساس کردم کمی دستپاچه شد: «من همچین حرفی نزدم.»

از اینکه انکارش می کرد خیلی تعجب کردم: «اما من خودم شنیدم که شما گفتین...»

چشمش سخت و غیرقابل نفوذ شد با لحن قاطعی گفت: «اما من هیچی نگفتم...»

لحنش اونقدر محکم و قاطع بود که خفه ام کرد.

نگاهش رو ازم گرفت و به طرف در ویلا رفت. بعد از خروجش از ویلا با ترس نگاهی به اطراف انداختم و به سرعت به طرف اتاقم دویدم.

ویدا و درسای روی تختم نشسته بودن و داشتن با هم حرف می زدن. درسای دیدن من ساکت شد و به طرفم اومد.

دستای سردم رو گرفت و با نگرانی به چشمم زل زد: «حالت خوبه؟»

سرم رو پایین انداختم. باور نمی کردم اون چیزایی که دیدم همش یک کابوس باشه. مطمئن بودم تمامش حقیقت داره. حتی اون حرفی که از دهن آروین شنیدم و اون انکارش می کرد. با به یاد آوردن آروین رو به درسای گفتم: «راستی اون پسره اینجا چیکار می کرد؟»

- دعوتمون کرد.

- دعوتمون کرده؟

- آره... می گفت خوانوادش می خوان با ما آشنا بشه.

- خوانوادش؟

- اونکه اینطور می گفت... برای همین مارو برای شام خودش دعوت کرد. می گفت از حضور ما اینجا خیلی تعجب کردن...

- چی اینقدر تعجب داره؟

- اینکه این ویلایی که چند ساله خالیه برای اولین بار اشغال شده.

- این کجاش تعجب داره؟

- به نظر اونا تعجب داره.

- از کجا معلوم دروغ نمی گه؟ شاید می خواد ما رو اونجا بکشونه تا یک بلایی سرمون بیاره.

- نمی دونم.

- بهتره نریم... تو که دعوتش رو قبول نکردی؟

- قبول نکردم اما جواب رد هم ندادم. گفتم معلوم نیست بیایم یا نه...

ویدا که تا این موقع ساکت بود از رو تخت بلند شد و بالب و بوچه آویزون گفت: «شما همیشه منفی فکر می کنین... از کجا معلوم؟ من مطمئنم اونا آدمای بدی نیستن.»

درسا با حرص گفت: «تو هم همیشه خیلی مثبت فکر می کنی... از کجا معلوم اونا آدمای خوبی باشن؟»  
 ویدا زبونش رو درآورد و همونطور که از اتاق بیرون می رفت گفت: «اصلا به درک نرین... منفی باف ها،  
 - حالا کجا میری؟»

ویدا کلش رو از لای در آورد تو و گفت: «حمام.»

با شنیدن این کلمه دوباره یک ترسی تو وجودم نشست. به در سفید رنگ که حالا بسته بود خیره شدم.  
 - درسا؟

- چیه؟

- میشه امشب پیشم بخوابی؟

با تعجب گفت: «چرا؟»

- فقط قبول کن...

- باشه... مشکلی نیست.

- ممنون.

بغلم کرد و کنار و کنار گوشم گفت: «خیلی نگرانتم ماری... آخه چت شده؟»

خودمم نمی دونستم چمه. نمی دونستم این اتفاقات چرا فقط برای من میفته. فقط می دونستم نباید تنها باشم و گرنه  
 ممکنه دیوونه بشم. الان بیشتر از همیشه به وجود دوستام نیاز دارم.

\*\*\*\*\*

تشکی که بعد از کلی گشتن از تو یکی از کمد دیواری های اتاق ویدا پیدا کرده بودم رو مرتب کردم و بالشت رو  
 روش انداختم.

دقایق برام به سختی می گذشتن. ذهنم پر شده بود از اون تصاویر. صدای جیغ ها، اون خاطراتی که متعلق به خودم  
 نبودن.

درسا که مسواک زدنش تموم شده بود، از دستشویی بیرون اومد. خودش رو روی تشک پرت کرد و با سرخوشی  
 چشماشو بست: «وای چه حس خوبیه...»

روی تخت غلت زدم و به طرفش چرخیدم. دستم رو زیر سرم گذاشتم و گفتم: «درسا... کی برمی گردیم؟»  
 یا تعجب گفت: «چرا اینقدر برای برگشتن عجله داری؟»

تصویر صورت مهربون بابا تو ذهنم نقش بست. لبخند کمرنگی روی لبم نشست: «دلم برای بابا تنگ شده.»  
 درسا هم لبخند زد: «خب منم دلم برای پارسا تنگ شده.»

با شیطنت گفتم: «آی آی بسوزه پدر عاشقی.»

بالشتک سفیدی که تو بغلش گرفته بود رو به طرفم پرت کرد. با یک حرکت بالشتک رو گرفتم و زیر سرم گذاشتم.  
 از قیافش پیدا بود همچین بدش هم نیومده از حرفم.

نخودی خندیدم. که متوجه شد و یک کوفت نثارم کرد.

خنده هام بلند تر شد. درسا هم از خنده من خنده اش گرفت. پنج دقیقه بی وقفه فقط می خندیدیم که متوجه شدم  
 خنده های درسا داره غیر عادی میشه.

دست از خندیدن برداشتم و با ترس به درسا خیره شدم.

نگاهم رو صورتش قفل شد. به جای اینکه صورتش از شدت خنده قرمز باشه مثل گچ دیوار رنگ پریده بود. آب دهنم رو قورت دادم و رو تختم نیم خیز شدم: «درسا؟»

خنده هاش بلند تر شد. از طرز خندیدنش به حس بدی بهم دست داد. انگار این کسی که مقابله درسا نیست. دیگه داشت گریه ام می گرفت. دستم جلو دهنم گرفتم و سعی می کردم صدای هق هقم بلند نشه. بدجور نگران درسا شده بودم. از شدت خنده حتی نمی تونست نفس بکشه.

صورتش به کبودی می زد اما صدای خنده های شیطانیش قطع نمی شد. آره خنده ها شیطانی. واقعا هم همونطور بود.

- درسا... تمومش کن... بس کن...

اما انگار اصلا حرفام رو نمی شنید. دیگه به غلط کردن افتاده بودم که چرا اصلا این بحث رو پیش کشیدم. از رو تخت پایین اومدم و کنار درسا روی تشک نشستم. با تردید شونه اش رو لمس کردم. دیوانه وار می خندید. برای یک لحظه فقط یک لحظه بهم خیره شد. تو اون تاریکی یک برق قرمز و عجیب رو تو چشمای درسا دیدم. با ترس خودمو عقب کشیدم. صدای خنده های درسا قطع شده بود. اما رنگ صورتش هنوز هم به کبودی می زد. خودش رو به طرفم کشید. دیگه علنا داشتم می لرزیدم. از ترس، وحشت، نگرانی. کاملا حس می کردم این درسایی که جلوم نشسته درسای همیشگی نیست.

دهنش باز شد و همون صدای خش دار آشنا تو گوشم پیچید.

- آزادم کن...

دستای درسا به طرف گردنم دراز شده بودن.

جیغی کشیدم و از به سرعت از کنار درسا بلندش شدم. می خواستم از اتاق فرار کنم که در لحظه آخر مچ پام رو گرفت.

با شکم روی زمین افتادم. فوری غلت زدم و چرخیدم. حالا تقریبا نشسته بودم. اما پام توسط درسا کشیده می شد. لگد می زدم و سعی می کردم خودمو عقب بکشم. اما قدرت اون خیلی بیشتر بود. از شدت ترس نفس نفس می زدم. حتی دیگه قدرت جیغ زدن و کمک خواستن هم نداشتم. اگر هم جیغ میزد می دونستم کسی نیست کمک کنه چون ویدا عادت داشت همیشه قبل از خواب هدفن تو گوشش بذاره.

دوباره تقلا کردم تا مچ پامو از تو دستاش بیرون بکشم.

اما انگار هرچه قدر من تلاش می کردم قدرت اون بیشتر می شد. مثل پرکاه داشتم به طرفش کشیده می شدم.

با هق هق التماس کردم: «ولم کن... التماس می کنم درسا... ولم کن.»

ناگهان متوجه تغییر رنگ پوست دستاش شدم. وحشت زده جیغ بلند دیگه ای کشیدم. پوست دستش داشت جمع می شد. رنگش به کبودی می زد.

نزدیک بود از شدت ترس بی هوش بشم.

دیگه برام مهم نبود کسی صدای جیغ هامو میشنوه یا نه فقط بی وقفه جیغ می کشیدم.

ناگهان در اتاق باز شد. کورسوی امیدی به دلم تابید.

انکار قدرتم بیشتر شد. سریع پامو از تو دستش بیرون کشیدم. اونم تقلایی نکرد و راحت ولم کرد.

با روشن شدن برق اتاق از تعجب دهنم باز موند. توقع دیدن یک چهره ترسناک رو داشتم اما به جاش صورت زیبای درسا جلوم ظاهر شد. روی تشک نشسته بود و با گیجی به اطراف نگاه می کرد.

صدای نگران ویدا باعث شد به خودم پیام. سریع به طرفش برگشتم.

- چیزی شده؟

به قدری گیج بودم که نمی توانستم جوابشو بدم. دوباره با ترس به درسا نگاه کردم. دستش رو تو موهای خوش حالتش فرو برده بود و با گیجی به اطراف نگاه می کرد.

ویدا که از سکوت ما بیشتر حرصش گرفته بود. دوباره گفت: «چرا جیغ می کشیدین؟»

نگاه درسا رنگ تعجب گرفت: «کی جیغ می کشید؟»

ویدا دستاشو به سینه زد و با همون لحن حرصی گفت: «یعنی می خواین بگین من خیالاتی شدم؟ خودم صدای جیغ هاتون رو شنیدم. تشنم بود و از خواب بیدار شدم. می خواستم برم آب بخورم که صدای جیغ از تو اتاقتون شنیدم.

نمی دونین چطوری خودم رو رسوندم.»

درسا با گیجی گفت: «اما من صدای جیغی نشنیدم... داشتم با مارسا حرف می زدم نمی دونم چی شد که خوابم گرفت.»  
دیگه نزدیک بود چشمام از حدقه بزنه بیرون. موشکافانه تو صورتش زل زدم. یعنی واقعا هیچی یادش نیست. نمی توانستم باور کنم اما با دیدن نگاه گیج و سرگردونش مجبور شدم.

نگاه مشکوک ویدا رو که رو که دیدم سریع خودمو جمع و جور کردم. می دونستم که نمی توانم واقعیت رو بهشون بگم چون عمرا اگه باور کنن. همین الانشم بدشون نمیاد منو به دیوونه خونه بفرستن پس مجبورم به داستان از خودم بسازم.

- ببخشین بیدارت کردم... خواب بد دیدم...

ویدا چشم غره ای بهم رفت. می خواست از اتاق بیرون بره که سریع دستش رو گرفتم. با لحنی پر از التماس گفتم:

ویدا...»

- باز چیه؟

- میشه امشب تو هم با ما بخوابی؟

نگاهش رنگ شیطنت گرفت: «با هم بخوابیم؟»

- آره دیگه... بیا کنار من بخواب.

- الان که همیشه...

با تعجب گفتم: «چرا؟»

اشاره ای به درسا کرد: «خب درسا اینجاس... ما که نمی توانیم جلو اون از این کارای بالای هجده سال بکنیم.»

متوجه منظورش نشدم. اما درسا ریز ریز می خندید.

- منظورت از کارای بالای هیجده سال چیه؟

درسا که نزدیک بود بترکه از خنده.

ویدا خودش رو بهم نزدیک کرد و با پشت دست صورتم رو نوازش کرد. با تعجب به کاراش نگاه می کردم.

زمزمه وار کنار گوشم گفت: «همونایی که بیشتر تو فیلم های هالیوودی نشون میدن.»

چند دقیقه طول کشید تا منظورش رو بفهمم. با حرص پلکام رو باز و بسته کردم و تقریبا غریبم: «گمشو بیرون...

اصلا نمی خوام اینجا بخوابی.»

دیگه هرهر خندشون کل اتاق رو برداشته بود.



- چرا عزیزم؟ قول می دم بهت بد نگذره.

بالشتک رو برداشتم و به جون ویدا افتادم. اونم کم نیاورد و اونقدر همدیگه رو زدیم تا پره‌های تو بالشت دراومد.

ویدا با دیدن پرها ذوق کرد و گفت: «چه جالب بالشتاش هم مثل بالشتای خارجی ها می مونه.»

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با تاسف سرم رو برای دختر نصفه عقل مقابلم تکون بدم.

وقتی ویدا می خواست از اتاق بیرون بره دوباره با التماس گفتم: «ویدا...»

کمی به صورتم دقیق شد و گفت: «کوفت... این قیافه رو واسه من بگیر... دلم می لرزه.»

دوباره نگاهش شیطون شد: «عواقبش پای خودت ها.»

- کثافت...

صدای خنده اش بلند شد: «تشکم رو بیارم میام... چه کنیم دیگه دل رحمیم.»

با اینکه حتی دوست نداشتم یه دقیقه هم با درسا تنها باشم مجبوری قبول کردم.

وقتی ویدا رفت. سریع از رو تشک بلند شدم و خودمو رو تختم جمع کردم. درسا با تعجب یکم نگام کرد اما چیزی

نگفت. دوباره دراز کشید و چشمامو بست.

منم با اینکه چشمام سنگین شد بود اما سعی داشتم باز نگاهشون دارم. تحمل یک شک دیگه رو نداشتم. تا اومدن

ویدا هر از گاهی با ترس به درسا نگاه می کردم. یعنی واقعا هیچی یادش نیست. چطوری اون اتفاق افتاد؟

مثل آدمای هیپنوتیزم شده. کاری رو انجام میدن اما هیچی یادشون نمیداد. مثل راه رفتن تو خواب. به خودم لرزیدم.

سعی کردم این تفکرات ترسناک رو پس بزنم.

با باز شدن در و وارد شدن ویدا با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم. ویدا تشکش رو کنار درسا پهن کرد و دراز

کشید.

شدیدا دستشویی داشتم اما حتی نمی تونستم فکرش هم بکنم که دوباره پامو تو اون دستشویی وحشتناک بذارم.

وقتی دیدم خیلی داره بهم فشار میاد مجبوری بلند شدم. چشمای ویدا بسته بود اما می دونستم که نخواییده.

رفتم بالا سرش و تکونش دادم: «ویدا... ویدا...»

با حرص چشماشو باز کرد و گفت: «چی میگی تو؟ ببینم امشب میذارى من کپه مرگم رو بذارم یا نه.»

- ویدا... میشه... میشه... بیدار بمونی تا من از دستشویی بیام.

از قیافش پیدا بود بدش نیامد همونجا یک کف گرگی حسابی نصیبم کنه. با لحن تهدید آمیزی گفت: «ماری... پاشو

برو از جلو چشمم گم شو تا ناقصت نکردم.»

لبامو جمع کردم و با لجبازی گفتم: «تو رو خدا دیگه.»

با تاسف سرتاپام رو برانداز کرد: «خدایا... ببین منو گیر کیا انداختی... خیلی خب برو کارت رو بکن من بیدارم... فقط

از جلو چشمم دور شو... عین این بچه های هفت ساله می مونه که برای چیز کردنشون هم از مادر پدرشون اجازه می

گیرن... نمی دونم این دختره خنگ...»

دیگه منتظر شنیدن ادامه غرغرهاش نشدم و سریع خودمو تو دستشویی انداختم. تمام مدت چشمامو بسته بودم.

وقتی از تو دستشویی بیرون اومدم. دیدم خروپف های ویدا اتاق رو برداشته. مارو باش به کی دلمون رو خوش

کردیم.

سریع خودمو تو تخت انداختم و سعی کردم با فشار دادن چشمم رو هم زودتر خودمو بخوابونم و فکر کنم موفق هم بودم...

نور آفتاب چشممو اذیت می کرد. تو جام نیم خیز شدم و چشممو نیمه باز کردم. از بین پلک های نیمه بازم نگاهی به اطراف اتاق انداختم. ویدا و درسا نبودن. کش و قوسی به بدنم دادم و یک خمیازه طولانی کشیدم. با خواب آلودگی از روی تخت بلند شدم و در اتاق رو باز کردم. راهرو خالی بود و سکوت سنگینی توش حکم فرما بود. همیشه از این سکوت بدم می اومد. به قول ویدا اینجا مثل خونه های جن زده می موند. سری تکون دادم و سریع از پله های مارپیچی که قزقز صدا می کردن پایین رفتم. نگاه جستجوگرم رو به اطراف سالن پذیرایی دوختم اما اثر از ویدا و درسا نبود. دیگه کم کم داشتم می ترسیدم. نمی خواستم تنها باشم. با ترس اسماشون رو صدا زدم: «ویدا؟ درسا؟»

سکوت.  
آب دهنم رو قورت دادم. بدنم ناخودآگاه به لرزش افتده بود. تازگی خیلی ترسو شده بودم اما به خودم حق می دادم هرکس دیگه ای هم جای من بود و این صحنه های ترسناک رو می دید مطمئنا از وحشت سخته می زد. دستم رو به دیوار گرفتم. پشتم رو بهش تکیه دادم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. آخه این دوتا دختر دیوونه بی خبر کدوم گوری رفتن؟  
داشتم تو دلم درسا و ویدا رو به رگبار فحش می بستم که یکدفعه احساس کردم یک چیزی به سرعت نور از کنارم گذشت.

دستم رو روی سینه ام که از شدت وحشت بالا و پایین می شد گذاشتم. سرم رو به اطراف چرخوندم اما چیزی ندیدم.

زیر لب به خودم دلداری می دادم: «آروم باش... هیچی نیست...»

نفسم رو به بیرون فوت کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. به داخلش سرک کشیدم اما هیچکس نبود. یکدفعه احساس کردم یه صدایی شنیدم. دقیقا از سقف بالای سرم یک صداهای نامفهومی شنیده می شد. سر جام میخ شدم. دیگه قدرت جلو رفتن هم نداشتم. صدای نامفهوم پیچ و پیچ و قدم های سنگینی از بالای سرم می اومد. انگار یک نفر داشت روی زمین کشیده می شد و جیغ می کشید. اما جیغ هاش از مایل ها دور تر به گوش می رسید. در حد ناله کردن.

سرم رو آروم بالا گرفتم. صداها قطع نمی شد. دست و پام یخ کرده بودن. حالا صدای خنده می اومد. خنده های هیستریک و شیطانی. انگار صداها نفر از شکنجه کردن یک نفر داشتن لذت می بردن.

دستم رو روی گوش هام گذاشتم. اما فایده ای نداشت. صداها تو مغزم می پیچیدن. زانو هام سست شدن. قبل از اینکه روی زمین بیفتم. حضور دستای سردی رو روی شونه هام حس کردم. دستایی که از سرماشون شونه هام به لرزه افتاده بود.

یکدفعه به جلو پرت شدم. قبل از اینکه بتونم خودمو کنترل کنم روی زمین افتادم. صدای خنده های ویدا و درسا تو گوشم پیچید. ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم. حالا احساس آرامش می کردم اما با به یاد آوردن کاری که اونا کردن با حرص از روی زمین بلند شدم.  
هنوز داشتن می خندیدن.

- هر هر رو آب بخندین... بی شعور ها این چه کاری بود؟ نزدیک بود از ترس غش کنم.  
 خندهاشون اوج گرفت. کارد می زدی خونم در نمی اومد. به طرفشون خیز برداشتم که جیغ کشیدن و سریع ازم فاصله گرفتن.

منم دنبالشون از آشپزخانه بیرون اومدم و دور سالن دویدم. آخر هم بعد از خوردن یک کتک مفصل راحتشون گذاشتم. هر سه با خستگی روی مبل ها پرت شدیم.

ویدا هنوز هم می خندید. چشم غره ای بهش رفتم که ساکت شد.  
 کمی که هر سه مون آروم شدیم گفتم: «شماها کجا رفته بودین؟»  
 ویدا یک سیب سبز از تو ظرفی که روی میز بود برداشت و گاز زد.

- جایی نرفته بودیم... وقتی دیدیم از داری از پله ها پایین میای تو دستشویی قایم شدیم و دنبال یه فرصت مناسب می گشتیم تا از ترس سکتت بدیم.

دوباره حرصم گرفت: «از بس بی شعورین... در ضمن دروغ هم نگو صدای پاهاتون رو از طبقه بالا شنیدم.»  
 ویدا جدی شد: «ما بالا نبودیم... گفتم که تو دستشویی پایین قایم شده بودیم.»  
 لبخندم محو شد: «چرت نگو... خودم صدای پاهاتون رو شنیدم فکر نکن با این دروغا من می ترسم.»  
 - من دروغ نگفتم. اصلا از درسا پپرس اون هیچوقت دروغ نمیگه.  
 نگاه پرسشگرم رو تو چشمای درسا دوختم.

- ویدا راست میگه.

دیگه حال خودمم نمی فهمیدم. هضم حرف هاشون برام مشکل بود. پس اون صداها... بیج بیج ها... با کلافگی به موهام چنگ زدم.

از روی مبل بلند شدم. سرم داشت از درد می ترکید. اگه یه روز دیگه هم تو این ویلا می موندم بعید نبود دیوونه بشم.

- بچه ها... کی برمی گردیم؟  
 درسا با تعجب گفت: «برای برگشتن اینقدر عجله داری؟»  
 ویدا هم شروع به غرغر کرد: «من برای اومدن به این سفر و خلاص شدن از شر غرغره های مامان و بابام لحظه شماری می کردم حالا تو می خوای یک تعطیلات حسابی رو بدون بزرگتر و سرخر از دست بدی؟ دیوونه ای به خدا.»  
 می تونستم ویدا رو درک کنم. نمی خواستم بچه ها به خاطر یه مشت مزخرفات که فقط من می دیدمشون و حتی بهشون اطمینان هم نداشتم از خوشگذرونی بیفتن.

نفس عمیقی کشیدم: «باشه... یه هفته دیگه م می مونیم.»  
 چرخیدم تا به آشپزخانه برم که صدای درسا متوقفم کرد.

- ما نمی تونیم یه هفته دیگه هم از اینجا بریم.  
 به معنای واقعی هنگ کردم.

با حیرت به طرفش برگشتم: «منظورت چیه؟»  
 - راستش... خب... من با خودم فکر کردم ممنکه بلیت قطار گیر نیاد برای همین بلیت برگشت هم زودتر گرفتم.

- خب... این چه ربطی به برنامه ما داره؟

- مشکل اینجاست که بلیت... برای دوازده روز دیگه است.
- چشمام گرد شد: «دوازده روز؟ هیچ می فهمی چی میگی؟ من به بابام گفتم یه هفته ای میریم و میایم.»
- ویدا با خونسردی گفت: «غلط کردی از طرف خودت حرف زدی... من که بهشون گفتم شاید همونجا موندگار شدم اوناهم که نه به نه گفتن اشکال نداره حداقل از شر من یکی راحت میشن.»
- ویدا من شوخی ندارم... بابام بدون شک خیلی نگران میشه. اصلا مگه شماها نگفتین یه هفته ای میریم و میایم؟
- ما گفتیم یکی دو هفته میریم و میایم. رو یک هفته تاکید نکردیم.
- باید همین الان به بابام زنگ بزنم.
- با کدوم تلفن؟
- جا خوردم. تازه یاد موقعیتمون افتادم. گوشی هامون که کار نمی کرد تلفن ویلا هم که اصلا وصل نبود.
- با کلافگی روی مبل افتادم. سرم رو بین دستام گرفتم. حالا چه جوری بابامو در جریان بذارم؟
- درسا که متوجه نگرانیم شده بود به طرفم او و کنارم نشست. دستش رو نوازشگر روی شونه هام کشید.
- نگران نباش... همه ما الان تو یک موقعیتیم... چند روز دیگه هم تحمل کن بعد برمی گردیم.
- می ترسم تا اون موقع دیوونه بشم.
- درسا چیزی نگفت و به نوازش کردنم ادامه داد. با صدای هیجانی ویدا، هردو نگاهمون رو بهش دوختیم.
- یه فکری دارم...
- از رو مبل بلند شده بود و چشماش از ذوق برق می زد.
- درسا با شک گفت: «چه فکری؟ نکنه از همون چرت و پرتاست.»
- ویدا با ذوق به طرف در رفت و شروع به پوشیدن کفش هاش کرد.
- من و درسا با تعجب به کاراش نگاه م کردیم.
- در ویلا رو باز کرد و رو به ما گفت: «مگه نمی خواین زنگ بزنین؟... خب بیاین دیگه.»
- من و درسا نگاهی به هم انداختیم.
- ترجیح میدم رو حرفش حساب نکنم.
- منم همینطور ولی فکر کنم مجبوریم.
- از رو مبل بلند شدیم و دنبالش از ویلا خارج شدیم. آسمون مثل همیشه ابری بود.
- ویدا می دوید و ما هم میجور می شدیم دنبالش به سرعت بدویم. هر سه از باغ خارج شدیم.
- ویدا به خانه ی ویلایی و کوچیکی که کنار ویلای ما بود اشاره کرد و گفت: «می تونیم از آروین کمک بگیریم.»
- دهنم باز مونده بود.
- درسا تشر زد: «چرا چرت و پرت میگی؟ چه زود هم باهاش خودمونی شدی. آروین..»
- البته این آخریه رو به تمسخر گفت. ویدا هم که ابدًا به رو خودش نیورد. پوست کلفت بود دیگه.
- منم ترجیح می دادم تو بحثشون شرکت نکنم. چرا دروغ؟ به نظر خودمم پیشنهادش خوب بود.
- به نظر من پیشنهاد بدی نیست.
- منتظر اعتراض درسا نمودم و جلو تر از ویدا به سمت خونه آروین راه افتادم.
- با استرس جلوی در ایستادم. نگاهی به ساختمون انداختم در برابر ویلای ما هیچ بود.

دستم رو دراز کردم تا زنگ رو بزوم اما بین راه متوقفش کردم. یه احساس بدی داشتم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

- کمک می‌خوای ماری؟

به طرف ویدا چرخیدم. با شیطنت داشت به در خونه اشاره می‌کرد. اخمی کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. شالم رو جلوکشیدم و دوباره دستم رو به طرف زنگ دراز کردم قبل از اینکه فشارش بدم، در ویلا باز شد. با این حرکت ناگهانی من که روی پله بودم غافلگیر شدم و پام سر خورد و افتادم. صدای آخم بلند شد. حالا این ویدای بلا گرفته به جای اینکه به من کمک کنه بلند شم هر هر می‌خندید.

باز صد رحمت به درسا. بازومو گرفت و کمک کرد بلند شم.

- بخشین تقصیر من بود... کاریتون که نشد؟

همونطو که بازوم تو دست درسا بود پای چپم رو مالش دادم. یک چشم غره‌ی خوشگل به آروین رفتم که باعث شد به خنده بیفته. تو دلم اداشو در میاوردم. هرهر هر هندونه.

- ابد لازم نیست نگران باشین می‌بینین که حالم خوبه فقط پام ناقص شده.

لحن حرصیم باعث شد با صدای بلندتری بخنده.

ویدا هم که قربونش برم با صدای بلندتر همراهیش می‌کرد. فقط این وسط درسا سعی داشت جلوی خنده اش رو بگیره. اینو از صورت قرمز شده اش فهمیدم. بچه ام در مرض انفجار بود.

دوباره حرصی گفتم: «واقعا خوشحالم که جوانب خنده و تفریح شما رو فراهم کردم اما من مثل شماها بیکار نیستم.» آروین تک سرفه ای کرد و گفت: «بله... بخشین... کاری از دست من بر میاد؟» ویدا و درسا هم جدی شدن.

- می‌تونین تلفنتون رو به من قرض بدین؟

چشمش گرد شد: «تلفن؟»

- بله... راستش موبایل‌های ما کار نمی‌کنه.

نگاه عجیبی بهمون انداخت که احساس بدی بهم دست داد.

- چند لحظه صبر کنین... اگه می‌خواین بفرمایین داخل.

- نه ممنون مزاحم نمی‌شیم.

- تلفن داخله...

به خودم و حواس پرتیم فحش فرستادم و دنبال آروین وارد ویلا اش شدم. اولین چیزی که توجه من رو جلب کرد آویزهای بلورینی بود که که از سقف آویزون شده بود. خونه اش دکور عجیبی داشت.

میزی گرد و کهنه وسط اتاق پذیرایی کوچک قرار داشت و کاغذ دیواری سیاه و نارنجی دیوارها رو پوشونده بود. ناخودآگاه یک حس ترس به آدم القا می‌کرد. از چهره‌های درسا و ویدا هم پیدا بود که مثل من فکر می‌کنن.

آروین به تلفن قدیمی که روی میز بود اشاره کرد گفت: «می‌تونین از اون استفاده کنین.»

سرم رو تکون دادم و به طرف تلفن رفتم. آروم گوشیشو برداشتم و شماره گرفتم.

صدای بوقی که تو گوشم پیچید خوش آیند تر از هر آهنگی بود. با هیجان گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم.

یعداز بوق‌های متوالی کم کم اون هیجان تو وجودم از بین رفت. کسی گوشی رو بر نمی‌داشت. یعنی بابا کجا بود؟

چندبار دیگه هم امتحان کردم اما فایده ای نداشت.

با ناامیدی گوشی رو سر جاش گذاشتم. به سه جفت چشمی که با کنجکاوی بهم نگاه می کردن خیره شدم: «جواب نمی داد.»

ویدا که انگار اصلا برایش مهم نبود نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «شما که گفتین با خانوادتون زندگی می کنین.» آروین با خونسردی به آشپزخانه رفت و از همونجا گفت: «دروغ نگفتم. مادرم برای خرید رفته بیرون پدرم تو اتاقشه.»

کمی بعد با یک سینی چایی بیرون اومد و جلوی ما تعارف کرد.

درسا با لبخند مودبانه ای گفت: «راضی به زحمت نبودیم.»

آروین هم لبخندی تحویلش داد: «زحمتی نیست.»

ویدا زیر گوشم با لحن با مزه ای گفت: «ماشالا کدبانویی برای خودش.»

خنده ام گرفته بود. یه زور سعی داشتم جلو خنده ام رو بگیرم اما ویدا دست بردار نبود.

- میگم ها... برای داداش درسا خوبه بگیریمش نه؟

ضربه نسبتا محکمی به بازوش زدم. آخ بلندی گفت که باعث شد نگاه ها به طرف ما کشیده بشه.

چپ چپ به ویدا نگاه کردم که دستاشو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت: «باشه باشه... نزن من غلط کردم...»

داداشش مال تو.»

صداش به قدری بلند بود که به گوش درسا و آروین برسه. سرم رو با خجالت پایین انداختم. ای دلیل بشی ویدا که

از دست تو آسایش و آرامش ندارم. هر جا میرم باید یک گندی بزنه.

چایی نخورده از جام بلند شدم. لبخند احمقانه ای زدم: «ممنون به خاطر تلفن و چایی ولی ما باید بریم.»

ویدا با غرغر و چشم غره از جاش بلند شد. درسا هم خیلی خانمانه برخورد کرد و از آروین تشکر کرد. اگه این

درسا رو نداشتم از دست ویدا کارم به قبرستون کشیده می شد.

آروین اصرار کرد برای ناهار بمونیم اما ما قبول نکردیم البته اگه جلوی ویدا رو نمی گرفتیم بدش نمی اومد شب هم

اینجا بخوابه.

قبل از اینکه از خونه بریم بیرون آروین گفت: «دیشب خیلی منتظرتون شدم.»

متوجه منظورش شدیم. داشت به دعوتش برای شام اشاره می کرد.

- نمی خواستیم زحمت بدیم... به هر حال ممنونم.

- حرفش هم نزنین... مامان خیلی دوست داشت شمارو ببینه.

ویدا بازم نتونست جلو اون دهن گنده اش رو بگیره: «به مادرتون سلام برسونین... حتما یک موقع مزاحمتون میشیم.»

اگه من و ویدا تنها بودیم بعید نبود که همین الان جناب عزرائیل رو ملاقات کنه. قبل از اینکه دهنش باز بشه یک

گند دیگه بزنه درسا دستش رو گرفت و همونطور که سعی می کرد هولش بده بیرون با لبخند مسخره ای رو به

آروین گفت: «بخشین این دوست من یه خورده سریع خودمونی میشه...»

آروین سعی داشت جلو خنده اش رو بگیره: «اشکال نداره اتفاقا خوشحال میشم اگه دعوتم رو قبول کنین.»

سرسری یه خداحافظی کردیم و هر سه به سمت ویلاي خودمون راه افتادیم. البته بین راه ویدا رو به رگبار فحش

بستیم.

- بی شعور... این چه طرز رفتار ه؟ می دونیم خانوادت خارج رفته ان و خیلی به رسومات پایبند نیستن اما خاک به سرت کنن یکم سنگین باش... یعنی چی هر پسری رو که می بینی نیشت تا بناگوش باز میشه؟ کتک می خوای؟ ویدا هم که عین خیالش نبود. با خنده گفت: «وای ماری... چشماشو دیدی؟ چه قدر خوشگلن... آبی اش یه چیزی بین آبی تیره و یه رنگ خاص بود...»

درسا یک پس کله ای بهش زد: «اصلا فهمیدی مارسا چی گفت؟»

ویدا با تعجب به طرف من برگشت: «مگه تو چیزی گفتی؟»

دوست داشتم همونجا همه ی موهامو لای لای بکنم.

- آخه دختره هالوو... الان پسره درموردت چی فکر می کنه؟

لباشو جمع کرد و با چشمای ورقلمبیده گفت: «چی فکر می کنه؟»

نفسم رو با حرص فوت کردم: «هیچی...»

به داخل باغ هولش دادم. قبل از اینکه در رو ببندم صدای جیغ بلندی باعث شد تو جام پیرم و با ترس به طرف ویدا

برگردم. دستاشو رو گونه هاش گذاشت و به بیرون باغ خیره شده بود.

نگاهشو دنبال کردم. اما چیز ترسناکی ندیدم. درسا هم به نظر میومد گیج شده بود.

به طرف ویدا رفتم که حالا چشماش داشت برق می زد.

- چت شده ویدا؟

انگار خیلی شکه شده بود چون همونطور که نگاهش رو همون نقطه قفل بود با صدایی که حالا می لرزید گفت: «این

خارق العاده اس... نگاه کن؟»

به جایی که خیره شده بود نگاه کردم. گربه ی سفید و پشمالویی جلوی در باغ ایستاده بود و چشمای سیاهش رو که

برق می زد به ما دوخته بود.

با حیرت به طرف ویدا برگشتم.

- یعنی... تو... به خاطر اون گربه هه جیغ کشیدی و ما رو تا سرحد مرگ ترسوندی.

ویدا که انگار ترسیدن ما براش کمترین اهمیتی نداشت به طرف گربه رفت و دستش را نوازش گر به پشتش کشید.

- نگاه چقدر خوشگله... تو چه بی احساسی ماری.

دیگه داشتم بالا می اوردم. چطور می تونست اینقدر راحت اون گربه رو ناز و نوازش کنه.

- ویدا دیگه حتی فکرش هم نکن بتونی به من نزدیک بشی.

ویدا درحالی که مشغول نوازش گربه بود با گیجی گفت: «چرا؟»

نمی تونستم نگاهمو از اون گربه ی ترسناک بردارم.

- چون می ترسم بیماری بگیرم و بمیرم.

- بی خیال ماری... نگاه کن بین چقدر تمیزه یه ذره هم خاکی و کثیف نیست.

پلکامو با حرص روی هم فشار دادم.

درسا که خنده اش گرفته بود گفت: «راست میگه خیلی خوشگله اما بهتر بود احتیاط می کردی و بهش دست نمی

زدی.»

از همه عجیب تر رفتار گربه بود. هر لحظه منتظر بودم فرار کنه و از ما دور بشه اما اون انگار بدش نمی اومد پیش ویدا بمونه.

با تمسخر گفتم: «خیلی باهات انس گرفته ویدا.»

با ذوق گفت: «آره نگاه کن چه چشمای نازی داره.»

- نمی دونم تو اون چشمای ریز و ترسناک چه نازی دیدی.

انگار اصلا حرفم رو نشنید چون ادامه داد: «مثل چشمای من می مونه.»

پقی زدم زیر خنده. آخه چشمای ویدا کجا و چشمای اون گربه هه کجا. مال ویدا قهوه ای بود مال اون سیاه.

درسا دستش رو روی شونه ویدا گذاشت.

- بیا بریم داخل دیگه... باید ناهار درست کنیم.

ویدا گربه رو بغل کرد و گفت: «آره بیاین بریم.»

درسا با تعجب به گربه خیره شد. خنده ی منم کم داشت محو می شد. عمرا... عمرا اگه بذارم اون موجود کثیف رو با خودش بیاره تو ویلا.

ابروهامو تو هم کشیدم و فوری جلو ویدا ایستادم. با لحن محکمی گفتم: «مگر از رو نعش من رد بشی که بهت اجازه بدم اون موجود خبیث و بدجنس و کثیف و مارموز رو با خودت بیاری داخل.»

- به کیتی من توهین نکن... اون اصلا خبیث و بدجنس و کثیف و مارموز نیست.

کپ کردم. چه زود هم واسش اسم انتخاب کرده.

درسا که از دعوای بچگانه من و ویدا خنده اش گرفته بود گفت: «بس کنین دیگه... ویدا... درسا راست میگه بهتره اونو با خودت نیاری.»

ویدا گربه رو بیشتر به خودش چسبوند. با لحن بچگانه ای گفت: «نمی خوام... من بدون کیتی می میرم.»

با تمسخر اداشو در اوردم.

- من بدون کیتی می میرم... یا اون موجود چندش اور رو میندازی یا اینکه شب پرتت می کنم بیرون تا تشکت رو کنار کیتی جونت پهن کنی و بخوابی.

اونقدر این حرف رو محکم زدم که دیگه نتونست مخالفتی کنه. با اکراه کیتی رو روی زمین گذاشت و نگاه پر از حسرتش رو بهش دوخت. اما کیتی مثل اینکه قصد نداشت از اونجا بره.

به طرف گربه خیز برداشتم تا فراریش بدم اما اون خیره تر از این حرف ها بود. کوچک ترین تکونی نخورد.

دیگه داشت حرصم در می اومد. کفشم رو دراوردم تا بزنم بهش که ویدا با عصبانیت لنگه کفشم رو گرفت و پرت کرد.

- بهت اجاره نمی دم بهش آسیبی برسونی.

با بهت به لنگ کفش که حالا مایل ها ازم فاصله داشت خیره شدم.

درسا با خنده در باغ رو بست و همونطور که بازوی ویدا رو می کشید به طرف ویلا راه افتادن. می دونستم ویدا حالا حالا ها عمرا باهام حرف بزنه. اون همیشه آرزو داشت یک گربه داشته باشه اما چون مادرش به موی گربه حساسیت داشت نمی تونست به این آرزوش برسه حالا هم که من مانعش شده بودم.



لی لی کنان به طرف ویلا راه افتادم. خدا ذلیلت کنه ویدا. ای که الهی کچلی مزمین بگیری. همینطور که داشتم حرص می خوردم و لی لی می کردم یک دفعه یه چیزی پرید جلوم. اینقدر این حرکت غیرمنتظره بود که به عقب پرت شدم و با کمر خوردم زمین.

دستم رو به پشتم گرفتم و شروع به آه و ناله کردم. با غیض دنبال چیزی که جلوم پریده می گشتم اما طولی نکشید که عصبانیت جاشو به تعجب داد.

همون گربه ای که ویدا نزدیک بود به خاطرش منو بکشه جلوم روی زمین نشسته بود و با چشمای ترسناکش خیره نگاهم می کرد. آب دهنم رو قورت دادم و به سختی از جام بلند شدم. از همون بچگی از گربه ها می ترسیدم.

چشماشون خیلی وحشتناک بودن برای همین هیچوقت ازشون خوشم نمی اومد. حالا یکی از همون حیوونای ترسناک جلو روم نشسته و داره با چشماش درسته قورت می میده.

داشتم با احتیاط از کناش رد می شدم که یکدفعه روی سینم پرید.

صدای داد و فریادم همه ی باغ رو برداشته بود. گربه چنگی به لباسم زد و بعد به سرعت از دیوار باغ بالا رفت و پرید بیرون.

منم که از ترس مثل گچ شده بودم، روی زمین افتادم. هنوز نمی تونستم اون برق ترسناکی که تو چشمای ریزش بود فراموش کنم. چشماش برام خیلی آشنا بود. خیلی آشنا.

ویدا و درسا که از صدای جیغ های من ترسیده بودن زود خودشون رو بهم رسوندن. درسا بهم کمک کرد از روی زمین بلند بشم.

- چت شده یکدفعه؟

با ترس به جایی که گربه هه قبلا ایستاده بود اشاره کردم.

-اون... اون... اینجا بود... بعد پرید روم.

ویدا که اخماش تو هم بود با کنحکاوای گفت: «چی؟»

-اون... اون... گ... ربه ای که... جلو در بود.

اخمای ویدا بیشتر تو هم رفت.

- باز یک نقشه کشیدی که کیتی رو از چشم من بندازی؟

با این حرفش ترس جاشو به عصبانیت داد. دست درسا رو پس زدم و رو به ویدا گفتم: «اینقدر چرت و پرت به هم نباف... من دروغ نمی گم.»

- آره کاملا مشخصه که دروغ نمی گی.

- برام اهمیتی نداره که تو باور می کنی یانه... تنها چیزی که الان فهمیدم این بود که تو یک گربه ی مزخرف رو به دوست چندین ساله ات ترجیح دادی.

- اون گربه دروغگو نیست...

با حرص به ویدا تنه زدم و با قدم هایی تند خودمو داخل ویلا پرت کردم. خیلی مسخره اس. ویدا اون گربه رو بیشتر از من دوست داره.

از پله ها بالا رفتم و وارد راهرو شدم. همینطور که به سمت اتاقم می رفتم مرتب به ویدا فحش می دادم.

واقعا که... اخه من به کی بگم؟ دوستم من رو به یک گربه فروخت... به یک گربه... باور نکردنیه.

- بس که بی شعوری ویدا اصلا تو لیاقت نداری دوستی مثل من داشته باشی. برو بمیر.

از حرفم پشیمون شدم. هرچه قدر از دستش ناراحت بودم دیگه آرزوی مرگش رو نمی کردم که. دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.

خودمو روی تخت پرت کردم. صدای بسته شدن در باعث شد از جا بپریم. در اتاقم خود به خود بسته شده بود.

سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم. رو تخت غلت زدم و رو به سقف خوابیدم. چشمامو محکم رو هم فشار دادم. پلکام کم کم داشت سنگین می شد که همهمه ی عجیبی اطرافم رو گرفت. صدای پیچ چند نفر تو گوشم پیچید. تمام بدنم یخ کرده بود.

می خواستم تکون بخورم و از جام بلند بشم اما نمی شد. نمی تونستم. یه قدرتی مانع می شد.

نفسام مقطع شده بود. حتی دیگه نمی تونستم نفس بکشم. سینه ام سنگین شده بود. انگار یک وزنه صد کیلویی روش گذاشته بودن.

افسانه های قدیمی تو ذهنم تداعی شد. می خواستم چشمامو باز کنم اما تلاشم هیچ فایده ای نداشت. انگار بدنم از من پیروی نمی کرد. مثل همون هیپنوتیزم شدن. مثل راه رفتن توی خواب... با یک چیز بهتر...اون کلمه چی بود... آره یادم اومد مثل تسخیر شدن.

با صدای جیغی که از مایل ها دورتر به گوش می رسید از جام پریدم.

عرق کرده بودم و نفس نفس می زدم. اون چیزا خواب بود یا واقعیت؟ سرم رو به طرف پنجره چرخوندم. پرده ی حریر تو باد تکون می خورد.

پاهامو از تخت آویزون کردم و از جام بلندشدم.

با قدم های آروم به طرف پنجره رفتم. باز بود. با صدای تقه ای که به در خورد به سرعت چرخیدم و نگاهمو به در اتاقم دوختم.

آروم آروم داشت باز می شد. برخلاف مسیر وزیدن باد.

دستم رو روی سینه ام مشت کردم. سایه ای پشت در دیده می شد. در، بین راه متوقف شد و با یک حرکت سریع صدای هولناکی داد و بسته شد.

به طرف پنجره برگشتم و ناخودآگاه چند قدم به عقب سکندری خوردم.

همون گربه ی ترسناک حالا پشت پنجره اتاقم بود و داشت با چشمای قرمزش منو نگاه می کرد.

دندونای تیز و سفیدش رو نشونم داد. حالت حمله به خودش گرفته بود. قبل از اینکه چنگال هاش رو تیز کنه و خودشو روم پرت کنه به سرعت پنجره رو بستم و چند قدم عقب رفتم.

یک جمله مرتبا تو ذهنم تکرار می شد.

یک جمله که از ویدا شنیده بودم و تمام تنم رو می لرزوند.

«گربه ها با ارواح ارتباط دارن»

زانو هام سست شد و روی زمین افتادم. سرم داشت از درد می ترکید. لبام به سفیدی می زد. دیگه تحمل نداشتم. نمی تونستم. بسه. خدایا بسه.

جمله ی آخر رو تقریبا فریاد زدم.

با شنیدن صدای جیغم، درسا و ویدا خودشون رو تو اتاق انداختن.

درسا که حال خرابم رو دید درحالی که بغض کرده بود به طرفم اومد. دستش رو روی شونه ام گذاشت و کنارم نشست.

- چت شده مارسا؟ چرا این روزا اینقدر عجیب شدی؟

صدای بغض دار درسا باعث شد تا منم بغض کنم.

- دارم دیوونه میشم. می خوام همین الان از این ویلای لعنتی برم. می خوام برم.

حالا ویدا هم نگران شده بود.

چند قدم بهمون نزدیک شد: «ما جای دیگه ای رو نداریم. بلیت قطار هم که مال یک هفته دیگه اس. می دونم دلت

برای بابات تنگ شده اما مجبوری تحمل کنی.»

پوزخندی زدم. کاش قضیه فقط دلتنگی من برای بابام بود.

درسا از کنارم بلند شد و برای اینکه جو رور عوض کنه گفت: «خب بچه ها این حرف ها رو ولش کنین بیان امروز

هم بریم یه دوری این طرف ها بزنیم.»

ویدا هم با زدن یک لبخند پت و پهن حرف درسا رو تایید کرد.

نالیدم: «من حالم خوب نیست خودتون برین.»

ویدا به درسا اشاره کرد و گفت: «باشه هر جور میلته.»

با دهن باز بهشون که حالا داشتن از اتاق بیرون می رفتن خیره شدم.

ذهنم به کار افتاد. نه... عمرا تنهایی تو این ویلا بمونم.

سریع از جام بلند شدم و داد زدم: «صبر کنین الان منم میام.»

صدای خنده هاشون از تو راهرو می اومد.

- باشه پس زودباش... حوصله نداریم اینجا یک ساعت معطل تو بشیم.

همونطور که کمد رو برای پیدا کردن یک مانتوی مناسب زیر و رو می کردم زیر لب هرچی فحش بلد بودم نثار

درسا و ویدا می کردم. ده دقیقه بعد آماده دم در ایستاده بودم. هر سه با خنده راه افتادیم. فضای سبز قشنگی اون

اطراف بود که حسابی آدم رو سر حال می آورد. با اینکه ذهنم پر از مشغله بود و تقریبا در طول راه ساکت بودم سعی

می کردم درسا و ویدا چیزی متوجه نشن.

کمی بعد به یک زمین سبز و تقریبا بزرگ رسیدیم. بوی چمن تازه دماغم رو قلقلک می داد. ویدا خودش رو روی

چمن ها پرت کرد و رو به آسمون دراز کشید. من و درسا هم کنارش نشستیم.

- بچه ها... به نظر تون چرا همش هوا ابری... هوای ابری بدون بارون... یکم عجیبه.

نیشخندی زدم: «یکم؟ مطمئنی؟»

لباشو جمع کرد و چشمامو رو هم فشرد: «اما خیلی رمانتیکه.»

خیلی سعی کردم جلو قهقهه ام رو بگیرم. گاهی اوقات ویدا از یک بچه هم بدتر می شد.

درسا هم از شدت خنده قرمز شده بود.

ویدا همونطور که چشماش بسته بود اخمی کرد: «من جوک نگفتم.»

درسا میون خنده گفت: «بی شباهت هم نبود.»

دوباره خنده اش شدت گرفت.

ویدا از جاش بلند شد و نشست. با کنجکاوی رو به درسا گفت: «راستی... پارسا هنوز بهت زنگ نزده؟ نگو نه که باور نمی‌کنم.»

درسا خنده اش رو خورد. با نگرانی گفت: «راستش... از موقعی که اومدیم زنگ نزده...»

ویدا نفسش رو به بیرون فوت کرد: «راستش واسه منم عجیبه که چرا خانوادم ازم خبری نگرفتن... شاید ما نتونیم بهشون زنگ بزیم اما اونا می‌تونن.»

قیافه جدی به خودم گرفتم: «از کجا می‌دونی که می‌تونن؟»

مکث کردم. وقتی سکوتش رو دیدم ادامه دادم: «شاید همونطور که ما نمی‌تونیم باهاشون ارتباط برقرار کنیم اونا هم نمی‌تونن.»

درسا با کلافگی شالش رو جلو کشید و گفت: «راستش... اینجا خیلی عجیبه... محیطش... آدماش... تو ساحل رو

یادتونه؟ حتی... همین آروین... کنارش احساس راحتی نمی‌کنم.»

ویدا چشماشو ریز کرد و سرش رو به سر درسا نزدیک کرد.

- پس کنار آروین احساس راحتی نمی‌کنی؟ مگه قراره بکنی؟ وایسا اگه به پارسا جون نگفتم.

درسا لبش رو گزید و با حرص گفت: «خودت هم می‌دونی که منظورم این نبود.»

می‌تونستم لبخند محو روی لب‌های ویدا رو ببینم.

- مگه من چی گفتم؟ ببین... خودت داری حرف تو دهنم می‌ذاری. من که منظوری نداشتم اما مثل اینکه تو داشتی.

درسا با غیض دندوناش رو روی هم فشرد: «ویدا... اگه می‌خوای بازم خانوادت رو ببینی بهت توصیه می‌کنم از جلو چشمم گم شی.»

ویدا با بی‌خیالی گفت: «اگه واقعا منظوری نداری پس چرا داری منو تهدید می‌کنی؟ نکنه می‌ترسی؟»

درسا به طرف ویدا هجوم برد. هردو روی چمن‌ها افتادن و غلت زدن. می‌تونستم فحش‌هایی رو که درسا به ویدا نسبت می‌داد رو بشنوم.

با خنده از جام بلند شدم تا به طرفشون برم اما با شنیدن صدای خفه‌ای از پشت سرم، سر جام متوقف شدم.

گوشام رو تیز کردم به نظر صدای یک گربه بود. بدنم شروع به لرزیدن کرد. حتی قدرت برگشتن و نگاه کردن به پشت سرم هم نداشتم.

صداش بلند و بلند تر می‌شد. ناگهان احساس کردم یک چیز نرم با پام برخورد کرد. تو جام پریدم و جیغ بلندی کشیدم.

درسا و ویدا با شنیدن صدای جیغم دست از خندیدن و فحش دادن کشیدن و از رو زمین بلند شدن.

هیچ‌جوره نمی‌تونستم لرزش بدنم رو متوقف کنم. از شدت ترس سسکه ام گرفته بود.

درسا با نگرانی بازومو لمس کرد. دستم رو به شدت کشیدم و چند قدم عقب رفتم.

نگاهم هنوز به همون گربه آشنا که حالا مقابلم قرار داشت و یک پاش خونی بود دوخته شد.

- حالت خوبه مارسا؟

صدای ویدا هم نگران بود. با دست گربه رو نشونشون دادم.

ویدا با دیدن گربه به سرعت به طرفش رفت.

- وای خدای من... چرا اینطوری شده؟

سعی کرد گربه رو در آغوش بگیره. جالب اینجا بود که گربه هم هیچ مخالفتی نکرد و تو آغوش ویدا خزید. ویدا با نگرانی پای گربه رو لمس کرد که باعث شد صدای خفه ی میو میوش بلند بشه.

من که کمی آرام تر شده بودم نفس عمیقی کشیدم. هنوز هم جرئت نزدیک شدن به گربه رو نداشتم.

- خدای من... کیتی... چه ات شده تو.

ویدا درحالی که کیتی در آغوشش بود از روی چمن ها بلند شد. رو به ما گفت: «بریم خونه... اون نیاز به مراقبت داره...»

چشمام گرد شد.

- ت... تو که... نمی خوای... اون... اونو بیاری تو ویلا؟

اخمای ویدا تو هم رفت: «چه اشکالی داره؟ نمی بینی پاش زخمی شده؟ اتفاقا می خوام بیمارمش تو ویلا و هیچوقت هم از اونجا بیرونش نمی کنم...»

- ویدا... به خاطر خدا... یکم عاقلانه فکر کن... تو می خوای اون موجود کثیف رو با خودت بیاری تو ویلا که چی بشه؟

با قاطعیت جواب داد: «که درمانش کنم...»

پوزخند عصبی زدم: «نمی دونستم با یک دامپزشک طرفم.»

اهمیتی به طعنه ام نداد و با جدیت گفت: «اتفاقا قصد داشتم دامپزشک بشم اما بابام نداشت.»

می دونستم حرف زدن با ویدا فایده ای نداره اون هر جور شده کار خودش رومی کنه. به درسا که کناری ایستاده بود و به بحثمون گوش می داد گفتم: «تو نمی خوای چیزی بهش بگی؟»

لباش رو با زبونش تر کرد.

- خب... راستش برای من زیاد فرقی نداره...

ترجیح دادم لبخند پیروزمندانه ویدا رو نادیده بگیرم.

با غیض نگاهی به طرفشون انداختم و با قدم هایی بلند خودم رو به ویلا رسوندم. با حرص در رو به هم کوبیدم.

همیشه وقتی خیلی عصبی می شدم به جون درها می افتادم.

خودمو روی مبل پرت کردم و چشمامو بستم. امروز خیلی روز گندی بود. همه ی روزا گنده. من دیگه تحمل ندارم حتی یک ثانیه دیگه تو این ویلا بمونم. حیف که گوشیم کار نمی کنه وگرنه به بابا زنگ می زدم تا بیاد دنبالم.

با شنیدن صدای باز شدن در بدون اینکه تغییری تو حالتتم ایجاد کنم گفتم: «ویدا... یا جای من تو این خونه اس یا جای اون گربه ی مزخرفت.»

سوز سردی که با پاهام برخورد کرد باعث شد تا به سرعت چشمامو باز کنم.

به طرف در ورودی نگاهی انداختم. نیمه باز بود و هیچکس هم وارد نشده بود. به آرامی از روی مبل بلند شدم.

- ویدا... درسا؟

سکوت.

آب دهنم رو قورت دادم. به سمت آشپزخانه دویدم و یک لیوان آب سرد برای خودم ریختم.

حرارت بدنم خیلی بالا بود. همه ی آب رو یک باره سر کشیدم.

لیوانو روی میز کوبیدم و به دیوار تکیه دادم. حتما اینم یک بازیه دیگه اس. شاید هم من در رو خوب نبستم. البته از این آخریه زیاد مطمئن نبودم چون یادم بود که در رو به هم کوبیدم.

صدای کوبیده شدن در به هم باعث شد تو جام سیخ بشم. با ترس نگاهی به اطرافم انداختم و از آشپزخانه خارج شدم.

نفس هام تند و نامنظم بود. به در ورودی که حالا کاملا بسته بود خیره شدم و دوباره صدا زدم: «درسا؟! ویدا؟! سکوت سنگینی که تو سالن حکم فرما بود بیشتر اعصابم رو خورد می کرد. به سمت در ورودی هجوم بردم و دستگیره رو پایین کشیدم.

یا ترس به در بسته زل زدم. قفل بود. در قفل بود. نفس هام کند شده بود. هوا به سختی وارد ریه هام می شد. به در کوبیدم و دوباره دستگیره رو بالا و پایین کردم اما فایده ای نداشت. در قفل بود. سرمای اطرافم بیشتر و بیشتر می شد. بدنم یخ زده بود. صدای قژقژ پله های چوبی تو گوشم پیچید. حتی جرئت نداشتم برگردم و به پله ها خیره بشم.

مثل این می موند که یکی داره ازشون پایین میاد. جیغ کشیدم و محکم تر به در کوبیدم. در چوبی زیر ضربات سنگین مشتم صدا می داد اما باعث نمی شد که نتونم صدای قدم هایی رو که بهم نزدیک تر می شدن بشنوم. از بس جیغ کشیده بودم صدام گرفته بود.

دیگه قدرت مشت زدن به در هم نداشتم. بدنم داشت می لرزید. داشتم یخ می زدم. بی حس شده بودم. با صدای گرفته داد زدم: «تو رو خدا... یکی کمک کنه... التماستون می کنم... کمک کنین... درسا... ویدا...» صدای قدم ها هر لحظه نزدیک تر می شدن. هق هقم شدت گرفت. حضور جسم سردی رو پشت سرم احساس می کردم. از سرماش لرزم گرفت.

خودمو محکم به در کوبیدم و دوباره دستگیره رو بالا و پایین کردم. ناگهان در باز شد و من به بیرون پرت شدم. به شدت روی زمین افتادم. نفسم بند اومده بود. ویدا و درسا با دهن باز جلوم ایستاده بودن و بهم زل زده بودن. کیتی با اون چشمای ترسناکش تو بغل درسا بهم دهن کجی می کرد. لبای خشکم رو با زبون تر کردم و به پشت چرخیدم. هیچکس نبود و در ویلا باز بود. درسا با نگرانی گفت: «میشه بگی داری چیکار می کنی؟» صدام به شدت گرفته بود.

- من... در... اون... قفل بود... من... هرکار کردم... باز نشد... یکی... یکی... پشت سرم بود... اون... قادر به حرف زدن نبودم. انگار درسا اینو متوجه شد چون کنارم زانو زد و به آرامی مشغول نوازش شونه ام شد. - مارسا... آخه تو چه ات شده دختر؟ در که باز بود... خودم دیدم پرت شدی بیرون... به موهام چنگ زدم.

میون گریه گفتم: «نمی دونم... نمی دونم چرا اینطوری شدم. همش... همش اون دختر... اون تو ذهنم میاد... درسا فکر می کنم دارم دیوونه میشم.»

بغلم کرد و کنار گوشم گفت: «هیش... آرام باش... چیزی نیست.. فکر کنم فقط خیلی خسته ای... بیا بریم تو اتاق یکم استراحت کنی.»

بهش تکیه کردم و به آرومی وارد ویلا شدیم. نگاه نگران ویدا تا زمانی که از پله ها بالا رفتیم رو روی خودم حس می کردم.

درسا بهم کمک کرد تا روی تخت دراز بکشم. ملاحظه ی صورتی رنگ رو روم کشید. می خواست از اتاق بیرون بره که مچ دستش رو گرفت.

- میشه... تا زمانی که می خوابم... پیشم بمونی؟

لبخندی زد و کنارم روی تخت دراز کشید. با نوازش های درسا به خواب عمیقی فرو رفتم.

با شنیدن صدای پیچ چند نفر از خواب بیدار شدم. غلت زدم و به طرف راست تخت چرخیدم. درسا و ویدا روی زمین کنار هم نشسته بودن و داشتن آروم صحبت می کردن.

درسا درحالی که خرس پارچه ای سفیدی رو که تازه دیده بودم تو بغل گرفته بود گفت: «ولی خیلی خوشگله ها... نگاه کن...»

ویدا درحالی که اخم کرده بود و با جعبه چوبی توی دستش مشغول بود گفت: «نمی دونم چرا باز نمیشه... به نظرت اشکالی نداره بشکنیمش؟»

تقریباً راست شدم و روی تخت نشستم. با صدای خواب آلودی گفتم: «دارین چی کار می کنین؟»

با شنیدن صدای من هر دو تو جا پریدن و درحالی که دستپاچه شده بودن به طرفم چرخیدن.

درسا خرس پارچه ای رو روی زمین گذاشت و گفت: «بیدار شدی؟»

خمیازه ای کشیدم و از تخت پایین اومدم. کنارشون روی زمین نشستم و با کنجکاوی به جعبه و خرس پارچه ای نگاه کردم.

- اینا چیه؟

ویدا جعبه رو به طرفم گرفت: «می تونی بازش کنی؟»

به آرومی دستم رو به طرفش دراز کردم. همینکه دستم با جعبه تماس پیدا کرد یک سری تصاویر از مقابل چشمام گذشتن.

یک دختر که نمی تونستم صورتش رو ببینم. پشت میز نشسته بود و داشت یک سری چیزا رو یک ورقه می نوشت...

یک سری اعداد و یک سری حروف عجیب که باهاشون آشنایی نداشتم...

چشمامو باز و بسته کردم و دستم رو به سرعت عقب کشیدم.

ویدا تعجب کرد: «چی شد؟»

سرم رو تکون دادم و درحالی که از جام بلند می شدم گفتم: «چیزی نیست... این وسایل رو از کجا آوردین؟»

درسا جعبه رو از ویدا گرفت و درحالی که بالا و پایینش می کرد گفت: «تو اتاق ویدا بودن... زیر تختش...»

خودمو عقب کشیدم و روی تخت نشستم.

- فکر می کنی مال کیه؟

درسا به عروسک پارچه ای اشاره کرد: «به نظر مال یک بچه اس.»

ویدا سرش رو تکون داد: «از کجا می دونی؟ خب منم از این خرس پارچه ای ها دارم... فقط بچه ها ندارن که.»

درسا چشماشو ریز کرد: «خب در اینکه تو بچه ای هیچ شکی نیست.»

چشم غره ی ویدا تاثیری نداشت. درسا با خنده ادامه داد: « طفلک اون کسی که قراره با تو زیر یک سقف زندگی کنه.»

قبل از اینکه ویدا به طرف درسا هجوم ببره با قاطعیت گفتم: « همین الان اینا رو بر می گردونین سر جاش... درسا... فکر نکنم دوست پدرت خوشحال بشه اگه بفهمه به این وسایل دست زدین.»

ویدا جعبه رو از دست درسا قاپید و گفت: « من که بهش گفتم به اینا دست نزنه اما اون گوش نکرد.»

درسا یا چشمای گرد شده گفت: « چی؟ چرا دروغ می گی؟ من خودم به تو گفتم بهتره فضولی نکنی اما تو...»

دستم رو بالا اوردم و با کلافگی گفتم: « این بحث رو همینجا تموم کنین... ویدا خانوم من اگه تو رو شناسم که باید برم بمیرم...»

ویدا شونه ای بالا انداخت و وسایل رو تو بغل درسا انداخت: « زحمتش رو خودت بکش... باید برم یک سری به کیتی بزنم.»

فکم منقبض شد: « پس آخر هم کار خودت رو کردی و اون حیوون حال به هم زن رو با خودت آوردی؟»

انگشت اشاره اش رو با تهدید جلو صورتم تکون داد: « حق نداری به کیتی من توهین کنی.»

نفسم رو با حرص فوت کردم.

ویدا با لبخندی که به شدت عصبیم می کرد از اتاق بیرون رفت. اما می تونستم صداشو از تو سالن بشنوم.

- کیتی؟ کیتی جون... عشقم... نفسم... هستی من... کجایی؟

تاسف باز سرم ور تکون دادم و رو به درسا که داشت از خنده می ترکید گفتم: « همین الان این وسایل رو جمع کن بیر بذار سر جاش...»

همونطور که می خندید سرش رو تند تند تکون داد و با وسایل از اتاق بیرون رفت.

سریع خودمو تو حمام پرت کردم و بعد از یک دوش ده دقیقه ای بیرون اومدم و لباسمو عوض کردم. جرئت نمی کردم بیش تر از ده دقیقه اون محیط خفقان آور رو با بخارهای پراکنده و حرارت مطبوع تحمل کنم مخصوصا با چیزایی که اتفاق افتاده.

موهای خیسم رو بالای سرم بستم. با قدم گذاشتن توی راهروی خلوت نگاهی به اطراف انداختم. سکوت و آرامش. نفس عمیقی کشیدم و از پله ها پایین رفتم. درسا و ویدا دور میز چوبی که تو آشپزخانه قرار داشت نشسته بودن. کنار درسا نشستیم و با غیض به گربه ای که مثل آدمیزاد روی صندلی رو به روم کنار ویدا نشسته بود خیره شدم.

- سر غذا هم نباید از دست این آسایش داشته باشم؟

ویدا دستی به موهای گربه کشید: « چطور می تونی اینطور بگی نگاه چقدر نازه.»

خیلی سعی می کردم بالا نیارم.

- ویدا؟! من اگه به جای تو بودم سر میز شام اون گربه کثیف رو ناز نمی کردم.

با بی خیالی گفت: « نمی بینی چقدر تمیزه؟! تازه همین دو دقیقه پیش حمامش کردم.»

با تمسخر گفتم: « آره آره... می گم چرا اینطوری برق میزنه...»

درسا ظرف خورشت رو به طرف من هول داد.

- بی خیال دخترا... بیاین حداقل سر میز آتش بس...



حرفش رو قطع کردم: «آخه من چطوری می تونم در آرامش غذا بخورم درحالی که این گربه ی مزخرف اینطوری به من زل زده؟»

ویدا قاشقش رو پر از برنج کرد و به طرف دهنش برد.

- مشکل خودته...

خونسردیش میل به کشتن و کتک زدن رو تو وجودم تقویت می کرد.

قاشق رو با ضرب تو بشقاب برنجم فرو کردم و تو دهنم گذاشتم. حرکت های عصییم از چشم درسا دور نمود.

لبخندش بدجور حرصیم می کرد.

آخر هم طاقت نیاوردم و با صدای بلند گفتم: «به چی می خندی؟»

دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و با صدای بلند مشغول خندیدن شد.

- بی شعور... دارم می گم به چی می خندی؟

نمی تونست جوابم رو بده. دستش رو بالا آورد و از روی صندلیش بلند شد. با خروجش از آشپزخانه صدای خنده اش بلند تر شد.

لیوان آیم رو تا آخر سر کشیدم و تقریبا روی میز کوبیدم.

ویدا هم که اصلا عین خیالش نبود. ظرف شیری که روی میز قرار داشت رو به طرف کیتی هول داد.

با این حرکت تمام عضلات صورتم منقبض شدن.

- هی تو... تو داری چی کار می کنی؟ می دونستی من دیروز تو اون ظرف غذا خوردم؟

با خونسردی گفت: «اون مال دیروز بود از الان این مال کیتیه.»

دستم رو با خشم روی میز کوبوندم و از جام بلند شدم. گاهی اوقات تحمل کردن ویدا مثل یک کابوس می موند.

از آشپزخونه بیرون اومدم و روی مبل کنار درسا نشستم.

- خندیدنت تموم شد؟

لبخند محوی زد: «ظاهرًا.»

چشمامو تاب دادم و به تلویزیونی که رو به رو به روم بود خیره شدم.

- تا حالا ازش استفاده کردین؟

درسا مسیر نگاهم رو دنبال کرد و شونه هاشو بالا انداخت: «من که نه... شاید ویدا...»

با شنیدن صدای ویدا حرفش نصفه موند.

- منم تا حالا استفاده نکردم اما... می خوام همین الان این کارو بکنم.

کیتی رو تو بعلم انداخت که باعث شد تمام بدنم منقبض بشه و از پله ها بالا رفت.

کیتی رو به گوشه ای پرت کردم و سریع از جام بلند شدم. نفس نفس می زدم. کیتی رو لمس کردم... من لمسش

کردم اما گرم و نرم نبود... سرد بود... همه ی بدنش سرد بود... انگار یک تیکه یخ تو بغلم بود.

درسا که انگار حالم رو درک می کرد دستش رو روی دستم گذاشت: «بشین مارسا... چیزی نشد که...»

- اون حق نداشت این کارو بکنه.

- باشه باشه... تو بشین.

همونطور که می لرزیدم روی مبل نشستم.

- سرد بود...

درسا تعجب کرد: «چی سرد بود؟»

- کیتی گرم نبود...

اخمای درسا تو هم رفت. به سمت کیتی که حالا مقابل ایستاده بود و بهم زل زده بود رفت و دستش رو آرام روی پشتش کشید.

اخماش باز شد و جاشو به تعجب داد: «راست میگی... عجیبه.»

از اینکه درسا هم احساسش کرده بود آرامش به وجودم تزریق شد.

- فکر می کنی چرا اینطوری شده؟

- نمی دونم...

ویدا با سر و صدا از پله ها پایین اومد.

- تادا... سورپرایز...

ابروهام بالا رفت: «چی؟»

سی دی که تو دستش بود رو مقابل چشمش تکون داد: «فیلم.»

درسا از کیتی فاصله گرفت و روی مبل کنارم نشست: «خب چی هست حالا؟»

لبخند مرموزی روی لب های ویدا نشست. تلویزیون رو روشن کرد و سی دی رو تو دستگاه گذاشت.

خودش هم کیتی رو بغل کرد و کنار درسا نشست.

- فقط مواظب باشین هیجان زده نشین.

چشماتو ریز کردم: «چرا باید هیجان زده بشیم؟»

خندید و به طرف کلید برق رفت. با حرکت دستش سالن تو تاریکی فرو رفت.

تو جام صاف شدم: «داری چیکار می کنی ویدا؟»

- دارم ترس و هیجان رو تو وجودتون تحریک می کنم.

با حرکتی که کنارم روی مبل حس کردم فهمیدم ویدا نشسته.

کمی بعد نور تلویزیون سالن رو روشن کرد.

درسا گفت: «ویدا... نمی خوام بگی این چه فیلمیه؟»

- یک فیلم خیلی قدیمی اما جالب...

عصبی شده بودم. هیچوقت احساس خوبی نسبت به تاریکی نداشتم.

- ویدا مثل آدم حرف بزن این فیلم چیه؟

اسمی که روی صفحه ی تلویزیون ظاهر شد چهارستون بدنم رو لرزوند. به سرعت از جام بلند شدم.

- من خسته ام باید برم بخوابم... ویدا لطفا چراغا رو روشن کن...

- بی خیال ماری... یک شبه دیگه...

- نیم خوام وقتمو برای دیدن یک فیلم که مال عهد بوقه بگذرونم...

- شاید خیلی قدیمی باشه اما خودت می دونی که از دیدنش پشیمون نمیشی.

- ویدا من می خوام برم...

درسا رو به ویدا گفت: «حالا این فیلمه چی هستش که این مارسا رم کرده؟»

ویدا با هیجان گفت: «جن گیر... خیلی ترسناکه مارسا هم قبلا دیدش... تمام شب رو کنار من خوابید.»

درسا هم هیجان زده شد: «آخ جون... عاشق دیدن فیلم ترسناکم... بشین مارسا می تونی تو چشمتو ببندی.»

با کلافگی چنگی به موهام زدم. عمرا دوباره این فیلم رو بینم. سریع از جام پریدم و به طرف انتهای سالن رفتم تا چراغو روشن کردم.

دستم رو روی دیوار حرکت دادم تا اینکه به یک جسم برجسته برخورد. کلید رو فشار دادم اما هیچ تغییری تو سالن ایجاد نشد. چراغا همچنان خاموش بود.

دوباره و دوباره امتحان کردم اما فایده ای نداشت چراغ ها روشن نمی شد.

- بچه ها... فکر کنم برق قطعه.

از صدای لرزون خودم تعجب کردم. درسا و ویدا که به نظر اصلا صدامو نشنیدن. با چشمای وزغی به صفحه تلویزیون زل زده بودن.

به موهام چنگ زد و این بار بلند تر گفتم: «بچه ها... برق ها رفته.»

صدای آروم ویدا رو شنیدم: «خب بذار بره...»

دوست داشتم برم تا می خورد بزمنش. می خواستم برگردم پیششون که متوجه دو نقطه که تو تاریکی برق می زد شدم. خیلی زود تونستم چشمای کیتی رو تشخیص بدم.

به طرز عجیبی بهم زل زده بود. نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط از کنارش گذشتم.

ناگهان چیزی به سرعت از بالای سرم گذشت. من که انتظار این حرکت غیر منتظره رو نداشتم جیغ بلندی کشیدم.

با صدای جیغم توجه درسا و ویدا به طرفم جلب شد.

صدای نگران درسا رو شنیدم: «چی شد ماری؟»

نفسم تو سینه حبس شده بود برای همون نمی تونستم چیزی بگم.

کمی بعد سالن غرق در نور شد.

به ویدا که کنار کلید برق ایستاده بود نگاه کردم. نگرانی از توی چشماش قابل خوندن بود.

نگاهمو به اطراف چرخوندم: «یه چیزی از بالای سرم گذشت.»

- منظورت اونه؟

به جایی که ویدا می گفت نگاه کردم. یک کلاغ سیاه روی دسته مبل نشسته بود.

ویدا به طرف پنجره ی بزرگی که پایین راه پله قرار داشت رفت و بستش.

- پنجره باز بود.

کلاغ قارقاری کرد و از پنجره آشپزخانه که از داخل حال پذیرایی قابل دیدن بود بیرون رفت.

ویدا دوباره به طرف مبل رفت و نشست: «من یه جا خوندم اگه کلاغی از بالای سرت بگذره یعنی یه اتفاق بد میفته.»

نمی خواستم حرفش رو باور کنم.

- ترجیح میدم این خرافات رو نشنیده بگیرم...

شونه ای بالا انداخت و فیلم رو Play کرد.

درسا و ویدا دوباره غرق دیدن شدن و من هنوز سرجام ایستاده بودم. چشمامو یک بار باز و بسته کردم و درحالی که دستای سردم رو به هم می فشردم از پله ها بالا رفتم.

ناخودآگاه توجهم به اتاق ویدا جلب شد. به آرومی به طرف اتاق رفتم و وارد شدم.

دکوراسیون اتاق آبی و صورتی بود. تختی با ملافه ی سفید هم وسطش قرار داشت.

خرس پارچه ای و جعبه گوشه ای از اتاق نزدیک میز تحریر چوبی قرار داشت.

پرده های صورتی که پنجره ها رو پوشونده بودن میون باد تکون می خوردن. به سمت میز رفتم و کتابچه ی قهوه ای رنگی که روش قرار داشت و توجهم رو جلب کرده بود رو برداشتم.

بازش کردم و مشغول ورق زدنش شدم. خالی بود. همه ی ورق ها سفید بودن.

می خواستم بذارمش سر جاش که ورقه ی چروکیده ای از لاش افتاد.

دفترچه رو روی میز گذاشتم و ورق رو برداشتم. به نظر میومد مچاله شده باشه.

« این روزا شدیداً احساس ضعف و خستگی می کنم... هفته روزه بدون هیچ آب و غذایی تو اتاقم حبس شدم. عمو اصلاً نمی خواد چشمش به من بیفته... اون دیگه منو به عنوان دختر برادرش قبول نداره... می گه من عجیبم... بزرگتر از سنم می فهمم... نمی دونم گناه من چیه... حالم خیلی بده... امروز یک سری اعداد دیدم... روی تختم دراز کشیده بودم و چشمامو بسته بودم که یک سری اعداد تو ذهنم نقش بستن... شش و هفت... سیزده... دو... نمی دونم مفهومش چیه... اما خیلی می ترسم... احساس می کنم بدنم بی حس شده... بیشتر از همیشه احساس سرما می کنم... دیشب بر خلاف روزای دیگه هیچ خوابی ندیدم... تاریکی بود... تاریکی... و بازم تاریکی... به نظر من تاریکی یعنی مرگ... نمی دونم چه ام شده... احساس خستگی می کنم... پلکام می خوان روی هم بیفتن... دیگه نمی تونم بنویسم... یاشا...»

بارها کاغذ رو خوندم اما نمی تونستم بفهمش. با صدای به هم خوردن پنجره ها که به خاطر باد شدید بود، کاغذ رو روی میز انداختم و همه پنجره ها رو بستم. وقتی به طرف میز برگشتم اثری از کاغذ نبود.

دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم و با ترس به اطراف نگاه کردم اما هیچکس به جر خودم تو اتاق نبود.

اطراف و زیر میز رو گشتم اما کاغذ رو پیدا نکردم... اسم آخر کاغذ منو می ترسوند. یاشا... چقدر آشنا بود مطمئنم قبلاً به جایی شنیده بودمش... اما کجا؟

نگاه دیگه ای به اطراف انداختم و به سرعت از اتاق بیرون اومدم. سالن غرق در تاریکی بود.

در اتاقم رو باز کردم و خودمو توش پرت کردم. اون کاغذ و کلمات روش مرتباً تو ذهنم تکرار می شد. شش و هفت... سیزده... دو... منظورش چیه؟... تاریکی... تاریکی یعنی مرگ؟

زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم. چون اصلاً نتونستم بخوابم. از دیشب ذهنم مشغول اون کاغذ و محتویاتش بود. بعد از زدن مسواک و عوض کردن لباس خوابم از پله ها پایین رفتم. میز صبحانه تقریباً کامل بود. صبح به خیر گفتم و رو به روی ویدا و اون گربه ی مزخرفش نشستم.

کمی بعد درسا هم با یک سینی چای کنارم نشست.

- خوب خوابیدی؟

لیوان داغ چای رو به لبام نزدیک کردم.

- آگه نخوام دروغ بگم... نه.

درسا چاقو رو تو طرف پنیر فرو کرد.

- چرا؟

ویدا با تمسخر گفت: «حتما می ترسیده کیتی تمام شب رو روی تخت اون بگذرونه».

لبامو به هم فشردم.

- فکر می کنم اون تخت تو رو بیشتر ترجیح بده.

با خونسردی یک جرعه از لیوان چایی اش رو نوشید.

- البته... آخه کیه که بخواد شب رو با یک دختر بداخلاق مثل تو بگذرونه... شرط می بندم که حتی کیتی هم خوشش نمیداد.

خونسردیش بیشتر از حرف های نیش دارش حرصیم می کرد. مخصوصا اون لبخند محو روی لبش که موفق شده بود کاملا عصیم کنه.

با یک تصمیم ناگهانی لیوان آب رو برداشتم و تو صورتش خالی کردم. قیافه اش به قدری با نمک شده بود که نتونستم در برابر خندیدن مقاومت کنم.

قسمتی از موهاش که خیس شده بود به صورتش چسبیده بودن و چشماش هم به اندازه توپ تنیس گشاد شده بود.

میل شدید به قهقهه زدن داشتم. حتی درسا هم نتونست جلوی خنده اش بگیره. اخمای ویدا به شدت تو هم رفت. درحالی که نگاهش رو تو چشمام قفل کرده بود از جاش بلند شد.

دستای مشت شده اش کنار بدنش افتاده بود. به سرعت بلند شدم و درحالی که عقب عقب می رفتم میون خنده

گفتم: «ببین ویدا... تو یک چیزی گفتی... منم تلافی کردم... پس الان بی حساب شدیم».

دندوناش رو روی هم فشار داد و به طرفم خیز برداشت. جیغی کشیدم و به سرعت از آشپزخانه بیرون رفتم.

یک دور کامل دور سالن پذیرایی به سمت پله ها رفتم قبل از اینکه بتونم فرار کنم، ویدا کمرم رو چنگ زد و منو عقب کشید.

از فرط هیجان جیغ دیگه ای کشیدم و سعی کردم دستاشو از دور کمرم باز کنم.

یک دستش رو دور گردنم انداخت که محکم گازش گرفتم. به سرعت دستش رو عقب کشید. از این فرصت استفاده کردم و فوری از پله ها بالا رفتم.

ویدا هم معطل نکرد و دنبالم راه افتاد. می دونستم تا تلافیشو سرم در نیاره ول کن نیست.

- ماری... خیلی... خیلی... خیلی... سگی...

با صدای بلند خندیدم و شروع به دویدن تو راهروی تاریک طبقه بالا کردم.

جلوی در نزدیک ترین اتاق ایستادم و دستگیره رو پایین کشیدم. به محض باز شدن در خودمو داخل اتاق پرت

کردم و با کلیدی که روی دستگیره بود در رو قفل کردم.

به در تکیه دادم و با صدای بلند خندیدم. فحش های ویدا از پست در بسته هم شنیده می شد.

- خیلی بیشعوری... فقط منتظرم تو از اون اتاق بیا بیرون تا حسابتو برسم... احمق...

- فعلا که دستت نمیره... زیاد هم حرص نخور... ممکنه موهاش سفید شه.

ضربه ی محکمی که به در اتاق کوبیده شد خنده ام رو تشدید کرد. می تونستم قیافه ی ویدا رو تصور کنم که

دندوناش رو روی هم می فشرد و مشتش رو با تهدید جلوی صورتش تگون می داد.

کمی که گذشت متوجه شدم ویدا رفته چون هیچ صدایی از بیرون نمی اومد. نگاهم رو دور اتاق چرخوندم. جعبه ای چوبی که گوشه دیوار قرار داشت بهم دهن کجی می کرد. از در فاصله گرفتم و به طرف جعبه رفتم. دستم رو روش کشیدم و سعی کردم درش رو باز کنم. بعد از کمی زور زدن درش با صدای بلندی باز شد.

بوی کهنگی و پوسیدگی به مشام می رسید.

تعدادی عکس و چندتا ورقه همراه با گردنبند خیلی قدیمی تو جعبه قرار داشت. اول عکس هارو برداشتم. تصویر دختر توی عکس خیلی آشنا بود. موهای پر پشت سیاه که تا پایین کمرش می رسید با پوست سفید و چشمای درشت مشکی. بی نهایت زیبا.

زن قد بلندی هم کنارش ایستاده بود و دستاشو دور کمر دختر حلقه کرده بود.

عکس های دیگه هم تقریباً شبیه هم بودن. تو همشون اون دختر داشت به دوربین لبخند می زد.

کاغذهای پوسیده رو برداشتم و با دقت مشغول بررسیشون شدم. نمی تونستم چیزی بفهمم. تو همشون یک سری اعداد و حروف عجیب و غریب بود. یک چیزی مثل حروف لاتین که به نظر می اومد از قصد اینطور آشفته و پراکنده نوشته شده. مثل یک رمز.

به محض لمس کردن گردنبند قلب مانند تصویری از یک دختر که با لذت روی تاب نشسته بود و می خندید درحالی که موهایش میون باد تکون می خورد تو ذهنم نقش بست.

ذهنم جرقه زد. همون تابلوی بزرگی که توی سالن روی دیوار نصب شده بود. آره پس این دختر همون بود. عکس هارو برداشتم و فوری از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم.

ویدا به محض دیدنم می خواست به طرفم هجوم بباره که دستم رو بالا اوردم.

- صبر کن... الان نه.

بین راه ایستاد و نگاه مشکوکی بهم انداخت.

درسا با شنیدن سر و صدای ما از آشپزخانه بیرون اومد.

مقابلشون ایستادم و عکس هارو بهشون نشون دادم.

- می بینین... اینا مال همون دختره ست که عکسش روی دیواره.

ویدا عکس هارو گرفت و با دقت بهشون نگاه کرد.

- راست میگی ها... درسا تو اینو میشناسی؟

درسا هم به عکس ها خیره شد.

- فکر نکنم... تو اینارو از کجا آوردی؟

- تو همون جعبه ی چوبی بود.

ویدا چشماشو ریز کرد: «کدوم جعبه چوبی؟»

- همونی که دیروز سعی داشتین بازش کنین.

چند قدم بهم نزدیک شد.

- یعنی می خوای بگی تو اینارو از تو اون جعبه برداشتی؟

آب دهنم رو قورت دادم و کمی از ویدا فاصله گرفتم.

- خب... آره... چه اشکالی داره؟  
 ویدا دوباره بهم نزدیک شد.  
 - چطوری؟  
 چند قدم دیگه عقب رفتم.  
 - منظورت چیه چطوری؟  
 - چطوری در اون جعبه رو باز کردی؟  
 - چطوری باید بازش می کردم... عین آدم دیگه... ویدا میشه بری عقب... هوا کم اوردم.  
 ابروهاشو بالا انداخت.  
 - من گلوت رو نگرفتم که راه تنفست بسته شه البته اگه راست نگي این اتفاق می افته.  
 - چی داری میگی؟ یکم زور زدم درش باز شد دیگه.  
 - من و درسا دوتایی زور زدیم اما نشد چطوری تو تونستی؟  
 نیشخندی زد.  
 - خب حتما نمیخواسته به دست شماها باز بشه.  
 پوزخندی زد: «البته... مطمئنم که همینطور بوده.»  
 درسا که تا اون موقع ساکت بود و به عکس ها زل زده بود گفت: «من این دختر رو به نمیشناسم... اما... باید بشناسم... منظورم اینکه که... خب... بابام و همین دوستش که ویلا رو بهمون قرض داده خیلی با هم جورن... چطور ممکنه... نمی فهمم.»  
 ویدا عکس هارو از دست درسا کشید و روی میز انداخت.  
 - هرچی هست فکر نمی کنم زیاد مهم باشه. بهتره به فکر ناهار ظهر باشیم...  
 عکس ها رو از روی میز برداشتم و با حرص گفتم: «البته معلومه که برای تو به جز شکمت چیزی مهم نیست.»  
 اهمیتی به طعنه ام نداد: «خوبه که منو شناختی.»  
 کیتی رو بغل کرد و روی مبل نشست. همونطور که مشغول نوازش کیتی بود گفت: «بچه ها به نظرتون بی ادبی نیست دعوت همسایمون رو قبول نکنیم؟»  
 دستم رو بالا اوردم: «ویدا؟»  
 - بله؟  
 - لطفا خفه شو.  
 لبخند مسخره ای زد: «خب مگه دروغ می گم؟»  
 با غیض به سمت پله ها راه افتادم: «راست هم نمی گی.»  
 درسا خندید و گفت: «ماری من یک فکری دارم.»  
 بین راه ایستادم: «چه فکری؟»  
 - مثل اینکه ویدا خیلی دوست داره دوباره ببیندش... خب چرا ما اونو دعوت نکنیم؟  
 مسیری که رفته بودم رو برگشتم و رو به روی درسا ایستادم.  
 - مثل اینکه تو هم بدت نیامد؟

چشمکی زد و گفت: «به خاطر ویدا می‌گم... می‌ترسم از دلتنگی دست به خودکشی بزنه.»

ویدا از جاش بلند شد: «چرت نگو.»

- خب پس فراموشش کن.

- صبر کن... باشه... فکر خوبی به نظر میاد.

اخمام تو هم رفت: «هیچ معلوم هست شماها چی می‌گین؟»

ویدا دستش رو تو هوا تکون داد: «کاملا معلومه... میبینی که داریم مهمون دعوت می‌کنیم.»

- همین الان چرت و پرت گفتن رو تموم کنین... شماها این کارو نمی‌کنین.

- تو می‌خوای جلومون رو بگیری؟

- آخه به چه مناسبت؟ اصلا چه دلیلی داره که اونو دعوت کنین؟

- خب پس ما اول دعوتش رو قبول می‌کنیم و بعد برای جبران اونو دعوت می‌کنیم.

- زبون نفهم ها.

پشتم رو بهشون کردم و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. راست می‌گن که کرم از خود درخته. قبل از اینکه وارد اتاقم بشم چشمم به همون دری افتاد که انتهای سالن قرار داشت.

نفسم تو سینه حبس شد. در نیمه باز بود.

با قدم‌هایی لرزان به طرف اتاق رفتم. مقابلش ایستادم و با دست در رو به داخل هول دادم. سرم رو کج کردم تا داخل اتاق رو ببینم که ناگهان صدایی از پشت سر تو گوشم پیچید.

- داری چیکار می‌کنی؟

با حرص به طرف ویدا برگشتم: «اینجا هم همیشه از دست تو آرامش داشت؟»

چشماشو تاب داد و گفت: «من برای تو نیومدم یک سرصدایی شنیدم.»

چشمامو ریز کردم: «سر و صدا؟»

سرش رو تکون داد: «آره... تو داری چیکار می‌کنی؟»

به طرف مخالف برگشتم و با دیدن در بسته نفسم تو سینه حبس شد.

زیر لب گفتم: «چ... چطور ممکنه؟»

دست ویدا روی شانه ام نشست: «مارسا؟ چی داری میگی زیر لب؟»

با کلافگی به موهام چنگ زدم و گفتم: «این در باز بود اما همین که تو.. اومدی... بسته شد.»

چشماش گرد شد: «چی؟ در باز بود؟ چطور بازش کردی؟ اون که قفل بود.»

به دیوار تکیه دادم و با دست به طرف در اشاره کردم: «من بازش نکردم خودش باز بود.»

ویدا چند قدم به در نزدیک شد و دستگیره رو بالا و پایین کرد.

- این که قفله.

تو جام پریدم: «چی مطمئنی؟»

کمی عقب رفت و جاشو به من داد. منم امتحان کردم ما طولی نکشید که به صحت حرف ویدا پی بردم.

متفکر به در بسته خیره شدم. فقط خدا می‌دونه تو این ویلای مزخرف چه اتفاقاتی داره میفته.

با حرص به ویدا توپیدم: «اصلا تو اینجا چیکار می‌کنی؟ بره چی اومدی بالا؟»



ابروهاس رو بالا انداخت: «گفتم که صدای سرو صدا شنیدم.»  
 دستام رو به کمر زدم: «چطور من نشنیدم؟»  
 درحالی که به طرف اتاقش می رفت با خونسردی گفت: «مشکل از کری خودته.»  
 دستام رو مشت کردم. تا حال این قدر دوست نداشتم تو عمرم یکی رو زیر مشت و لگد بگیرم.  
 دوباره به طرف در اتاق برگشتم. برای بار دهم دستگیره رو بالا و پایین کردم اما فایده ای نداشت.  
 با صدای جیغ ویدا نگاهم رو از در گرفتم و به طرف اتاقش دویدم.  
 کنار در سفید رنگ اتاقش ایستاده بود و با وحشت دست هایش را روی گونه هایش گذاشته بود.  
 با قدم هایی آروم کنارش ایستادم و نگاهی به داخل اتاق انداختم. ناخودآگاه آه عمیقی از سینه ام خارج شد. تمام وسایل اتاق به هم ریخته بود.  
 پرده ها پاره شده بود مثل اینکه یک نفر ناخن های بلندش رو توش فرو کرده باشه و اونو کشیده باشه. رد ناخن های تیز روی ملاحظه تخت هم قابل دیدن بود. جعبه ی چوبی به کناری افتاده بود و وسایل داخلش روی زمین پخش شده بود. خرس پارچه ای هم شکمش دریده شده بود و پنبه هاش بیرون ریخته بود.  
 ویدا به قدری شکه شده بود که نمی تونست هیچ عکس العملی نشون بده. به طرف جعبه چوبی رفتم و وسایلی را که روی زمین ریخته بود به داخلش برگرداندم. حین کار متوجه شدم یکی از وسایل کمه. با چشمانی گرد شده نگاهم رو به اطراف چرخوندم. زیر تخت و روی میز رو گشتم. حتی چند بار دیگه هم بین وسایل داخل جعبه رو گشتم اما اثری ازش نبود.  
 ویدا که کمی آروم تر شده بود با احتیاط بهم نزدیک شد و گفت: «چیزی شده؟»  
 اخمام تو هم رفت: «یکی از وسایلی که توجعبه بود گم شده.»  
 - چی؟  
 کمی مکث کردم و ادامه دادم: «گردنبندی که مال اون دختر بود الان نیست.»  
 - کدوم دختر؟  
 - همونی که عکسش رو بهتون نشون دادم.  
 ویدا نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت: «چرا اینجا اینطوری شده؟»  
 سرم رو تکون دادم: «نمی دونم. همه جا رد ناخن افتاده... یکی با ناخن های تیز ملاحظه ی روی تخت و پرده ها رو پاره کرده. نگاه حتی رد ناخن روی دیوار هم دیده میشه.»  
 وقتی نگاه گذرای ویدا رو روی ناخن هام دیدم اخم غلیظ تر شد. از جا بلند شدم و تهدید آمیز گفتم: «تو که نمی خوای بگی کار من بوده؟»  
 چند قدم ازم فاصله گرفتم: «خب... اگه بخوای درست به قضیه نگاه کنی تنها کسی که بالا بود تو بودی.»  
 پوزخندی زدم: «من موندم تو چرا با این هوش سرشارت کارآگاه نشدی؟ خوت هم می دونی که کار من نیست... چرا باید مثل گربه ها به وسایل اتاقت پنجول بکشم.»  
 ویدا جوابی نداد اما ذهن من به سرعت به کار افتاد.  
 - آره درسته گربه ها... از کجا معلوم کار گربه تو نبوده؟

اخمای ویدا تو هم رفت: «بهت اجازه نمیدم به اون تهمت بزنی... کیتی تمام مدت تو بغل من بود. در ضمن کیتی وحشی نیست.»

با حرص دستم رو مشت کردم: «خدا مرگ تو رو همون گربه ات رو بده از شرتون راحت شم.»

بی توجه به حرفم گفت: «تنها مظنون تو هستی.»

از بین دندونای کلیک شده ام گفتم: «چه دلیلی داره من اتاق تو رو به هم بریزم.»

- دلیلش رو خودت بهتر می دونی.

با اعتراض داد زدم: «ویــــدا.»

ابروهاش بالا رفت: «بله؟»

نگاه عصبانی ام تو چشمای ویدا قفل شده بود.

- چه خبره؟ چرا جیغ و داد می کنی؟ ویدا این گربه ات منو دیوونه کرد نمی تونه یک جا بش...

یا دیدن وضعیت اتاق حرفش رو خورد و نگاه متحیرش اطراف اتاق رو از نظر گذراند.

- اینجا زلزله شده؟

ویدا درحالی که دنبال گربه اش از اتاق بیرون می رفت گفت: «می تونی از ماری پرسی.»

با حرص گفتم: «من این کارو نکردم. من اصلا به این اتاق نزدیک هم نشدم چی برسه به این که اینطوری بکنمش...»

تازه از کجا معلوم کار گربه خودش نباشه؟»

- کیتی؟ اون که تمام مدت پیش من بود.

نفسم رو به بیرون فوت کردم: «به هر حال این کار من نیست.»

درسا چیزی نگفت و به گوشه و کنار اتاق خیره شد.

- گردنبند اون دختره هم نیست.

اخم هاش تو هم رفت: «یعنی چی؟ کی ممکنه برش داشته باشه؟»

- نمی دونم ولی باور کن کار من نیست.

- می دونم کار تو نیست... من تو رو بهتر از خودت می شناسم.

با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم. هرسه، سه ساعت تمام به تمیز کردن اتاق مشغول شدیم. تمام ملاحظه های روی

تخت رو عوض کردیم و پرده ها هم با چند تا پرده جدید که تو کمد گوشه ی دیوار بود جا به جا کردیم. بعد از تموم

شدن کارمون کمرم از شدت درد راست نمی شد. ایستادن روی پام غیر ممکن بود پس بدون خوردن ناهار روی

تخت افتادم.

چشمامو تا نیمه باز کردم. همه جا نسبتا تاریک بود. ساعت کنار تختم عدد هفت رو نشون می داد. صدای کوبیده

شدن قطرات بارون به پنجره ها تو اتاق پیچیده بود. تو جام پریدم... بارون؟

به سرعت از تخت پایین اومدم و به طرف پنجره اتاقم رفتم. چه عجب بارون اومد. دلمون از این آسمون ابری گرفته

بود. غرش هراسناک رعد و برق تو گوشم طنین انداخت.

اتاق تو تاریکی فرو رفته بود. اینجا همیشه زود شب می شد. لباسمو تو تاریکی عوض کردم و به سرعت از اتاق خارج

شدم. راهرو هم تاریک تر از همیشه به نظر می رسید.

پله هارو طی کردم و وارد سالن خلوت و ساکت شدم. چراغ ها همه خاموش بود و کسی تو سالن پذیرایی نبود.

کاغذی که روی میز بود توجهم رو جلب کرد.

سلام مارماری جون.

غذات رو بذار رو گاز گرم بشه... خیلی خسته بودی دلمون نیومد برای ناهار بیدارت کنیم. البته به احتمال زیاد باید به جای شام بخوریش چون من تورو خیلی خوب می شناسم از یک خرس قطبی هم بدتری. خوابیدنت عین خوابیدن میت می مونه آدم نمی تونه تو رو با مرده تشخیص بده اما به هر حال... چند سال کنارت زندگی کردم پس بهتر از هر کسی می شناسمت. و درضمن به خاطر تمیز کردن اتاقم ازت متشکرم من می دونم اون پنجول ها روی دیوار کار تو نبوده داشتیم باهات شوخی می کردم به احتمال زیاد مال کیتی بوده... اما اونکه تمام مدت پیش من بود... چه می دونم حتما یک گربه ی دیگه از تو پنجره پریده تو اتاقم... به هر حال بی خیال... هدف از گذاشتن این یادداشت این بود که وقتی از خواب بیدار شدی و خونه رو خالی دیدی جن زده نشی... من و درسا رفتیم یه دوری همین اطراف بزیم... نترسی ها... زود برمی گردیم... کیتی هم با خودم بردم... می دونم که تو و اون زیاد از هم خوشتون نیاد... زندگی رو به هم زهر می کنین... حالا یه ماچ گنده بده... ————— ماچ ویدا به قربانت... می بینمت.

از این همه چرت و پرتی که تو کاغذ نوشته بود خنده ام گرفت. ویدا همیشه همینطوری بود وقتی می خواست نامه بنویسه هرچی ته دلش هست رو تو کاغذ میریزه حالا واسش فرقی نداره می خواد اون نامه رو به رئیس جمهور بریتانیا بده یا کارگر ساختمون سازی...

به سمت کلید برق رفتم و دستم رو روش کشیدم اما سالن همچنان در تاریکی فرو رفته بود. دوباره امتحان کردم اما فایده ای نداشت. صدای رعد و برق این بار بلندتر به گوش رسید.

سرم رو تکون دادم تا افکار ترسناک رو پس بزنم. حتما به خاطر بارون برق قطع شده. برای پیدا کردن شمع به آشپزخانه رفتم. کمی که چشمام به تاریکی عادت کرد شروع به گشتن کابینت ها کردم. کشو های چوبی هم بیرون کشیدم. بسته شمع کوچکی که بیشتر برای تولد استفاده می شد توی کشو قرار داشت. از این شمع های خیلی قدیمی. این خونه همه چیزش مال عهد بوقه.

قوطی کبریت رو از روی گاز برداشتم. قبل از اینکه موفق به روشن کردن شمع بشم صدای کوبیده شدن پنجره ها و شکستن شیشه باعث شد با وحشت شمع و کبریت رو روی زمین بندازم.

صدای زوزه ی باد تو خونه پیچید. پلکامو باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم. تمام تنم می لرزید. از آشپزخانه بیرون اومدم و به شیشه های شکسته که روی زمین زیر پنجره بزرگ سالن ریخته بود خیره شدم. پنجره همچنان با صدای هولناکی باز و بسته می شد.

نوری که از رعد و برق ساطع می شد محوطه کوچکی از سالن رو روشن کرده بود. اما مرتبا خاموش رو روشن می شد.

قبل از اینکه به طرف پنجره برم و ببندمش متوجه برق چیزی شدم که از کنار پنجره گذشت. برق یک چیزی مثل دنباله ی یک دامن سفید.

صداها دوباره تو گوشم پیچید. سرم رو به آرومی بالا گرفتم و به سقف خیره شدم. بچ بچ ها، ناله ها، خنده های شیطانی، التماس ها... کوبیده شدن درها... کشیده شدن یک چیزی یا بهتره بگم کسی روی زمین.

اشک تو چشمام جمع شده بود. می تونستم حس کنم. درد، زجر، نفرین، بدبختی و در آخر... مرگ رو. دستم رو رو گوشام گذاشتم اما فایده ای نداشت صداها تو ذهنم طنین انداختن. صدای جیغ و گریه بالاتر و بالاتر می رفت و بعد یک سری کلمات... کلماتی که نمی شناختمشون اما حسشون می کردم. یکی داشت اون کلمات رو می خوندم. مثل این می موند که داشت... نفرین می کرد. زانو هام سست شد. روی زمین افتادم ولی همچنان دستام روی گوشام بودن. می لرزیدم و قادر به حرکت دادن بدن سردم نبودم.

یک باره سالن در سکوت فرورفت. دیگه صدایی نمی اومد. آب بینیمو بالا کشیدم و به کمک دسته مبل از روی زمین بلند شدم. پرده ی سفید ابریشمی همچنان در میان باد تکان می خورد. تمام توانم رو تو پاهام جمع کردم و به طرف پنجره رفتم. قبل از اینکه بهش برس یک چیزی از پشت پرده بیرون اومد. تو تاریکی نمی تونستم تشخیص بدم چی بود اما با کمک نوری که به خاطر رعد و برق هر از گاهی پخش می شد تصویر اون جسم واضح تر می شد. لباس سفید و تقریبا بلندی که تن یک نفر بود. پایین دامن سفیدش با گل های ریز و زیبا طراحی شده بود. پوست سفید صورت دختر می درخشید و چشمان درشت و سیاهش برق می زد. لبخندی بی نهایت زیبا روی لب های قرمزش نقش بست. من این دختر رو می شناختم. اون یاشا بود.

دوباره صدای چیزی رو از بالای سرم می شنیدم. اما این بار فرق داشت. مثل صدای قدم های یک نفر که روی زمین کشیده می شد و به طرف پله ها می اومد. چشمان یاشا نگران شد و چند قدم عقب رفت. به پشت برگشتم. یکی داشت چهار دست و پا از پله ها پایین می اومد. پوست چروکیده و ترک خورده اش زیر نور کمی که از پنجره به داخل می تابید به راحتی قابل مشاهده بود. با ترس عقب رفتم. سرم رو برگردوندم اما اثری از یاشا نبود. به پایین پله ها که رسیدم مقابلم ایستاد. شونه هاش افتاده بودن و موهای مشکی و صافش روی صورتش ریخته بود. دستاش رو به طرفم دراز کرد. چشمام از شدت وحشت گرد شده بود. چند قدم دیگه عقب رفتم. اما اون جلوتر اومد. ضربان قلبم وحشیانه به سینه ام می کوبید. تامل رو جایز ندونستم و به طرف در هجوم بردم. دستگیره رو بالا و پایین کردم اما باز نمی شد. انگار یک نیرویی مانع بود. به طرف پله ها برگشتم. اما هیچکس رو ندیدم. نفسام نامنظم و مقطع شده بود. به در تکیه دادم و نگاهمو به زمین دوختم. با دیدن چیزی که مقابلم بود از ترس جیغ بلندی کشیدم. کیتی با چشمای قرمز جلوم نشسته بود و بهم خیره شده بود.

پشت سرش همون دختر با نیشخندی که از زیر موهای سیاه و صافش معلوم بود بهم زل زده بود. ترس چشمه ی جوشنده اشک هام رو خشک کرده بود. دستم رو پشت سرم جا به جا کردم و دستگیره رو بالا و پایین کشیدم اما باز هم در باز نشد. اون دختر داشت هر لحظه به من نزدیک تر می شد. صدای زمختی تو سالن طنین انداخت.

- آزادم کن...

خودمو بیشتر به در چسبوندم. نگاهم بین پنجره و اون دختر در نوسان بود و بعد ذهنم جرقه زد. سریع به طرف پنجره ی بزرگی که گوشه ی سالن قرار داشت دویدم و خودمو بیرون پرت کردم. قطرات باران مثل شلاق به تنم می کوبید. دستام رو دور بازو هام حلقه کردم و خودمو در آغوش گرفتم تا کمتر سرما رو حس کنم.

نگاهم به طرف ویلا چرخید تاریک تر از همیشه به نظر می رسید. به سرعت خودمو به بیرون باغ رسوندم. سرما تنم رو بی حس کرده بود. می دونستم اگه تا صبح همینجا بمونم مثل قندیل یخ می بندم اما امکان نداشت... امکان نداشت که دوباره به داخل اون ویلا برگردم.

هنوز هم تمام سلول های بدنم از شدت ترس می لرزیدن.

مسیر نگاهم رو به طرف ویلای همسایه تغییر دادم و متوجه نور خفیفی که از پنجره ی کوچک خانه قابل دیدن بود، شد. لبخندی روی لبم نشست. بهترین راه همینه.

با قدم های نامنظم و سریع به طرف ویلای آروین راه افتادم. خدارو شکر که در اون اطراف کسی نبود که چشمش به وضع من بیفته. با اینکه یک تونیک تنم بود اما هیچ روسری رو سرم نداشتم. نگاهی به پاهام انداختم. لعنتی. بادم رفت کفشام رو بردارم. خدا رو شکر این دمپایی های رو فرشی رو پوشیده بودم و گرنه الان فاتحه پاهام تو گل و خاک خوانده می شد. کف دستام رو به دهنم نزدیک کردم و با نفسم گرمشون کردم.

با یک جهش کوتاه از روی دیوار کوتاهی که دور ویلاشون کشیده بودن پریدم و به سرعت به طرف در ویلا دویدم. بارون شدت گرفته بود و من هیچ تفاوتی با یک موش آب کشیده نداشتم. درمورد دمپایی های گلی هم چیزی نگم بهتره.

با تردید دستم رو به طرف زنگ در بردم و فشار دادم.

کمی بعد در باز شد و خانمی با موهای فر فری که تا ابتدای شونه هاش می رسید و قد کوتاه درحالی که چشمش با دیدن من گرد شده بود مقابلم ظاهر شد. صورت گرد و تپلیش خیلی دوست داشتنی بود.

این دیگه کیه؟

نگاهی به سرتاپام انداخت و با نگرانی گفت: «اتفاقی افتاده؟»

سرم رو پایین انداختم. دندونام از شدت سرما به هم می خوردن و تیک تیک صدا می دادن. حلقه دستام رو دور بدنم محکم تر کردم و گفتم: «بخشین مزاحمتون شدم... میشه پیام تو؟»

در رو بیشتر باز کرد و تند تند سرش رو تکون داد: «حتما حتما... بیا داخل.»

با قدم گذاشتن به خونه ی گرم و راحت، تمام احساس بدی که داشتم یک باره فرو ریخت. ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم.

نگاه مشکوک زن رو که دیدم سریع خودم رو جمع و جور کردم و سر به زیر گفتم: «متاسفم واقعا متاسفم که مزاحمتون شدم اما چاره ی دیگه ای نداشتم... من مال همین ویلای کناریتون هستم... منو دوستام...»

نذاشت حرفم تموم بشه بالحنی که حیرت و تعجب به راحتی توش معلوم بود گفت: «جدی میگی؟ مال همین ویلای بغلی؟ تو... مال... ویلای... کناری ما هستی؟»

حالا نوبت من بود که تعجب کنم. اینقدر این موضوع عجیب بود؟

خواستم دهنم رو باز کنم و چیزی بگم که نداشت و با عجله گفتم: «بیا بیا بشین اینجا تا برات یک چیزی بیارم بخوری گرم بشی.»

به صندلی که پشت میز بود اشاره کرد. سری تکون دادم و روش نشستم. با نگاهم دنبال آروین می گشتم اما پیداش نکردم.

شونه هامو بالا انداختم: «به من چه؟ حتما رفته بیرون دیگه.»

دوباره یاد اون زن افتادم. حتما مادر آروینه خودش گفت با مادر و پدرش زندگی می کنه. وقتی زن با لبخندی از آشپزخانه بیرون اومد و فجان قهوه رو جلوم گذاشت گذاشت برای برطرف کردن شک ام پرسیدم: «شما... مادر آروین هستین؟»

چشمش گرد تر شد: «بله؟ مادر آقا خیلی وقته به رحمت خدا رفتن... من خدمتکارشونم.»

دهنم باز موند و چشمم اندازه توپ تنیس شد. مادر آروین مرده؟ اون مرده؟ پس چرا به من دروغ گفت که زنده اس؟

نگاهی به اطرافم انداختم. ترکیب و معماری خونه تقریباً مثل ویلای ماست با این تفاوت که اینجا کوچک تر و امروزی تره. تمام وسایل ویلای ما مال عهد بوقه در عوض اینجا خیلی تمیز و نو ساز به نظر میرسه.

جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم و رو به زن گفتم: «خانوم... میشه...»

لبخند بزرگی زد: «به من نگو خانوم... بهم بگو گلی... اسمم گلیه.»

با تردید گفتم: «گلی خانوم... میشه یه سوالی ازتون بپرسم؟»

سرش رو تکون داد.

- پدر آروین هم فوت کرده؟

- نه نه خدا نکنه زبونتو گاز بگیر دختر آقای بزرگ هنوز زنده ان فقط یکم ناخوش ان.

- ناخوش؟ اتفاقی براشون افتاده؟

گلی سرش رو به من نزدیک کرد و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: «یک اتفاق خیلی بد... ترسناک... نفرین شده... قضیه به چندین سال پیش برمی گرده.»

ناخودآگاه طنین صدای منم پایین اومد: «اون اتفاق چیه؟»

کمی مکث کرد انگار تردید داشت که جواب سوالم رو بده یا نه.

- خب... راستش همه چی به ویلای شما برمی گرده.

نفسم تو سینه حبس شد. ویلای ما؟

- چرا ویلای ما؟

با ترس از جاش بلند شد. چند قدم عقب رفت تا جایی که پشتش به دیوار برخورد کرد. دستاشو بالا آورد و مقابل صورتش گرفت.

- نه تو نباید درباره اون ویلا حرف بزنی. اون ویلا نفرین شده اس. خیلی ها می گفتن هنگام گذشتن از کنارش می دیدن که پرده ها از پشت پنجره های بسته تکون می خوردن. درخت های باغش با عجز زوزه می کشیدن. صدای ناله ها و نفرین های اون دختر هنوز که هنوزه از پشت دیوار های پوسیده و طلسم شده به گوش می رسه....

درموردش حرف نزن. اونجا تو تاریکی و نفرت فرو رفته. روح اون در عذابه.

آب دهنم خشک شده بود. حرف هاش موهای بدنم رو سیخ کرده بود. ترس بدی تو وجودم نشسته بود. دستامو روی هم گذاشتم تا لرزششون رو کنترل کنم. مرتباً آب دهنم رو قورت می دادم. حرف هایی که گفت هنوز تو گوشم زنگ می زد.

این بار درحالی که سعی می کرد خونسردی خودشو حفظ کنه فنجان قهوه ام رو که نصفه بود از روی میز برداشت و گفت: «میرم برات یک فنجون دیگه بریزم.»

انگار فقط می خواست از من فاصله بگیره و خودشو تو آشپزخانه حبس کنه.

با بلندشدن و فاصله گرفتنش از میز آرنج هام رو روی میز تکیه دادم و انگشتمو تو موهام فرو بردم.

- درمورد کدوم دختر حرف می زنین؟... اسمش... باش...

با وحشت دستاشو بالا گرفت که باعث شد فنجان قهوه روی زمین بیفته و با صدای بلندی بشکنه. به سرعت از جام بلند شدم و با حیرت به گلی خیره شدم.

- نه... اسمش رو نبر حتی آوردن اون اسم هم بدبختی میاره.

چرا اینقدر می ترسید؟ این جا چه خبره؟

با صدای زنگ در، گلی از خدا خواسته به طرف در دوید و بازش کرد.

- اوه... آقا... خدارو شکر که سریع اومدین... یک مهمون دارین.

می تونستم تعجب رو تو صدای آروین احساس کنم.

چترش رو بست و قدم به داخل خونه گذاشت: «مهمون؟ کی؟»

با دیدن من بیشتر متحیر شد. با چند قدم بزرگ خودشو بهم رسوند.

- مارسا...

نگاهی پر از شک و تردید بهش انداختم.

- سلام... ببخشین که مزاحمتون شدم....

با دستپاچگی گفت: «نه نه اصلاً اشکالی نداره... اتفاقاً خوشحال هم شدم.»

نه لبخندی زدم و نه نگاهم رو ازش گرفتم.

- خدمتکارتون به خوبی ازم پذیرایی کردن.

متوجه تاکیدم روی کلمه خدمتکار شد. با کلافگی چنگی به موهاش زد و گفت: «پس گلی همه چیز رو برات گفته.»

جوابی ندادم و همچنان به چشمای خوشگل آبی رنگش خیره شدم.

با دست به صندلی اشاره کرد: «بشین... برات توضیح میدم.»

دیگه بعید می دونستم بتونم بهش اعتماد کنم.

چنگی به موهام زدم و به سرعت گفتم: «نه دیگه ممنون... باید برم... دوستانم تا حالا باید برگشته باشن.»

- خواهش می کنم حداقل بهم فرصت بده توضیح بدم.

به چشماش که حالا التماس درش موج می زد خیره شدم. چرا اینقدر اصرار داره برام توضیح بده.

- بشین لطفا...

با تردید روی صندلی مقابلش نشستم.

با اشاره از گلی خواست که دو فنجان قهوه بیاره.

کمی مکث کرد و به نگاه منتظرم چشم دوخت.

- راستش من مادرم رو از وقتی که بچه بودم ندیدم... یعنی اون به محض به دنیا آوردن من از این شهر رفت. پرسشگونه نگاهش کردم.

- چرا؟

- خب... خب... بهتره درموردش حرف نزنیم... یک روزی بهت میگم....

- چرا دروغ گفتم؟

- نمی خواستم چیزی درمورد مادرم بدونی.

- چرا نمی خواستی؟

از این همه سوال من کلافه شده بود با این حال جواب داد: «بعدا درموردش بهت میگم.... شک دارم الان بتونی باور کنی.»

چشمامو ریز کردم و مشکوکانه بهش خیره شدم.

با صدای زنگ هر دو از جا پریدیم.

با تعجب گفتم: «کسی قرار بود بیاد خونتون؟»

- نه...

به طرف در رفت و بازش کرد. با دیدن نگاه نگران ویدا و چشمای خیس درسا آه عمیقی کشیدم. اگه منو نکشن خیلیه.

با دیدن آروین سلام کردن. ویدا با عصبانیت رو به درسا که مرتب آب بینیشو بالا می کشید گفت: «بس کن دیگه... عین خوکی می مونی که می خواد بمیره و گریه می کنه.»

از تشبیه ویدا خنده ام گرفت. درسا چشم غره ای بهش رفت و دست از بالا کشیدن بینیش برداشت.

ویدا با نگرانی رو به آروین گفت: «بخشین این موقع شب مزاحمتون شدیم... غیر از اینجا جای دیگه ای به نظرمون نرسید... راستش من و درسا رفته بودیم بیرون قدم بزنیم و مارسا تو خونه موند اما وقتی برگشتیم دیدیم اثری ازش نیست... حالا نمی دونیم باید چیکار کنیم... آخه اون جایی رو نداره بره... گفتیم شاید شما بهمون تو پیدا کردنش کمک کنین. درسا از موقعی که خونه رو خالی دیده شروع به آبغوره گرفتن کرده منم دارم از دستش حرص می خورم... اگه من این دختره رو پیدا کنم مو به سرش نمیذارم.»

می دونستم که تهدید های ویدا مطمئنا عملی میشه. خودمو پشت سر آروین قایم کردم و قبل از اینکه اون چیزی بگه، با صدای آرومی سلام کردم.

درسا با دیدن کله ام که از پشت آروین بیرون آورده بودم جیغ خفیفی کشید و گفت: «وای خدا... تو... تو اینجایی مارسا؟»

ویدا با دیدنم می خواست به طرفم هجوم بباره که ناخودآگاه بیشتر به آروین چسبیدم.

از پشت لباس آروین رو تو مشتم فشردم.

برای یک لحظه نگاهم تو چشمای به خشم نشسته و قرمز ویدا افتاد. عین موش سرم رو پایین انداختم و مشغول گزیدن لبم شدم.



درسا ویدا رو کنار زد و به سرعت بغلم کرد. هی زیر لب با خودش می گفت: «خدارو شکر... خدارو شکر... خدارو...»

با دست یکم به شونه اش فشار اوردم.

- خفم کردی درسا...

کمی ازم فاصله گرفت و با از نظر گذرون صورتم دوباره منو تو بغلش کشید.

آروین با فاصله از ما ایستاده بود و سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه. ویدا با غیظ درسا رو کنار زد: «بیا برو اونور بینم.»

رو به روم ایستاد و با عصبانیت تو چشمم زل زد.

- نیمگی ما جون به لب بشیم ور پریده؟ چرا از ویلا بیرون رفتی؟

سرم رو بالا اوردم و نگاهم رو تو چشمش قفل کردم. باید بگم؟ یعنی باور می کنه؟

لبخند مصنوعی زدم: «بدجوری ترسیده بودم.»

چشمای ویدا گرد شد: «ترسیده بودی؟ از چی؟»

نفس عمیقی کشیدم و دوباره یک لبخند مصنوعی تر: «تو هم اگه تو یک ویلای بزرگ که برق هاش هم قطع شده بود می موندی مطمئنا می ترسیدی.»

می دونستم که تصمیم درست رو گرفتم. نمی تونستم دوستانم قاطی این چیزایی که دارم میبینم بکنم. چیزایی که به واقعی بودن و نبودنش شک داشتم.

ویدا درحالی که نگاهش رو به یک نقطه نامعلوم دوخته بود سری تکان داد. انگار داشت حرف هام رو پیش خودش تجزیه تحلیل می کرد. در آخر هم به نظر می رسید به صحت حرفم پی برده برای همین با پشیمونی گفت: «نمی خواستیم تنهات بذاریم اما خب... از یک طرف هم نمی خواستیم از خواب بیدارت کنیم.»

منم لبخند دوستانه ای زدم. سنگینی نگاه یک نفر رو روی خودم حس کردم. سرم رو برگردوندم و نگاهم در نگاه خیره ی آروین قفل شد. نگاهی که تا مغز استخونم هم نفوذ کرد. انگار اون فهمیده بود یک چیزی اینجا درست نیست. سرم رو پایین انداختم. گاهی اوقات شک می کردم که آروین انسانه یا نه.

گلی با یک سینی قهوه وارد حال پذیرایی شد. سینی رو روی میز گذاشت و رو به آروین گفت: «چیز دیگه ای نمی خواین آقا؟»

آروین به تکان دستش اکتفا کرد. هر سه دور میز نشستیم و آروین هم رو به رومون نشست. سه قاشق شکر تو فنجان قهوه ام ریختم و مشغول به هم زدنش شدم.

درسا که حالا آروم تر شده بود گفت: «نمی دونستی چه حسی بود. وقتی با ویدا وارد خونه شدیم هیچ کس نبود برق ها هم خاموش بود. تا مرز سخته پیش رفتیم. این ویدای خر که اصلا انگار نه انگار بهش میگم پاشو بیا بریم دنبالش بگردیم شاید دور و بر ویلا باشه رفته سر یخچال سبد میوه رو برداشته میگه الان که فعلا گشمنه بذار دلی از عزا دربیارم بعد میریم اون که بچه نیست گم بشه فوقش شاید دزدیده باشنش که به پلیس خبر میدیم. منم با حرص رو به روش نشستم میوه خوردنش رو تماشا می کردم. حالا بگذریم که بعد از خوردن میوه ها یک لیوان آبمیوه و ظرف گنده کیک شکلاتی رو تا آخر تموم کرد. بهش میگم حالا که خوردی بیا بریم میگه بذار برم بینم کیتی کجاست با اون پیام گربه ام میترسه تو خونه تنها بمونه... آخ که دوست داشتم همونجا بزنم لهش کنم... آخر هم مجبورش

کردم و بدون کیتی از ویلا زدیم بیرون. وقتی توی باغ رو گشتیم پیدات نکردیم داشتیم از ترس و نگرانی می مردم تازه اونجا پیدا خانوم یکم رنگ صورتشون پرید. بعدش هم که اطراف ویلا رو گشتیم آخر از همه هم اینجا به فکرمون رسید... البته من اصلا توقع نداشتم اینجا باشی اما این ویدا می گفت شاید مارو پیچونده باشی سر از خونه ی اون پسر چشم آبی که الهی کوفتت شد...»

یکدفعه متوجه شد داره چی میگه. من و آروین که مرده بودیم از خنده. ویدا هم سرخ شده بود. تا حالا خجالت کشیدن ویدا و پرحرفی درسا رو ندیده بودم. جاهاشون با هم عوض شده بود. صحنه ی خیلی جالبی بود. آروین که متوجه معذب بودن اون دوتا شده بود خنده اش رو کنترل کرد و از جاش بلند شد: «من میرم از گلی سه تا کیک شکلاتی بگیرم تا با قهوه اتون بخورین.»

بعد از رفتن آروین به آشپزخانه ویدا محکم به بازوی درسا ضربه زد: «کثافت میمیری دو دقیقه جلو اون زبونت رو بگیر! مرده شور اون عقل فنڈقیت رو ببرن.»

درسا که شدیداً پشیمون شده بود گفت: «حواسم نبود خب.»

دهن کجی ویدا به درسا باعث تشدید خنده ام شد. با صدای خندیدنم هر دو با حرص به من خیره شدن. سعی کردم خودم رو کنترل کنم. به فنجان قهوه ام چشم دوختم. ویدا موشکافانه گفت: «حالا بره چی اومدی اینجا؟ یعنی اینقدر ترسیده بودی که حاضر شدی سر از خونه این پسر چشم آبی دربیاری؟ به خدا قسم مارسا اگه نقشه ای چیزی تو اون سرت باشه من میدونم و تو... دور این پسر رو خط بکش.»

تک سرفه ای کردم و تو صدلیم صاف شدم: «من کی گفتم نقشه دارم؟ ویلا واقعا تو تاریکی ترسناک بود... تازه یک صداهایی هم از طبقه بالا می اومد اگه خودتم جای من بودی وحشت میکردی... تازه نمی تونستم که تو اون بارون بیرون بمونم تنها جایی که به ذهنم رسید همینجا بود. بالاخره ما این پسر رو بیشتر از همسایه های دیگه میشناسیم که...»

ویدا چشماشو ریز کرد: «امیدوارم راست گفته باشی.»

سرم رو تند تند تکون دادم: «مطمئن باش.»

فنجان قهوه رو به دهنم نزدیک کردم و چند جرعه نوشیدم. حتی فکر اینکه رقیب عشقی ویدا بشم تنم رو می لرزوند. چون با این کار ممکن بود یک صبح که بیدار میشم بینم همه ی موهای سرم رو از دست دادم یا اینکه باید به فکر خریدن یک قبر تو قبرستون باشم.

آروین با یک بشقاب کیک شکلاتی به طرفم اومد. ظرف رو روی میز گذاشت و با لبخند مقابلمون نشست.

درسا تعارف کرد: «نباید زحمت میکشیدین... می خواستیم رفع زحمت کنیم.»

- خواهش میکنم زحمتی نداره که...

ویدا که قربونش برم ده سال زندگی تو خارج خوب بهش ساخته بود. دستش رو دراز کرد و بدون تعارف یک تیکه بزرگ از کیک رو برداشت.

- دستتون درد نکنه بدجور هوس خوردن قهوه با کیک شکلاتی کرده بودم.

درسا با چشمای قورباغه ای بهش زل زد: «ای کارد به شکمت بخوره همین دو دقیقه پیش یک سبد میوه و لیوان

بزرگ آبمیوه و سه تا کیک شکلاتی گنده رو بالا انداختی.»

ویدا با خونسردی یک گاز گنده به کیکش زد: «خب تو همین دو دقیقه گشنه ام شد.»

با خنده مسیر نگاهم رو به طرف آروین تغییر دادم که متوجه شدم اصلا حواسش به مکالمه ویدا و درسا نبود... با حالت عجیبی به من خیره شده بود. نگاهش غریب بود. تا حالا از هیچکس همچین نگاهی ندیده بودم. مثل این می موند که داره با چشمش هیپنوتیزم میکنه یا اینکه سعی داره با غرق شدن تو نگاهم یک چیزی رو بفهمه. آب دهنم رو قورت دادم و با دستان لرزان فنجان قهوه رو بالا اوردم و یک جرعه دیگه نوشیدم.

ویدا و درسا هنوز مشغول کل کل بودن و متوجه نگاه های عجیب غریب آروین به من نبودن. فنجان رو روی میز گذاشتم و دوباره سرم رو بلند کردم. چشمای جادویی همچنان تو چشمای من قفل شده بود. طاقت نیاوردم و با تکان سر گفتم: «چیزی شده؟»

توجه ویدا و درسا به ما جلب شد. حالت چهره ی آروین تغییر کرد حالا با حیرت و شگفتی بهم خیره شده بود. زمزمه کرد: «واقعا این اتفاق افتاده؟»

چشمم گرد شدن و دستام از دور فنجان قهوه افتاد. منظورش چیه؟

شقیقه اش را لمس کرد و سعی کرد لبخند بزنه: «ببخشین... یکم سرم درد میکنه.»

به پشتی صندلیش تکیه داد و چشماشو به هم فشرد.

اما من نمی تونستم حرفی رو که چند ثانیه پیش شنیده بودم فراموش کنم؟ درمورد چه اتفاقی حرف می زد.

آروین چشماشو باز کرد و دوباره لبخند زد: «بفرمایید قهوه اتون رو بخورین سرد شد.»

ویدا با یک ضرب ته مانده ی فنجانش رو نوشید و از روی صندلی بلند شد. با صمیمیت لبخند زد: «به خاطر قهوه و

یک شکلاتی ممنونیم... دیگه نباید برگردیم.»

آروین هم بلند شد: «برای شام می موندین.»

- نه به اندازه کافی زحمت دادیم... ممنون.

پشت سر ویدا، درسا هم بلند شد. درسا هم با لبخند تشکر کرد. من هنوز گیج و منگ بودم. نگاهم به آروین پر از

شک و تردید بود.

با صدای خیلی آرومی گفتم: «منم ممنونم.»

آروین لبخند خسته ای زد: «خواهش می کنم.»

از جام بلند شدم و پشت سر ویدا و درسا از ویلا خارج شدیم. بارون هنوز هم با شدت به سر و صورتمون می کوبید.

آروین تا دم در بدرقه امون کرد. درسا دوباره تشکر کرد. ویدا و درسا جلوتر راه افتادن. منم شالی رو که از گلی

گرفته بودم روی سرم مرتب کردم و خواستم دنبالشون برم که در لحظه آخر صدای آروین رو شنیدم: «مواظب

خودت باش. اگه به کمک نیاز داشتی حتما بهم بگو... تو در خطری... همه چیز رو باور می کنم... میتونی مطمئن

باشی.» با صورتی رنگ پریده به طرفش برگشتم. حالت چهره اش کاملا جدی بود. چشمامو ریز کردم اما نتونستم

هیچی از چشمش بخوندم.

- ماری بیا دیگه.

بدون توجه به درسا که صدام می زد به آرومی پرسیدم: «درمورد چی حرف میزنی؟»

ابروهاش رو بالا انداخت: «خدا حافظ.»

به داخل خونه برگشت و در رو بست. مات و متحیر به در بسته خیره شدم. این پسره دیوونه بود؟ بعید میدونم.

با چند قدم بلند خودم رو به درسا و ویدا رسوندم و دنبالشون راه افتادم.

ذهنم شدیداً درگیر آروین و اتفاقات امشب بود. منظورش از اون حرف ها چی بود؟ چرا آروین اینقدر عجیبه؟ حس می کنم اون یه آدم معمولی نیست. شاید خون آشامه...

به فکر احمقانه خودم دهن کجی کردم. فیلم ها و داستانی که ویدا هر دفعه برام می آورد تا بخونم دیوونم کرده بود. اما با چیزایی که تو این مدت تجربه کرده بودم آماده برای باور کردن هرچیز غیر ممکن شده بودم.

درسا با کلید در باغ رو باز کرد. ویدا چتری که آروین بهمون قرض داده بود رو کمی جا به جا کرد و هر سه وارد باغ تاریک شدیم. روی راه سنگ فرش شده ای که تا جلوی در ویلا کشیده شده بود قدم گذاشتیم.

ویدا با نگرانی گفت: «طفلی کیتی بچه ام تو ویلای به این بزرگی تنها مونده...»

پلکامو با حرص روی هم فشار دادم: «چقدر هم که بهت میاد یک بچه ی گربه داشته باشی نه که خودت آدم نیستی واسه همین میگم.»

با حرص بیشتری اداشو دراوردم: «بچه ام تو ویلای به این بزرگی تنها مونده... مونده که مونده به درک.»

ویدا چشم غره ای بهم رفت و به سرعت قدم هاش اضافه کرد. اتفاقاتی که دو ساعت قبل افتاده بود تو ذهنم تداعی شد. صدای کوبیده شدن قطرات باران و زوزه ی باد میان شاخه های درختان به ترسم افزود. واقعا مطمئن نبودم که بخوام دوباره وارد این ویلای نفرین شده بشم. حرف های گلی و آروین تو ذهنم تکرار شد دستام یخ زد. حالا دیگه به جلوی در رسیده بودیم.

ویدا در ویلا رو باز کرد و به همراه درسا وارد شد.

چند قدم به داخل ویلا برداشتم. نمیدونم چرا اما ترس را با همه ی وجودم احساس می کردم. بوی مرگ همه جا پخش شده بود. ناخودآگاه لرزش خفیفی به تن نحیفم راه یافت. نمیدونستم چرا اینطوری شدم. می تونستم امواج منفی را حس کنم... ناگهان صدای جیغ ویدا باعث شد با اضطراب به طرفش برگردم و با صحنه ی دلخراشی روبه رو بشم...

دستم را جلوی دهانم گرفتم و با چشمایی مملو از وحشت به کیتی که حالا غرق در خون بود خیره شدم.

طنابی دور پاهاش پیچیده شده بود و از سقف آویزون شده بود. زانوان ویدا سست شد و او روی زمین افتاد. درسا هم به قدری ترسیده بود که قدرت تکلمش رو از دست داده بود.

نگاهم به قطرات خونی افتاد که از دم کیتی سر می خورد و روی زمین می ریخت. سرامیک سفید حالا قرمز شده بود...

هیچکدوممون قدرت حرکت کردن نداشتیم. اشک های درسا هم روی گونه هاش سرازیر بود. تعجبی نداشت اون همیشه دختر احساسی و مهربانی بود. تحمل اینطور صحنه هارو نداشت.

به خودم اومدم. آب دهنم رو قورت دادم و از ویدا گذشتم. مقابل گربه که شکمش پاره و موهای سفیدش حالا قرمز شده بود ایستادم.

دنیا دور سرم می چرخید و چشمام سیاهی میرفت. به طرف ویدا چرخیدم. امواج ترس و اضطراب رو از نگاه خیسش دریافت کردم. حال منم بهتر از اون نبود.

به سختی حرکت لب هاش رو دنبال کردم: «باید به پلیس خبر بدیم.»

پلکامو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. نمی خواستم با یادآوری این موضوع که ما قادر به برقرای ارتباط با دنیای بیرونمون نیستیم به ترسش اضافه کنم پس فقط سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و رو به درسا گفتم: «ویدا رو ببر به اتاقش.»

درسا با نگاهی خیس به من خیره شد. انگار صدامو نشنیده بود.

- اون... اون مرده.. نه؟

از سوال مسخره ی درسا کلافه شدم. فشار روحی شدیدی رو تحمل می کردم. این بار داد زدم: «گفتم برین گم شین تو اتاقاتون.»

درسا از فریادم تکونی خورد. با قدم هایی نامطمئن و آهسته به ویدا نزدیک شد. دستش روی شانه های ویدا نشست و با لب هایی لرزان گفت: «ویدا.. بیا بریم.»

ویدا تکون شدیدی به خودش داد و از حصار دستان درسا بیرون اومد. با بغضی که با وحشت مخلوط شده بود گفت: «اون... اون... نمرده... این... یه شوخیه.»

لبامو با حرص روی هم فشردم. با یک حرکت سریع به طرفش رفتم و بعد از گرفتن بازوهاش از روی زمین بلندش کردم. با یک تکون خفیف تو بغل درسا انداختمش و گفتم: «همین الان برین به اتاقاتون.»

صدای خودمم با بغض شدیدی مخلوط شده بود. درسا از حالت شک خارج شد و با گریه ویدا رو تا بالای پله ها همراهی کرد.

به موهام چنگ زدم و به گربه خیره شدم. به سختی بهش نزدیک شدم و برخلاف میللم لمسش کردم.

جریانی مثل برق به بدنم وارد شد. نفرت و ترس و وحشت رو یکباره با هم حس کردم. چشمام به رو به رو خیره شده بود اما من به جای دیوار بی رنگ مقابلم تصویر ترسناکی از یک سایه رو می دیدم و دختری که روی زمین نشسته بود درحالی که اطرافش پر از خون بود. صورتش زخمی و خونی بود و موهای سیاهش پیریشون اطرافش رها شده بود...

به سرعت دستم رو عقب کشیدم و با نگاهی گنگ به گربه زل زدم: «یاشا...»

با چند قدم لرزان از گربه فاصله گرفتم. تمام بدنم می لرزید. با برخورد کمرم به یک جسم سرد با وحشت چرخیدم. دیدن میز عسلی به جای تصاویر هولناکی که تو ذهنم بود مایه ی آرامش خاطر بود.

زانو هام سست شد و همونجا روی زمین افتادم.

نمی دونم چه قدر تو همون حالت مونده بودم که درسا کنارم ظاهر شد.

- مارسا؟

چشمامو باز و بسته کردم و از روی زمین بلند شدم. آرزو می کردم وقتی چشمامو باز می کنم به جای اون ویلای

ترسناک خودم رو بینم که روی تخت تو اتاقم نشستم و مثل همیشه در حال مطالعه یک کتاب تاریخی ام.

چشمامو باز کردم. آهی از روی حسرت کشیدم. اون گربه ی خونی درحالی که از سقف آویزون شده بود هنوز هم مقابلم قرار داشت.

زمزمه کردم: «چرا؟»

درسا که موفق شده بود کمی به خودش مسلط بشه موهاش رو پشت گوشش برد و گفت: «مطمئنا کار یک حیوون وحشیه.»

- چرت و پرت نگو... چطور امکان داره.. به حیوون وحشی وارد ویلا شده باشه و... این غیرممکنه.
- درسا درحالی که سعی می کرد خودش رو متقاعد کنه گفت: «نه... من مطمئنم. اینجا زیاد از جنگل دور نیست.»
- درسا... خواهش می کنم... این ممکن نیست.
- معلومه که ممکنه...
- پلکامو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. با چند قدم لرزان خودم رو به جسد گربه نزدیک کردم.
- درسا... ما... در خطریم.
- حضورش رو کنارم حس کردم.
- منظورت چیه؟
- منظورم واضحه اینجا جای امنی واسه ما نیست... باید برگردیم.
- میشه بگی چطوری؟ منکه قبلا بهت گفتم بلیت برگشت مال چند روزه دیگه اس.
- دستام رو کنار بدنم مشت کردم. خودمم نمی دونستم چطوری می تونیم از این کابوس هولناک بیدار بشیم.
- دست گرم درسا روی شونه ام نشست.
- نباید به خاطر این حادثه خودتو ناراحت کنی... نگران نباش هیچ خطری مارو تهدید نمی کنه... این فقط... فقط...
- با خشم به طرفش برگشتم: «فقط چی؟ نکنه بازم می خوای بگی کار یک حیوون وحشیه... آخه کدوم حیوونی بعد از حمله به طعمه اش اونو اینطوری از سقف آویزون می کنه؟ ابله...»
- درسا درحالی که به خاطر دادی که زده بودم رنگ صورتش پریده بود، روی مبل افتاد و با لکنت گفت: «نمی دونم... نمی دونم... شاید یکی می خواسته مارو اذیت کنه.»
- درمورد چی داری حرف می زنی؟ یک همسایه که بیشتر نداریم... اونم آروینه... خونه های دیگه چندین مایل از ما فاصله دارن. آخه کی میتونه این کارو کرده باشه درحالی که از وجود ما تو این خونه خبر ندارن. از موقعی هم که اومدیم اینجا تا حالا یک نفر رو ندیدم که از اینجا بگذره... لطفا نظرات مزخرفت رو برای خودت نگه دار.
- درسا دست های لرزانش رو دور بازوهاش حلقه کرد و با عجز نالید: «پس کی می تونه این کار نفرت انگیز رو با کیتی بکنه؟»
- سعی در منظم کردن ریتم نفس هام داشتم: «آروم باش درسا... فعلا تنها کاری که باید بکنیم اینکه که کیتی رو از اینجا ببریم. تا یک مدت دیگه بوی گندش کل خونه رو برمی داره.»
- درسا تند تند سرش رو تکون داد و از روی مبل بلند شد.
- با تردید به گربه خیره شدن و دستم رو تا نزدیکش دراز کردم.
- بین راه متوقف شدم و به طرف درسا برگشتم: «تو این کارو انجام بده.»
- اخم ظریفی بین ابروهاش نشست: «چرا من؟»
- چون من فکر نمی کنم بتونم از پشش بریام.
- دستاشو به کمرش زد: «فکر نمی کنی یا نمی خوای؟»
- به راحتی جواب دادم: «هر دوش.»
- در حقیقت نمی خواستم دوباره اون گربه رو لمس کنم. از اینکه با لمس دوباره اش چیز دیگه ای ببینم به خودم لرزیدم.

- بیرش تو باغ خاکش کن...

از پله ها بالا رفتم و به طرف اتاق دویدم. در رو به شدت بستم و پشت به در تکیه دادم. نفسم نامنظم شده بود. همونجا روی زمین نشستم و به موهام چنگ زدم. خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟ چه بلایی داره سرمون میاد؟ آره اینطوری گفتنش بهتره. کاش می تونستم همه چیز رو به یک نفر بگم. مطمئنم که نه درسا و نه ویدا ممکن نیست حرف هام رو باور کنن. خدایا پس چی کار کنم؟ زانو هام رو خم کردم و سرم رو روش گذاشتم. تصویری تو ذهنم نقش بست.

به سرعت سرم رو بلند کردم. تصویر مرتب پررنگ و واضح تر می شد. یه نیرویی داشت منو به طرف پنجره می برد. از جام بلند شدم و به طرف همان جهتی رفتم که اون نیرو منو می کشوند. نمی تونستم متوقفش کنم. نه خودم رو نه اون نیرو رو. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به کنار پنجره رفتم. درست زیر پنجره ی اتاقم یه چیزی قرار داشت. نمی تونستم واضح بینمش. تکون می خورد. یک موجود زنده بود. تاریکی غلیظ مانع از دیدن چهره اش می شد اما متوجه شدم یک انسانه. سرم رو پایین تر بردم و چشمامو ریز کردم. یکی بی نهایت شبیه... شبیه... آروین. کم کم ترس بهم غلبه کرد. اون تصویری که چند ثانیه پیش تو ذهنم نقش بسته بود رو به یاد اوردم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با چشمایی که از حدقه بیرون زده بود با چند قدم به داخل ویلا برگشتم. اول که تصویر آروین رو می بینم بدون اینکه بخوام. بعدش که به طرف پنجره ی اتاق کشیده می شم و در نهایت اونو زیر پنجره می بینم.

خدایا دارم دیوونه می شم. حس می کنم بازیگر یک فیلم ترسناک فرا طبیعی ام. صدای آرومش رو که سعی می کرد به من برسه شنیدم: «مارسا؟ مارسا؟» چند قدم دیگه به پشت برداشتم تا جایی که کمرم دیوار سرد پشت سرم رو لمس کرد. صدا به مراتب بلند تر می شد: «مارسا؟ خواهش می کنم... التماس می کنم... مارسا؟» دستم رو از جلوی دهنم برداشتم و روی سینه ام مشت کردم. سعی کردم ریتم نفس هامو کنترل کنم. بعد با قدم هایی آرام به طرف پنجره رفتم.

اون هنوز هم همانجا قرار داشت و با کلافگی درحال قدم زدن بود. سعی کردم ترس و هیجان خودم رو کنترل کنم: «چی می خوای؟» از لحن تند و طلبکارانه ام تعجب کرد اما به رو خودش نیاورد. - مارسا... به من بگو چی شده.

بیش تر از قبل شکه شدم. اون از کجا فهمیده یک اتفاقی افتاده؟ لبام به سختی تکون خوردند: «تو... تو...»

جند قدم به جلو برداشت: «مارسا... من حس می کنم... ذهن آشفته ات رو حس می کنم... تو از یک چیزی ترسیدی.» می خواستم بگم آره من از تو ترسیدم. دیگه واقعا شک داشتم اون انسان باشه. - تو... نمی فهمم... درباره ی چی داری حرف می زنی.

آروین سرش رو پایین انداخت. بعد از کمی مکث دوباره به طرف بالا نگاه کرد و تو چشمام خیره شد: «مارسا... لطفا... لطفا بهم بگو چی شده... من می تونم کمکت کنم... بهم اعتماد کن.»

یقه ی لباسم رو تو مشتتم گرفتم و فشردم. البته که نمی تونم بهش اعتماد کنم. خود اون ترسناکتر از تمام اون چیزاییه که می بینم و حس می کنم.

با لحنی که سعی می کردم قاطع باشه گفتم: « من حرفی برای گفتن ندارم. از صحبت های شما هم هیچی سر در نمیارم... لطفا از اینجا برین.»

قبل از اینکه پنجره رو ببندم صداش رو شنیدم.

- مارسا... داری اشتباه می کنی... اون کسی که باید ازش بترسی من نیستم... این خونه با انرژی های منفی احاطه شده... می تونی منظورم رو بفهمی؟ هم تو هم دوستات در خطر... مارسا لطفا... نذار اون نفرینی که چندین ساله تو این خونه حاکمه تو و دوستات هم بگیره... مارسا اون تو رو می خواد... اون نفرین تو رو می خواد... اون سایه ی سیاهی گاهی اوقات اطرافت می بینم همون چیزیه که این برنامه سفر رو تو فکر تون انداخته و تو رو تا اینجا کشونده... من نمی تونم جز سیاهی چیز دیگه ای اطرافت ببینم... اگر می خوای بهت کمک کنم تا نجات پیدا کنی تو باید به من اعتماد کنی...

با ترس پنجره رو محکم به هم کوبیدم. حرفهای مثل پتکی به سرم می کوبید. نفس نفس می زدم و دستای سردم رو به هم می فشردم.

با کلافگی و قدم هایی لرزان مشغول راه رفتن تو اتاق شدم. ذهنم آرام نمی گرفت. بدنم می لرزید و قلبم تند تند به سینه ام می کوبید.

با دست به موهام چنگ زدم.

صدای تق تق و خش خش چوب از تو سالن به گوش می رسید. با ترس تو جام میخ شدم و به در اتاق خیره شدم. انگار یک نفر داشت روی پارکت های چوبی سالن راه می رفت.

قدم هایی آرام.

لبم رو به دندان گرفتم و گوشم رو به در اتاق چسبوندم. نه مثل اینکه خیالاتی نشدم یکی داشت به طرف پنجره ی بزرگی که ته سالن سالن قرار داشت می رفت.

جرت نداشتم دستگیره ی در رو بچرخونم و پامو بیرون از اتاق بذارم. تو جام چرخیدم و دوباره پشتم رو به در بسته کردم.

توی تختم خزیدم و پتو را تا زیر چونه ام بالا کشیدم. انگشت های دست و پام مثل یک تکه یخ سرد بود.

تو خودم مچاله شدم و چشمامو بستم. صداها قطع نمی شد. چشمامو بیشتر به هم فشردم. اما فایده ای نداشت.

بالشت رو از زیر سرم کشیدم و گوشام رو باهاش پوشوندم. صدا قطع شد.

پلکامو باز کردم و از زیر پتو بیرون اومدم. با حیرت به در اتاق زل زدم. هیچ صدایی نمی شنیدم. با خیال راحت آه کشیدم و دوباره چشمامو بستم.

ناگهان صدای گوشخراشی تو فضا پیچید. هراسون روی تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم. هیچی نبود پس صدا از بیرون می اومد.

دوباره تکرار شد. مثل کشیدن ناخن های تیز به دیوار.

از رو تخت پریدم و به طرف در اتاقم رفتم. دستم روی دستگیره نشست. صدا یک لحظه هم قطع نمی شد.

به آرامی دستگیره رو پایین کشیدم. از بین در نیمه باز به سالن تاریک و خاموش نگاهی انداختم. هیچکس نبود.



قبل از اینکه در رو ببندم متوجه سایه ای شدم که از کنارم گذشت.  
 سرم رو به سرعت بالا اوردم و با دقت اطراف رو از نظر گذروندم. برق یک چیز سفید چشمم رو زد.  
 اخمام تو هم رفت. با دقت بیشتری نگاه کردم. یک نفر با لباس خواب سفید رنگی به طرف پنجره ی انتهای سالن می رفت. موهای مشکی رنگ و پریشونش تا کمرش می رسید.  
 با ترس چند قدم عقب رفتم. دستای یخ زده ام رو رو گونه هام گذاشتم و با گاز گرفتن لبم مانع از جیغی شدم که می خواست از گلویم خارج بشه.  
 دختر همچنان داشت به طرف پنجره رو به روش می رفت بدون اینکه به اطرافش توجهی داشته باشه. مثل... راه رفتن تو یک جلسه.  
 اخمام تو هم رفت. صبر کن بینم اینکه لباس خواب ویداست. مغزم به کار افتاد. نه این اون کابوسی که من فکر می کردم نبود این ویدا بود.  
 اما چرا داره به طرف پنجره میره.  
 صدایش زدم: «ویدا؟»  
 بدون اینکه واکنشی نشون بده همچنان به راه خودش ادامه داد.  
 حیرت و تعجب هم به مجموعه احساسات ضد نقیصم وارد شد. پس چرا هیچ عکس العملی نشون نمیده؟ یعنی نشنیده؟  
 بلند تر صدایش زدم: «ویدا؟»  
 باز هم توجهی نشون نداد.  
 کم کم داشتم می ترسیدم. با چند قدم آرام به طرفش رفتم.  
 به پنجره رسید. به آرامی در شیشه ایش رو باز کرد. بارون هنوز بند نیومده بود.  
 با حیرت سر جام ایستادم. ویدا سرش رو از پنجره به بیرون برده بود و داشت به بیرون پرت می شد. یا اگه بخوام واضح تر بگم خودش رو به بیرون پرت می کرد.  
 بدنم یخ زد. اون دیوونه داره چیکار می کنه؟  
 داد زدم: «ویدا؟»  
 انگار اصلا صدام رو نشنید چون با دیوونگی محض به کارش ادامه می داد. تا کمر به بیرون خم شده بود.  
 مغزم دستور داد و پاهام اطاعت کردن. به آخرین توانم به طرفش دویدم و به کمرش چنگ زدم.  
 هر دو به عقب پرت شدیم و روی کفپوش چوبی سالن افتادیم.  
 باد با زوزه ی بلندی به پنجره کوبید و باران شدت گرفت. انگار از نجات پیدا کردن ویدا خشمگین شده بودن. از اینکه نتونسته بودن اونو قربانی کنن برافروخته بود.  
 ویدا روی من که نفس نفس می زدم افتاد. چشماش باز شد.  
 با ترس و اضطراب اطراف رو از نظر گذروند و به من رسید.  
 - چه اتفاقی افتاد؟  
 با نگرانی از بالا تا پایین براندازش کردم.  
 - تو خوبی؟

به موهاش چنگ زد و به سختی از روی زمین بلند شد: «احساس کرختی می کنم.»

نگاهش روی من ثابت موندی: «تو چرا هنوز روی زمینی؟»

پوزخند زد: «خیلی ببخشید که اگه من نمی گرفتمت تا الان مرده بودی.»

اخماش تو هم رفت: «منظورت چیه؟»

دهنم از تعجب باز موند. با یک حرکت سریع از جام بلند شدم و گفتم: «یعنی تو هیچی یادت نییاد؟»

- چی رو باید یادم بیاد؟

با حیرت بهش زل زد: «باور نمی کنم... تو... پس تو... داشتی تو خواب راه می رفتی؟»

- ها؟

به پنجره اشاره کردم و با گنگی گفتم: «تو... تو چشمت بسته بود... من احساس کردم یه صدایی شنیدم... از اتاق اومدم بیرون... بعد... بعد تو رو دیدم... اول ترسیدم فکر کردم... اون تو نیستی... یعنی... خب... یعنی...»

با دست بهم اشاره کرد: «دو دقیقه ساکت باش ببینم... یه نفس عمیق بکش... اول بگو من چجوری از اینجا سردر آوردم... مگه تو اتاقم نبودم؟... تو که نمی خوای بگی تمام مدت اینجا خوابیده بودم؟»

- نه... من نمی دونم تو چطوری از بیرون اتاق سر در آوردی... فقط یه صدایی شنیدم و از اتاقم بیرون اومدم بعدش هم تو رو دیدم که داشتی به طرف پنجره می رفتی. اول فکر کردم خل شدم اما بعد متوجه شدم اگه دیر بجنبم برای همیشه از دستت دادیم.

- منظورت اینه که من می خواستم خودم رو از پنجره به بیرون پرت کنم؟ اما چرا؟ چطوری این اتفاق افتاد که خودم هیچی یادم نییاد؟

کمی به صورتش دقیق شدم. با بی میلی گفتم: «فکر کنم... تو داشتی تو خواب راه می رفتی.»

چشمش گرد شد: «تو خواب می خواستم خودکشی کنم؟»

حالت نگاهش رو که دیدم عصبی شدم: «چیه؟ نکنه باز می خوای بگی زده به سرم... ویدا متوجه نمی شم تو چرا نمی فهمی؟ یعنی تا الان متوجه تمام این اتفاقات مشکوکی که داره میفته نشدی؟»

- کدوم اتفاقات؟

هر دو به طرف صدا برگشتیم. درسا با کمی فاصله از ما ایستاده بود و نظاره گر بحثمون بود.

بین گفتن و نگفتن تردید داشتم پس سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

درسا با چند قدم خودش رو بهمون رسوند: «پرسیدم کدوم اتفاقا؟»

به چشمای خوشگلش خیره شدم: «یه چیزایی که امکان نداره شماها دیده باشین یا حتی حس کرده باشین.»

- تو بهمون بگو... چه اتفاقی داره میفته... منم کم کم دارم می ترسم.

- بیاین به سالن پذیرایی بریم... اونجا براتون میگم.

هر دو قبول کردن و با هم از پله ها پایین رفتیم.

روی مبل نشستیم و نگاه نگرانم رو به دو جفت چشم منتظر که رو به روم قرار داشتن دوختم.

ویدا که سکوت منو دید با بی صبری گفت: «خب؟»

با استرس دستم رو داخل موهام فرو بردم و گفتم: «خب که چی؟»

لباشو با حرص روی هم فشرد: «ماری پا میشم میام سوسکت می کنم ها.»

اخمام تو هم رفت. به دسته ی مبل فشار خفیفی وارد کردم تا با این کار کمی از استرسم رو کم کنم. چشمامو بستم و با خودم تکرار کردم: «بس کن دختر... تو می تونی... همه چی رو بریز بیرون... خودتو خلاص کن... یا باور می کنن یا نمی کنن دیگه... قانون طلایی به درک رو فراموش نکن.»

چشمامو باز کردم و به صورت حرصی ویدا و نا آرام درسا دوختم.

- راستش... نمی دونم چطوری بگم... شاید به نظر تون خیلی مسخره بیاد اما... خب... راستش من... مکث کردم. ویدا که عصبی شده بود تقریباً داد زد: «یا حرفت رو بزن یا پا میشم میام...»

دست درسا روی شونه اش نشست و صدای آرومش شنیده شد: «بس کن ویدا شاید چیزیه که چندان برات راحت نیست تا بیان کنه... بهش فرصت بگه.»

ویدا روی مبل نشست و لبش رو جوید. می دونستم عصبی شدن اون به خاطر نگرانیشه پس بیشتر از این منتظر نذاشتمشون و گفتم: «من فکر می کنم تو این خونه... رو...»

صدای زنگ حرفم رو قطع کرد.

نگاه متعجبی به هم انداختیم. ویدا زودتر از همه بلند شد و به طرف در رفت. با باز شدن در و نمایان شدن چهره ی خونسرد آروین نفسم بند اومد.

پوست روشنش زیر نور ماه، درخشان تر از هر وقت دیگه دیده می شد و چشماش برق عجیبی داشت. بدون اینکه توجهی به ویدا بکنه، مستقیم به من خیره شد. نگاهش ترس رو تو وجودم سرازیر کرد. یک نگاه سرزنش گر و کاملاً سرد و خشک.

صداش یخ تر از نگاهش بود: «ببخشید این موقع مزاحمتون شدم... باید چیز مهمی رو به مارسا بگم... اگر اجازه هست.»

تو جام سیخ شدم. بند بند وجودم می لرزید. صدام خیلی آروم بود: «اگه... اگه همیشه... به یه وقت دیگه موکولش کنین... حالم چندان مساعد نیست...»

بدون اینکه از لحن رسمی ام کوچک ترین تعجبی بکنه با لبخند سرد و تصنعی به طرف ویدا برگشت: «اصراری نمی کنم اما...»

نگاهش به طرف من چرخید و لبخندش پاک شد: «یادتون باشه این موضوع خیلی مهمه... خیلی خیلی مهم... به قیمت تمام زندگیتون.»

نوک انگشتام رو که یخ زده بودن روی دسته ی مبل فشردم. به زحمت سرم رو تکون داد.

آروین هم به خداحافظی آرومی اکتفا کرد و رفت.

نگاه تردید آمیز درسا و ویدا معذبم می کرد. آب دهنم رو قورت دادم و از جام بلند شدم. اول از همه باید با آروین حرف می زدم بعد می تونستم تصمیم بگیرم همه چی رو بهشون بگم یا نه. احساسم به من اینو می گفت و من می دونم که احساسم تا الان اشتباه نکرده.

صدای محکم ویدا بین راه متوقفم کرد: «صبر کن... یادت که نرفته می خواستی یه چیزی به ما بگی.»

نگاهم بین صورت های مصمم و شکاکشون سرگردون بود. فشاری به ندره ی چوبی پله ها وارد کردم و گفتم: «شاید... شاید الان وقت مناسبی برات نباشه.»

ویدا پوزخندی زد: «چی؟... مگه ما بچه ایم؟... فکر کردی نفهمیدیم بعد از اومدن آروین و اون حرف های عجیبی که زد اینطوری...»

با حرص حرفش رو قطع کردم: «من شما ها رو بچه فرض نکردم... بین من و آروین هم هیچی نیست... مطمئن باش اگه چیزی بود اول از همه شماها خبردار می شدین.»

ویدا دستاشو به سینه زد و با لحن عصبی و اخمای تو هم گفت: «باشه باشه... تو گفتی منم باور کردم... مارسا... اگه تو و آروین به هم احساسی پیدا کردین و... و نگران منی ازت می خوام نباشی... من تمام اون حرف ها رو... تمامشون رو... قط یک شوخی بود... شوخی...»

درسا کنارش ایستاد و بازوشو لمس کرد. نگاه ویدا سرد و خشک خیره به چشمانم بود... چند پله ای رو که بالا رفته بودم برگشتم و رو به روی ویدا ایستادم. با چشمای گرد شده از حیرت گفتم: «نه ویدا نه... تو... تو داری اشتباه می کنی... باور کن هیچی... هیچی بین من و آروین نیست... آخه مگه من چند وقته این پسره رو می شناسم؟»

با صدای بلند گفت: «تو... تو... فکر کردی برای من اهمیتی داره؟.. نه... نه... من فقط... حس می کنم...»  
نتونست حرفش رو ادامه بده و با تنه از کنارم رد شد. درسا هم نگاه نگرانی به من انداخت و دنبال ویدا از پله ها بالا رفت.

با حرص مشتم رو به دیوار کوبیدم: «لعنتی... لعنتی...»  
تلاش ویدا رو برای قوی نشان دادن خودش رو به یاد اوردم... خدایا... این ویلا... این سفر نفرین شده... کاش... کاش هیچوقت اتفاق نمی افتاد.

خودم رو روی مبل سه نفره انداختم و سرم رو به پشتیش تکیه دادم. چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم. آتش... دود داشت خفه ام می کرد... با بغض به در بسته و چوبی رو به روم خیره شدم. ملاحظه ی سفید رو روی سرم انداخته بودم. اما اون هم مانع از پیش روی شعله های آتش نمی شد.

به طرف پنجره ی اتاقم رفتم. گربه ی سفیدی با چشمای قرمز پشت پنجره به من نگاه می کرد.  
آب دهنم رو قورت دادم و اشکامو پاک کردم... ذهنم رو متمرکز کردم و مستقیم تو چشمای گربه خیره شدم. دستم رو تو موهای آشفته ام فرو بردم و شال آبی رنگم رو روی سرم انداختم. ساعت عدد ده رو نشون می داد. چشمامو باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم. قوی باش مارسا.

از اتاق بیرون اومدم و نگاهی به راهروی خالی طبقه دوم انداختم. صبح که بیدار شدم متوجه شدم پتوی نازکی روم قرار داده و کاغذ تا شده ای هم روی میز کنارم بود.

عطر درسا رو استشمام کردم و کاغذ رو برداشتم. نوشته بود اون و ویدا رفتن بیرون قدم بزنن اما چون من دیشب دیر خوابیدم دلشون نیومده بیدارم کنن.

دستم رو توی جیب مانتو ام فرو بردم و به سرعت از راهروی خالی گذشتم. وقتی از ویلا بیرون رفتم. آفتاب هنوز پشت ابرها بود و بوی چمن های خیس بینیم رو نوازش می کرد.

لبخندی زدم. به سرعت مسیر باغ رو طی کردم و به طرف خونه آروین راه افتادم.  
پشت در ایستادم. دستم رو بالا اوردم تا در بزنم. مکث کوتاهی کردم. دستم مشت شد و پایین اومد. بدنم هنوز می لرزید. خواستم دوباره در بزنم که در باز شد.

با چشمای گرد شده به آروین که کت سفید و شلوار جین سرمه ای رنگی پوشیده بود خیره شدم. لبخند گرمی زد و در رو کمی بیشتر باز کرد.

- نیمای تو؟

با گیجی گفتم: «من... در نزد... یادمه... در نزد...»

ابروهاش بالا رفت. چشماش برق زد. نه اشتباه نمی کردم مطمئنم چشماش می خندید. بیشعور... منو مسخره می کنی؟

سرم رو بالا گرفتم و چهره ی جدی به خودم گرفتم. وارد خونه شدم. گلی با دیدنم لبخندی زد و گفت: «حالتون چگونه خانم؟»

منم متقابلا لبخند زدم: «عالی... روز خوبی.»

با آروین به طرف میزی که تو سالن پذیرایی قرار داشت رفتیم و نشستیم.

آروین به گرمی گفت: «چای؟ قهوه؟»

- چایی لطفا...

رو به گلی گفت: «دو فنجان چای با پای سیب.»

گلی سرش رو تکون داد: «الان حاضرش می کنم.»

گلی رفت و آروین به من خیره شد.

با جدیت گفتم «ترجیح میدم سریع بریم سر اصل مطلب.»

دوباره چشماش خندیدن: «یه سوال می پرسم درست جواب بده.»

سعی کردم اعتماد به نفس کاذبم رو حفظ کنم: «سعی می کنم.»

ابروهاش رو بالا داد و سرش رو نزدیک صورتم آورد. کمی ازش فاصله گرفتم و به پشت صندلی تکیه دادم. گرمایی سراسر وجودم رو گرفت.

ایندفعه روی لبش هم لبخندی ظاهر شد: «تو از من می ترسی؟»

دهنم باز موند. چشمای مضطربم رو تو چشمای خندونش قفل کردم. نه نه... این از کجا فهمید؟ حالا آبروم میره....

سعی کردم خودم رو کنترل کنم: «نه... چرا اینطور فکر می کنی؟»

دوباره سرش رو جلو آورد. چشماش هنوز می خندیدن: «من فکر نمی کنم... مطمئنم.»

با حرص دستام رو روی میز گذاشتم.

در همین موقع گلی با یک سینی به طرفمون اومد. وقتی فنجان های چایی و پای سیب ها رو روی میز گذاشت

لبخندی بهم زد و دوباره به طرف آشپزخانه رفت.

آروین به صندلیش تکیه داد و با بی خیالی مشغول به هم زدن چایش شد: «البته من بهت حق می دم با رفتار های

عجیبم باید از من بترسی...»

تو دلم گفتم خدارو شکر که خودت متوجه هستی.

- من از تو نمی ترسم...

لبخند زد: «خوب شد پس بالاخره از اون حالت رسمی خارج شدی.»

این پسره داشت حرصم رو در می آورد. ترجیح دادم جواب ندم و مشغول به هم زدن دانه های درشت شکر توی فنجونم بشم. تمام حرصم رو روی قاشق چایی خوری خالی کردم. سکوتی سنگینی بینمون حاکم بود و هیچکدوم تلاشی برای شکستنش نمی کردیم. چند دقیقه گذشت که صدای آروین این سکوت رو شکست: «بهم بگو...»  
 سرم رو بالا آوردم و به چهره ی جدی و خشکش خیره شدم: «چی رو؟»  
 - همون چیزی که به خاطرش اینجا یی.  
 دستامو تو هم گره کردم و آب دهنم رو قورت دادم «من... من به درخواست شما اینجام.»  
 -درسته... حالا بگو...

سکوت کردم.  
 آروین بازوهاشو روی میز گذاشت و انگشتاشو تو هم گره کرد: «تو باید بهم اعتماد کنی... اگه می خوای کمکت کنم... اعتماد مهم ترین کلید پیروزی مونه.»  
 پوزخند تمسخر آمیزی زد: «حتی دوستانم که چندین سال با من بودن زحمت باور حرف هامو به خودشون ندادن... پس تو چطور توقع داری به کسی اعتماد کنم که تازه باهاش آشنا شدم... چطور باید باور کنم که بعد از شنیدن حرف هام لقب دیوونه رو بهم نمیدین؟»  
 آروین با خونسردی گفت: «چون من هم یک همچین داستان عجیبی دارم.»  
 نگاهم روی صورتش می چرخید. پس اشتباه نمی کردم اونم یه رازی داره... یک راز بزرگ...  
 سرم رو پایین انداختم: «متاسفم اما هنوز هم نمی تونم بهت اعتماد کنم.»  
 - خب پس اول من میگم...

مشتاقانه بهش چشم دوختم. از نگاهم خنده اش گرفت. تک سرفه ای کرد و ادای گوینده های تلویزیون رو در آورد: «هیچ چیز و هیچ کس اونطوری که نشون میده نیست. منم استثنا نیستم. بذار اول یه چیزی بپرسم... تو منو چطور آدمی دیدی؟»  
 سرم رو کج کردم و با نگاهی دقیق بر اندازش کردم: «خب راستش... واقعا نمی دونم... بیشتر شبیه روان شناس ها... تو پسر آروم و دقیقی هستی... خوش برخورد و کمی هم عجیب و مرموز.. شاید به همین دلیل که نمی تونم بهت اعتماد کنم...»

- پس در نظر تو شخصیت مثبتی دارم؟  
 با جدیت گفتم: «اگه از اون عجیب و مرموز بودن فاکتور بگیریم... شاید بشه اینطور گفت.»  
 دستاشو زیر چونه اش برد: «پس هنوز امیدی هست.»  
 چیزی نگفتم.

کمی مکث کرد و گفت: «نمی خوای در مورد رشته ی تحصیلیم بپرسی؟»  
 با تردید گفتم: «مهمه؟»  
 - ممکنه... اول تو بگو...

لبخند گرمی زد. من عاشق رشته ام بودم.  
 - باستان شناسی.

سرش رو تکون داد: «جالبه.»

- خب... نوبت تویه...

- شاید ... کمی عجیب باشه...

- میشنوم...

مکثی کرد و گفت: «علوم ماورای طبیعی.»

چشمام اندازه توپ تنیس شد. دستام رو از روی میز برداشتم و با خنده گفتم: «شوخی جالبی بود.»

چشماش جدی شد: «من شوخی نکردم.»

نیشخندی زدم: «توقع داری باور کنم؟»

- این به خودت بستگی داره اما من واقعا دروغ نگفتم.

نگاه گیجم رو به فنجون چاییم دوختم: «آخه این... غیر طبیعیه...»

سرش رو کمی جلو آورد و گفت: «به نظرت اتفاقی که واسه تو افتاد طبیعی بود؟»

نفسم تو سینه حبس شد. کمی عقب رفت و دوباره مشغول به هم زدن چاییش شد.

اخمام با نگرانی توهم گره خوردم: «آخه... این چطور ممکنه؟ همچین رشته ای اصلا وجود نداره.»

فنجان چاییش رو به لباش نزدیک کرد و جرعه ی کوتاهی نوشید.

- وجود داره ولی نه به صورت آشکار و اونطوری که بقیه رشته های تحصیلی آموزش داده میشن... تو ایران هم

خیلی خیلی محدود اما تو کشورهای غربی اینطور نیست.

هوز نمی تونستم خودم رو قانع کنم: «اما... من تا حالا کوچک ترین چیزی در این باره نشنیده بودم...»

- این علم مخصوص همه نیست...

- منظورت چیه؟

کمی مکث کرد. بعد از پنج ثانیه به سرعت گفت: «فکر کنم داریم از بحثمون منحرف میشیم... خب تو قرار بود برای

من صحبت کنی حالا بگو...»

سرم رو به سرعت تکون دادم: «نه... اول حرفت رو تموم کن...»

دوباره مکث.

این بار با آرامش بیشتر و صدای آروم و تردید آمیزی گفت: «مارسا... اگه این بحث ادامه پیدا کنه ممکنه تا مدت ها

طول بکشه... بعدش هم... تو قدرت درک اینو نداری...»

اخمام تو هم رفت: «تو نمی خواد نگران قدرت درک من باشی... می خوام همه چیز رو بدونم...»

نفسش رو با کلافگی به بیرون فوت کرد.

تو جاش کمی جا به جا شد و گفت: «خیلی خب... برات توضیح میدم اما توقع نداشته باش همه چی رو بهت بگم یک

سری چیزا حتی نباید برای مردم عادی مطرح بشه.»

چشمام رو ریز کردم و تو صورتش دقیق شدم: «مردم عادی؟»

دستی تو موهاش کشید: «فکر می کردم تا الان متوجه شده باشی که من یک انسان کاملا عادی نیستم.»

چشمام رو روی اجزای بدنش به حرکت دراوردم و با دهن باز گفتم: «منظورت چیه؟... یعنی اون چیزایی که... که

فکر می کردم... درسته؟ تو... تو می تونی فکرم رو بخونی؟»

ابروهاش بالا رفت: «تو چی فکر می کنی؟»

- کاملا غیرعادی...

لبخند سردی زد: «درست مثل اتفاقاتی که واسه تو می افته درسته؟»

به آرومی سرم رو تکون دادم: «درسته.»

- پس حرف هام رو باور کن.

در سکوت بهش خیره شدم.

- اونطوری که تو فکر می کنی نیست...

- چی؟

خودش رو به میز نزدیک کرد: «من اونطوری که تو فکر می کنی نمی تونم ذهنت رو بخونم... من نمی تونم دقیقا بگم

چی تو ذهنت داره می گذره... فقط می تونم احساسش کنم... امواج ضعیفی رو از ذهنت احساس کنم... اونم نه در هر

موقعیتی... فقط زمانی که احساسات تشدید میشه... ترس، اضطراب، ناراحتی، نگرانی، دلتنگی، و... عشق.

دستای سردم رو به هم فشردم. احساس ترس و ناامنی می کردم...

خودش رو کمی عقب کشید و با همون لحن آرامش بخشش ادامه داد: «مثلا الان می تونم حس کنم چقدر ترسیدی و

نگرانی... احساس ناامنی می کنی و معذبی...»

دهنم از بهت باز موند. خدایا این دیگه چه موجودیه؟

چشمش پر از آرامش بود: «نمی خواد نگران چیزی باشی... و یا بترسی... منم قول میدم به ذهن تو کاری نداشته

باشم...»

صدام به شدت می لرزید: «از... از کجا مطمئن بشم؟»

لباش به خنده ی قشنگی باز شد: «من بهت قول میدم.»

دستام رو دور فنجون چایم حلقه کردم و یک جرعه ی طولانی نوشیدم تا مزه ی تلخ دهنم از بین بره.

نگاهش دوباره جدی شد و ادامه داد: «این علوم برای همه قابل قبول نیست و هرکسی هم نمیتونه تو این رشته

تحصیل کنه... فقط کسانی که قدرت ذهنی بالایی داشته باشن و یا یک استعداد ویژه ای تو وجودشون باشه می تونن

از پیشش بر بیان... برای این میگم قدرت ذهنی بالا چون توی علم متافیزیک یا همون ماورایی... ذهن از همه چی مهم

تره... اونجا یاد میگیری چطوری تمام پدیده ها رو با ذهنت کنترل کنی... بینش ماورا شامل چند چیز میشه که خلسه،

چشم سوم، هاله، چاکرا و پرواز روح هم جزوشه.»

زیر لب تکرار کردم: «چشم سوم؟»

نگاهش رو تو چشمام دوخت: «تو فقط جسم نیستی.»

چشمام گرد شد: «چی؟ منظورت چیه؟»

شمرده شمرده تکرار کرد: «تو... فقط... جسم... نیستی. هستی؟»

حرصم گرفتم. اصلا از حرف هاش هیچی سر در نمیآوردم. الان با خودش میگه این دختره چقدر خنگه.

لبخند محوی زد: «احساس خنگی بهت دست نده... منکه گفتم درک اینا برای تو خیلی بالاست... اما چون قول دادم

دارم این بحث رو برات باز می کنم... منظورم اینه که تو فقط از بعد جسمانی تشکیل نشدی... یه بعد دیگه هم تو

بدنت هست که بهش روح میگن... خودت هم اینو می دونی.»



- می دونم...

- مشکل ما انسان ها اینه که فکر می کنیم فقط جسمیم... در حالی که اینطور نیست... تمام ما یک نیرو و قدرت ماورای طبیعی... یک نیرو و انرژی خیلی قوی تو خودمون داریم... تمام حواسمون مربوط به اون نیروست... جسم ما آسیب میبینه و خسته میشه اما روحمون بدون خستگی به حیات خودش ادامه میده... خیلی از انسان ها این نیروی فراطبیعی رو که تو وجودشونه فراموش کردن... انسان مخلوقی نیمه طبیعی و نیمه ماوراییست مثل فرشته ها و جن ها که کاملا فرا طبیعی ان... بعضی از انسان ها روحشون رو داخل جسمشون اسیر می کنن و بهش اجازه صعود نمیدن... اما یک سری های دیگه از نیروی های ماوراییشون که مربوط به روحشون میشه استفاده میکنن... ذهن یک راه ارتباط بین روح و جسمه... برای همین توی علوم ماورای طبیعی اهمیت خیلی زیادی داره... تو دو تا چشم داری که هر دو مربوط به جسمت میشه اما علوم ماورایی به یک چشم دیگه هم اشاره کرده که همه اونو دارن اما همه نمی تونن ازش استفاده کنن... چشم سوم... چشم سوم همون چیزیه که باعث میشه بتونی چیزایی رو بینی که دیگران نمی تونن... چیزایی رو حس کنی که اونانمی تونن... مثل ارتباط برقرار کردن با انس و جن... هرکسی از پشش برنیامد مگر اینکه انرژی خیلی زیادی داشته باشه و اینکه روحش پاک پاک باشه... وقتی نگاه خیره ی آروین رو دیدم دهن بازم رو جمع کردم و صاف رو صندلیم نشستم: «اینا همش... مثل یک قصه می مونه.»

سرش رو تکون داد: «آره... گاهی اوقات قصه ها از واقعیت هم واقعی ترن...»

- هاله چیه؟

دستاشو تو هم قلاب کرد و گفت: «همونطور که بهت گفتم ما یک بعد روحانی تو بدنمون داریم که حتی از بعد جسمانی هم مهم تره. انسان یک بعد انرژیکی و لطیفی داره که شامل سه بخشه. آئورا(هاله انرژی)، نادی(کانالهای انرژی)، چاکراها(مراکز انرژی). آئورا یا همون هاله به معنی میدان انرژی و یا تجلی نامرئی که اطراف تمام موجودات زنده رو احاطه کرده. این هاله شخصیت، احساسات و افکار ما رو در بر میگیره و سلامت جسم و روح ما رو مشخص می کنه... قبل از اینکه بیماری به بدن نفوذ کنه اول در این بُعد به صورت لکه های تیره آشکار میشه... و بعد بیماری وارد بدن میشه. ما در این مورد آزمایشات زیادی انجام دادیم... فردی که دورش رو هاله ی سیاهی احاطه کرده بود بعد از مدتی مرد... در واقع این لکه های سیاه روی هاله اش به انتقال اون به دنیای دیگه هشدار می داد. ما فن بینش هاله ها رو یاد گرفتیم. با این کار میشه بیماری هاش گذشته رو درمان کرد و با از بیماری هایی که در آینده ممکنه به وجود بیان جلوگیری کرد. میشه با در آغوش گرفتن یک گیاه یا درخت این هاله رو درخشان تر کرد. با این کار درخت یا اون گیاه هم با دادن انرژی ازت قدردانی میکنه... به خاطر عشقی که بهش دادی...»

دیگه رسماً فکم افتاده بود. تو صندلیم سیخ شدم و بدون توجه به تلاطمی که درونم به پا شده بود چند جرعه دیگه از چاییم که کمی سرد شده بود نوشیدم.

- خیلی... برام... غیرطبیعیه... اولین باره یه همچین چیزایی می شنوم... هیجان انگیزه.

لبخند کمرنگی زد: «ممکنه همین طور باشه.»

کمی جا به جا شد و گفت: «من به اندازه کافی درباره ی خودم بهت گفتم... حالا نوبت توه.»

بازوم رو به میز تکیه دادم و دستم رو روی گونه ام گذاشتم: «باشه... فقط... نمی دونم از کجا باید شروع کنم.»

چونه اش رو لمس کرد و با اخمی ظریفی که بین ابروهاش بود گفت: «بهبتره اینطور شروع کنیم... توی تمام عمرت... اون مشکلی که بدترین درد رو بهت داده چیه؟»

لبم رو به دندون گزیدم: «مهمه؟»

سرش رو تکون داد و با جدیت گفت: «البته... وگرنه نمی پرسیدم.»

با صدای خفه ای گفتم: «مرگ مادرم.»

سرم رو پایین انداختم. تحمل دیدن ترحم رو تو چشماش نداشتم. نمی دونم چرا اما اصلا دوست نداشتم آروین بهم یک همچین حسی داشته باشه... هرکسی جز اون...

صدای آرومش متعجبم کرد: «چطوری؟»

سرم رو بالا اوردم و تو چشماش زل زدم. نگاهش هر رنگی داشت به جز ترحم. مسخ نگاهش بودم... رنگ عجیبی چشماش رو گرفته بود... دور مردمک تیره ی چشمش رو هاله ای آبی رنگ و اطراف اون هاله رو رنگ نقره ای پر کرده بود. چشماش برق میزد. با دهن باز به رنگ عجیب نگاهش خیره شدم... تا حالا تو عمرم همچین چشمای خوشرنگی ندیده بودم... بدنم گرم شده بود و ضربان قلبم بالا رفته بود...

- مارسا...

بدنم لرزید... نه خدا جون چرا اینطوری شدم؟

یه سرعت نگاهم رو ازش گرفتم و به دستام خیره شدم.

با اینکه حالت چهره اش رو نمی دیدم اما می تونستم تعجبش رو حس کنم...

- مارسا اگه برات سخته...

صدام بلند شد: «نه.»

سکوتی چند ثانیه ای فضای سالن رو در بر گرفت.

ادامه دادم: «همه چی از همون روز کذایی شروع شد. همش پنج سالم بود... من و مامانم برای خرید از خونه بیرون اومده بودیم... همه چی خوب بود... یک هوای عالی... یک نسیم بهاری... یک دست گرم که دستم توش بود... و تکیه گاهی که همیشه حسش می کردم... تو خیابون راه می رفتیم و با سرخوشی می خندیدیم... جلوی یک فروشگاه ایستادیم... اون روز تولد بابا بود... مامان هم می خواست سورپرایزش کنه... مشغول دیدن لباسای پشت ویتترین شد... بی توجه به مامانم اطراف رو نگاه می کردم که چشمم به مغازه عروسک فروش اون طرف خیابون افتاد... پس بزرگ ترین حماقت زندگیم رو کردم... دست مامانم رو رها کردم و آروم آروم به طرف خیابون رفتم... نگاهم همچنان به مغازه عروسک فروشی خیره بود و متوجه اطرافم نبودم... وسط خیابون ایستاده بودم و یک ماشین با سرعت به طرفم می اومد. صدای بوق کرکننده اش باعث شد مامانم نگاهش رو از لباسای پشت ویتترین بگیره و متوجه جای خالی من کنارش بشه... به طرفم چرخید...»

بغض مانع از ادامه ی حرفم شد. آروین که انگار متوجه شده بود از جاش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. کمی بعد با یک لیوان آب برگشت. لیوان روی میز مقابلم قرار گرفت.

دستانم لرزانم رو به طرفش دراز کردم و یک جرعه نوشیدم.

پس از کمی مکث ادامه دادم: «مامانم منو دید... جیغ کشید و با تمام سرعت به طرفم دوید. من هنوز خیره به اون عروسک هایی که مثل ارواح خبیث بهم لبخند می زدن مونده بودم. مامانم بهم رسید. از پشت بغلم کرد... بوق دوم

ماشین خیلی نزدیک تر شنیده شد و بعد... مامانم... اون... سپر بلای من شد... پشتش رو به ماشین کرد... و... و ماشین... محکم بهش اصابت کرد. به شدت روی زمین پرت شد و چندین بار غلت خورد... اما تمام دردی که توی بدنش پیچیده بود باعث نشد دستش حتی یک لحظه از دور بازو های من باز بشه... وقتی به خودم اومدم دیدم با چشمای نیمه باز بهم خیره شده... نگاهی پر از حسرت، غم... و عشق.

با بغض گفتم: «مامان؟»

و آخرین کلماتی که ازش شنیدم این بود: «جانم عزیزم؟»

و دستاش از روی بازو هام سر خوردن... بدن مامانم هر لحظه سرد و سردتر می شد و ... در نهایت... مامانم تو بغل من جون داد...»

دیگه نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم. یک جرعه ی دیگه از آبم رو نوشیدم. منتظر شنیدن یک جمله ی ترحم آمیز یا اظهار تاسف بودم اما هیچی نشنیدم.

سرم رو بلند کردم و به چشماش خیره شدم...

چشماش پر از آرامش بود: «نمی گم متاسفم... چون می دونم این چیزی نیست که واقعا بخوای بشنوی یا آرومت کنه...»

هق هق خفه ام بند اومده بود.

ادامه داد: «می دونم چه احساسی داری... منم خیلی وقته... مادرم رو از دست دادم.»

حالا دیگه کاملا هوشیار شده بودم: «مادرت؟»

سرش رو تکون داد: «آره... اون ترکم کرده.»

چشمام از تعجب گرد شد: «ترکت کرده؟ چرا؟ حتما خیلی ازش ناراحتی.»

لبخند آرامش بخشی زد با این حال باز هم نمی تونست غمی رو که تو چشماش می جوشید پنهان کنه: «اون حق داشته... مجبور بوده این کارو بکنه. من درکش می کنم و هیچوقت ازش ناراحت نمیشم.»

- آخه چرا؟

- شاید بهتر باشه این بحث رو بذاریم برای بعد... یک سری چیزا در مورد من هست که تو هنوز نمی دونیشون... منم قصد ندارم بیانشون کنم چون حس می کنم به اندازه ای که باید برات گفتم.

مصرا نه گفتم: «من می خوام بدونم.»

تو جاش صاف شد و با جدیت گفت: «چیزای مهم تر از این مسائل هست که باید حل بشه... این می تونه در آخر قرار بگیره.»

منم جدی شدم و صاف نشستم: «خب... الان از کجا باید شروع کنیم؟»

- تو باید شروع کنی... اولین جایی که فکر می کنی همه چی از اونجا شروع شد.

- مثل چی؟

- یک اتفاق عجیب یا یک همچین چیزی...»

در سکوت نگاهم رو از چشمای دریایی اش به طرف لیوان آب روی میز حرکت دادم تا بهتر بتونم تمرکز کنم... چشمای جادویش همه ی ذهنم رو به هم می ریخت.

کمی بعد سرم رو بلند کردم و با لحن قاطعی گفتم: «فکر کنم بشه گفت از تو قطار... نه نه... صبر کن.»

مکت کردم.

به سرعت سرم رو بالا اوردم: «یک خواب بود... خیلی عجیب و غیرعادی بود... فکر کنم... یک دختر بود... خیلی خیلی ترسناک بود... پوست بدنش یه جوری بود... پر از تاول بود و جمع شده بود... نمی تونستم چهره اش رو ببینم... موهاش تو صورتش ریخته بود... اون... یه چیزى گفت... صبر کن.»  
به مغزم فشار اوردم تا یادم بیاد... اون تصاویر مرتبا از ذهنم می گذشتن... چشمام گرد شد و نگاهم توی چهره ی آروم آروین قفل شد: «اون گفت آزادم کن.»

سکوت سهمگینی بینمون حاکم شد. آروینم اخماش شدیدا تو هم بود و نگاهش رو به نقطه ی نامعلومی قفل کرده بود. رنگ چشماش مثل آب یخی شده بود... سرد... سرد... سرد...  
- آروین...ن...

به سرعت نگاهش رو به طرفم برگردوند: «ادامه بده.»

نفس عمیقی کشیدم. رفتاراش عجیب و غریب شده بود.  
- بعد... تو قطار...

صدای زنگ در حرفم رو نصفه گذاشت. نگاهمون تو هم قفل شد.  
- یعنی کیه؟

از جاش بلند شد: «نمی دونم.»

در رو باز کرد. با دیدن چهره ی رنگ پریده ویدا به سرعت از جام بلند شدم.  
سلام آرومی به آروین کرد و نگاهش به طرف من سر خورد.

با اضطراب سرم رو تکون دادم: «سلام.»

به سختی گفت: «می دونستم می تونم اینجا پیدات کنم.»

لبم رو گزیدم. حالا درباره ی من چی فکر می کنه؟ هنوز حرف های دیشبش تو گوشم بود.

لباش می لرزید: «مارسا...»

به طرفش رفتم: «ویدا می تونم توضیح بدم... می دونی... راستش...»

- درسا...

ساکت شدم. ابرو هام بالا رفت: «درسا چی؟»

بغضش ترکید. باور نکردنی بود... ویدای قوی و محکم حالا داشت جلوی دو نفر اشک می ریخت.

- نمی دونم چی شد؟... فقط... یکدفعه... یکدفعه دیوونه شد... حالا هیچی یادش نمیاد... نه خودش... نه ما... نه هیچی

دیگه... مثل... مثل سنگ شده... یک گوشه نشسته و... فقط به مقابلش خیره شده... مارسا من... می ترسم... اون...

اون اصلا حالش خوب نیست. تازه... اون... می خواست بهم حمله کنه... باور می کنی مارسا؟

لرزش خفیفی تو تک تک سلول های بدنم پیچید. دلم گواه بد می داد... جوشش اشک رو تو چشمام حس می کردم...

- باید بریم مارسا... باید بریم...

نگاهم رو تو چشمای نگران آروین قفل کردم.

سرش رو تکون داد: «منم میام.»

کنش رو برداشت و هر سه از خونه بیرون رفتیم.

تمام مدتی که برای رسیدن به ویلا می دويدیم، قلبم بی قرار تر از همیشه به سینه ام می کوبید. رو به ویدا توپیدم: «توی احمق واسه چی تو ویلا تنهات گذاشتی؟»

با نگرانی گفت: «نمی تونستم کاری کنم باید خبرت می کردم.»

سعی کردم نفسام رو آرام کنم. آخه واسه چی به این بدبخت می پری؟

به محض باز کرد در باغ خودمون رو به داخل پرت کردیم. بدنم گر گرفته بود اما دستام سرد بود و زیر شکم از استرس زیاد تیر می کشید.

خدایا... خدایا... التماس می کنم... نذار اتفاقی برات بیفته...»

با اینکه اینا رو زیر لب می گفتم تا آرام بشم می دونستم اتفاق بزرگ و هولناکی در راهه.

ویدا با کلیدی که از تو جیبش درآورده بود در ویلا رو باز کرد و هر سه قدم به داخل محوطه سرد و ترسناک ویلا گذاشتیم.

نگاهم به اطراف چرخید. کم کم حیرت سرپوشی روی ترس درونم شد. تمام پنجره های سالن باز بود و پرده ها در نسیم تهدید کننده ای که تمام بدنم رو می لرزوند تکون می خوردن.

تمام موهای بدنم سیخ شدن. مایعی لزج و سیاه رنگ زیر پام جمع شده بود... تمام سالن پر بود. روی دیوارها رد ناخن های خون آلود به راحتی دیده می شد.

صدای ویدا انگار که از ته چاه می اومد: «این امکان نداره... نه... نه... این چیزی که می بینم ممکن نیست.»

با دستاش صورتش رو پوشوند و دو زانو روی زمین افتاد.

به طرفش رفتم. حالش رو درک می کردم. دستم روی شونه اش نشست.

صداش مثل آدمی که هیپنوتیزم شده باشه به گوشم رسید: «این یک نفرینه... من اینو قبلا تو یک کتاب خونده بودم... تمام اتفاقاتی که داره می افته... همش یک نفرینه.»

قلبم می تپید. تند تر از هر موقع و نا آرام تر از هر وقت دیگه. ویدا یه چیزی می دوست اما برام عجیب بود که چرا تو تمام این مدت هیچ حرفی نزده بود.

- ویدا... چی تو سرته؟

با یک حرکت سریع و ناگهانی سرش رو بلند کرد. لبای لرزونش زمزمه کرد: «درسا...»

ذهنم جرقه زد. به آروین نگاهی انداختم. هر دو به طرف پله ها هجوم بردیم و بالا رفتیم. پنجره های سالن دراز و تاریک طبقه ی دوم هم همگی باز بود. یکی یکی تمام اتاق ها رو گشتیم. قبل از اینکه دستم به طرف دستگیره در اتاق ویدا بره... صدایی تو جا خشکم کرد.

یک صدا از داخل اتاق... صدای مثل ساییدن چیزی روی دیوار.

با حرکتی سریع در اتاق رو باز کردم و به داخل نگریستم. اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد پرده ی صورتی رنگی بود که بالکه های قرمزی پوشونده شده بود و در باد تکون می خورد.

جسم کوچیکی که پشت تخت تکون می خورد منو به طرف خودش کشوند.

با دیدن صحنه ی مقابلم تمام محتویات معده ام به سمت گلویم هجوم بردن. بدون اینکه بتونم نگاهم رو بگیرم دستم رو محکم به دهنم گرفتم. سرم رو به چپ و راست تکون میدادم و با دست دیگه ام به گلویم چنگ زدم.

حضور آروین رو پشت سرم حس کردم. اونم با حیرت به این صحنه زل زده بود. درسا در حالی که تو خودش مچاله شده بود و تیغ برنده ی خون آلودی کنارش قرار داشت روی زمین نشسته بود و با حرکت انگشتای خون آلودش چیزی روی دیوار می نوشت.

یک قدم لرزان به جلو برداشتم اما نتونستم ادامه بدم و سر جام ایستادم. خدایا چی دارم می بینم؟ چه اتفاقی برای درسا افتاده؟

درسا همونطور که پشتش به ما بود مکثی کرد. انگار تازه متوجه حضورمون شده بود. دستش به طرف تیغ خون آلود رفت. از جاش بلند شد و با یک حرکت ناگهانی به طرفمون هجوم آورد.

جیغی کشیدم. آروین به کمرم چنگ زد و به عقب پرتم کرد. خودش هم جلو دوید و قبل از اینکه تیغ سینه اش رو پاره کنه دست درسا رو گرفت.

اما درسا انگار قدرتی چند برابر پیدا کرده بود. آروین رو به گوشه ای پرت کرد و دوباره به طرف من اومد. نگاهش رو نمی شناختم... چشماش به سیاهی می زد.

دستی که تیغ توش بود بالا رفت. چشمام رو بستم و هر لحظه منظر سوزشی تو بدنم بودم که...

گذر یک نسیم ملایم اما یخی رو از کنارم حس کردم. نسیم تمام بدنم رو به لرزه انداخته بود.

انگار دورم رو احاطه کرده بود. خودم رو درون یک دایره ی سرد و متوحشی حس می کردم.

چشمام بسته بود اما من می دیدم منتها نه اون اتاق رو. الان دیگه بدنم از سرما و ترس نمی لرزید از حرارت در حال

آتش گرفتن بود. صدای جیغ هام رو از فرسنگ ها دورتر می شنیدم. پوست بدنم می سوخت. موهام داشت آتش

می گرفت. قدرتام داشت تحلیل می رفت. زانوهایم خم شد و روی زمین افتادم. سرم درد می کرد.

چشمام باز شد. درسا روی زمین افتاده بود و آروین بی توجه به اون با نگاهی دقیق به من خیره شده بود. انگار می

خواست فکرم رو بخونه.

اخم هاش تو هم رفت. با چند قدم بهم نزدیک شد.

- چی دیدی؟

تو چشمام ترس جمع شده بود. زمزمه کردم: «نمی دونم.»

اخمهاش بیشتر تو هم رفت.

تازه متوجه بدن درسا که روی زمین افتاده بود شدم.

با ترس به طرفش رفتم. دستای خون آلودش رو تو دست گرفتم. مثل دو تیکه یخ سرد بود.

به پیشونیش دست کشیدم. نفسم آروم شد. خدا رو شکر اون چیزی که فکر می کردم نبود. درسا فقط بیهوش شده بود.

به آروین نگاهی انداختم: «کمکم می کنی؟»

به نظر می اومد ذهنش شدیداً درگیره اما چیزی نگفت و درسا رو روی دستاش بلند کرد.

نگاهم به طرف ملاحفه ی خونی تخت چرخید: «بهتره ببریش اتاق خودم.»

سری تکون داد و در حالی که درسا رو در آغوش داشت از اتاق خارج شد.

پرده ی خونی هنوز هم توی باد تکون می خورد.

همون ماده ی لزج و سیاه رنگی که تو سالن پایین دیده بودم حالا کف اتاق رو پر کرده بود.

خم شدم و با تردید دستم رو به طرف مایع سیاه رنگ دراز کردم.  
 بین لمس کردن و نکردنش تردید داشتم. پس از کمی مکث دستم مایع رو لمس کرد. قیر مانند بود و خیس.  
 با لمس ماده حسی پر از ترس و نفرت تو وجودم پیچید.  
 جیغ می کشید... صداهش رو می شنیدم... دستان ظریفش به در اتاق ضربه می زد.  
 - مامان... بابا... نجاتم بدین...  
 از زیر در ماده ای سیاه رنگ به درون اتاق ریخته شد. ماده کف اتاق پخش شد و پاهای لخت و سفید دختر رو در بر گرفت.  
 جیغ هاش بلند تر شد... ضربه هاش به در اتاق شدید تر شد...  
 - مامان بابا... قول میدم دیگه دختر خوبی باشم تو رو خدا نجاتم بدین... تو رو خدا...  
 ماده بیش تر از قبل پیشروی می کرد...  
 با نشستن دستی روی شونه ام از جا پریدم و به چشمای نگران آروین خیره شدم. دوباره تو رنگ عجیب نگاهش غرق شدم...  
 - اون... جیغ کشید... خیلی خیلی بلند... بدنش سوزش داشت... موهاش... موهاش... تو آتیش می سوخت...  
 صدای آرامش بخش آروین توی گوشم پیچید... و بعد دستاش دور کمرم حلقه شد. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و به اشک هام اجازه ی ریختن دادم...  
 لباس آروین توی مشتم مچاله شده بود... دستش توی موهام فرو رفت و مشغول نوازش شد. موجی از آرامش تو وجودم سرازیر شد... نفس های بریده بریده ام منظم شدن.  
 آغوشش شدید معجزه می کرد... می دونستم الان نباید اینجا باشم... تو آغوش مردی که فقط چند روزه می شناسمش... اما قلبم انگار که سال ها می شناختش... چون فقط تو این آغوش آروم گرفتم...  
 کمی بعد به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم...  
 صدام به سختی شنیده می شد: «متأسفم... من از حدم بیشتر رفتم.»  
 برای یک لحظه حس کردم سایه ی ویدا رو پشت در دیدم اما وقتی بیشتر دقت کردم کسی رو ندیدم... حتما به خاطر عذاب وجدانم بوده.  
 آروین نگاهش رو به دیوار رو به روش قفل کرده بود... انگار تمایلی به صحبت درباره ی اتفاقی که چند ثانیه پیش افتاد نداشت...  
 - اون رو خونده بودی؟  
 نگاهم چرخید و به لکه هایی که درسا با ناخن های زخمیش روی دیوار ایجاد کرده بود خیره شد. چشمام رو ریز کردم و دقیق شدم. کمی بعد حیرت همه ی وجودم رو پر کرد.  
 با قدم هایی نامطمئن به طرف دیوار رفتم. دستم دیوار رو لمس کرد. اونجا روی دیوار پیغامی نوشته شده بود... درسا با خونس روی دیوار چیزی نوشته بود.  
 آزادم کن...  
 دستم رو روی سینه ام فشردم... فکر کنم صدمین باره که همیچین چیزی رو می شنوم.  
 - فکر کنم این اون چیزیه که ازت می خواد...

حضور گرمش رو پشت سرم حس کردم.  
 زیر لب گفتم: «منظورت کیه؟»  
 دستش موهام رو لمس کرد: «همون کسی که تو رو تا اینجا کشونده و بارها تو خواب و بیداری دیدیش.»  
 به گلوچک زدم... خدایا چرا نمی تونم نفس بکشم؟ یعنی اینجا هیچ هوایی نیست؟ هیچ اکسیژنی نیست؟  
 حتی دیگه دستای جادویی آروین هم که موهام رو نوازش می کرد نمی تونست بهم آرامش رو منتقل کنه.  
 آروین رو پس زدم و به سرعت از اتاق بیرون رفتم.  
 پشت در روی زمین افتادم... ظرفیتم دیگه تکمیل شده بود.  
 سرم رو بین دستام گرفتم و چشمام رو بستم. خدایا... خدایا... خدایا...  
 با احساس مایع غلیظی که دستم رو لمس کرد پلک زدم و چشمام باز شد.  
 نگاهم هراسون شد. از جا پریدم و مسیر جریان مایع سیاه رنگ رو دنبال کردم.  
 مایع به طرف در اتاقی می رفت. نگاهم بالا اومد و به دراتاق خیره شدم... قلبم بی قرار به سینه ام کوبید و دوباره  
 نفس هام مقطع شد.  
 دستای سردم رو مشت کردم. همون اتاقی که از زمان ورودمون به ویلا درش قفل بود. حرکت خفیفی رو حس  
 کردم...  
 بدنم یخ زد... دستگیره داشت بالا و پایین می شد...  
 دیگه تونستم و با همه ی وجودم جیغ کشیدم... جیغ هایی بلند و پیوسته... بدون لحظه ی وقفه...  
 چشمام بسته بود و فقط صدای بلندی از سینه ام بیرون می اومد. دستای مشت شده ام کنار بدنم آویزون بود.  
 با حس لمسی آشنا که در آغوشم گرفته بود چشمام باز شد. رایحه ی خوشبوی تنش آروم کرد.  
 دستای اونم می لرزید و گلوچک بغض داشت.  
 - نکن مارسا... نکن خواهری...  
 لباسش رو به مشت گرفتم و هق هق ام بیشتر شد.  
 - وی...دا... ح...الم...ب...ده...  
 سفت در آغوشش فشارم داد: «می دونم... حال منم بده.»  
 - تو... ح...رفم... رو...ب...اور می کنی؟  
 از ترس سکسه ام گرفته بود.  
 - آره آره باور می کنم...  
 به آرومی چشمام رو باز کردم. آروین رو به روم بود و داشت به من و ویدا نگاه می کرد. نگاهش نگران و با محبت  
 بود...  
 دوباره چشمام رو بستم و گذاشتم در آغوش ویدا غرق شم...  
 کمی بعد ویدا ازم فاصله گرفت و به چشمام خیره شد.  
 - مارسا؟  
 دستام تو دستاش بود.  
 - خوبی؟



سرم رو به آرومی تکون دادم. ویدا رو به آروین با جدی ترین لحنی که تا حالا از سراف داشتم گفتم: «میشه چند لحظه تنهایی با مارسا حرف بزنم؟»

لبخند گرمی زد: «البته... مشکلی نیست...»

ویدا دستم رو تو دستش فشرد و هر دو به طرف اتاقی که درسا توش خوابیده بود رفتیم.

ویدا در اتاق رو بست و در حالی که به طرف تخت درسا می رفت منو دنبال خودش کشوند. لبه ی تخت کنار درسا نشستیم.

ویدا دستمال سفیدی رو با قوطی سبزی که مایع قرمزی توش قرار داشت به طرفم گرفت.

- دستاش بدجوری زخمی شده...

به انگشتای درسا خیره شدم. سر انگشتاش با تیغ بریده شده بود و لکه های خشک شده ی خونس به راحتی دیده می شد.

دستمال رو به مایع قرمز بتادین آغشته کردم و دور انگشتاش پیچیدم.

نفس های آرومش از نگرانیم کاست. بتادین رو روی میز عسلی کنار تخت گذاشتم و به ویدا خیره شدم.

ویدا دستی تو موهای خوشحالتش کشید و گفت: «چرا فکر می کردی ما حرف هاتو باور نمی کنیم؟»

چند لحظه سکوت اتاق رو گرفت.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: «من فکر نمی کردم مطمئن بودم.»

نگاه ویدا غمزده شد: «متاسفم... شاید اگه چند رو زپیش بود واقعا حرفت رو باور نمی کردم اما الان... تو این مدت...»

حس می کنم خیلی چیزا عوض شده... خیلی اتفاقا افتاده... من همیشه اینا رو حس می کردم... کلماتی که تو اون

کتابای به قول شما مزخرف خونده بودم بارها تو ذهنم شناور می شد اما من با تلاش زیاد سعی می کردم پششون

بزنم... تا جایی که متوجه شدم این کارا فایده نداره... نمی تونم اون چیزی رو که جلومه و حقیقت داره انکارش کنم...

فقط باید قبول کنم و جلو برم... تو منجلابی که نمی دونم انتهایش کجاست... با باور نکردنش تنها صدمه بیشتری می

بینم...

نگام رو تو چشماش قفل کردم: «از کی؟»

نفس عمیقی کشید: «از موقعی که کیتی رو اونطوری آویزون به سقف دیدم.»

مشغول بازی با انگشتای دستم شدم.

- درسا یکهو چش شد؟

اخم ریزی روی پیشونی اش نشست: «نمی دونم... داشتیم قدم می زدیم و می خواستیم بریم لب دریا که درسا

سرش رو گرفت و روی زمین دو زانو نشست.»

با دقت به حرف هاش گوش می دادم.

- تعجب کردم... به شوخی گفتم نشستی داری مورچه ها رو می شماری اما بعد که دقت کردم متوجه لرزیدن بدنش

شدم... یک لرزش خفیف که هر لحظه شدید تر می شد... چند قدم به طرفش رفتم اما قبل از اینکه دستم روی شونه

اش بشینه صدای جیغای ترسناکش توی گوشم پیچید. با چشمای گرد شده خیره نگاهش می کردم... دستاش روی

سرش بود و عین دیوونه ها رفتار می رکرد. انگار... خل شده بود... بعدش... یکدفعه ساکت شد... خیلی آروم از

جاش بلند شد و دستی به لباساش کشید. وقتی به طرفم برگشت... شکه شده بودم... صورتش هیچ تغییری نکرد

بود... اما... اما چشمش... یک برق خاصی داشت... رنگ چشمش مشکمی بود... اما... اما فرق داشت... نمی دونم چطوری باید بگم... خیلی سیاه بود خیلی زیاد... رنگ نگاهش هم متفاوت بود... بدون اینکه یک کلمه با من حرف بزنه راهش رو کج کرد و به طرف ویلا رفت... نمی دونم چش شده بود هنوز تو شک بودم... وقتی به خودم اومدم سریع دنبالش دویدم... از پشت بازو رو گرفتم... حیرت زده دستم رو کشیدم... بدنش یخ یخ بود... انگار که بهش جریان برق وصل کرده باشن... دستش رو سریع کشید و نگاه ترسناکی بهم انداخت... اسمش رو خیلی آروم صدا زدم... اخمی بین ابروهاش نشست... زمزمه وار گفت: «درسا دیگه کیه؟»

نمی توئم احساس اون موقع ام رو توصیف کنم... ترس و اضطراب یکدفعه همه ی وجودم رو گرفت... حتی قادر نبودم حرفی بزنم فقط تو چشمای نا آشنایش زل زدم... دوباره پشتش رو بهم کرد و وارد ویلا شد. نیم تونستم اونجوری تنهاش بذارم پس پشت سرش راه افتادم. وقتی متوجه شدم تو خونه نیستی بیشتر ترسیدم... نمی دونم چرا از این درسا جدید می ترسیدم... درسا بی توجه به حضور من، به طرف آشپزخانه رفت... مردد بودم اما خودم رو راضی کردم و دنبالش وارد آشپزخانه شدم... تو نمی دونی اون لحظه که چاقوی بزرگ فلزی رو تو دست درسا دیدم چه حالی شدم... پشتش به من بود و با دو دستش چاقو رو بالا نگه داشته بود... می خواست... می خواست تو شکمش فرو کنه... به موقع هولش دادم و چاقو از دستش خارج شد... درسا وحشی شده بود با چشمایی که ازش نفرت می بارید به من خیره شد... با ترس چند قدم عقب رفتم... درسا چاقو رو از رو زمین برداشت و با خشم گفت: «تو دیگه کی هستی؟»

نگاهش پر از حس ترس بود: «مارسا... صدای درسا... عوض شده بود... یک صدای خشن و بی احساس... اون منو نمی شناخت... وقتی متوجه حرکتش به طرف خودم شدم... از جا پریدم و سریع از ویلا بیرون زدم... حدس میزد باید جای آروین باشی... پس سریع خودم رو رسوندم... نمیدونم شاید اگه اون لحظه از ویلا بیرون نمی اومدم درسا با اون چاقو قلبم رو پاره می کرد.»

نگاهم رو از ویدا گرفتم و به پلکای فر خورده و بلند درسا که روی هم افتاده بود خیره شدم. کم کم جوشش اشک رو تو چشمم حس کردم.

دستم تو موهاش فرو رفت: «درسا... چه بلایی داره سرمون میاد؟»

دست ویدا روی شونه ام نشست: «ما درستش می کنیم... من نمی دونم این چیه و سرچشه ی این اتفاقات کیه اما ما درستش می کنیم... مطمئنم که می تونیم...»

با چشمای خیس به ویدا زل زدم: «چطوری؟... ویدا... تو نمی فهمی... هر بار که یاد اون صحنه ها می افتم... آرزوی مرگ می کنم... من خیلی خیلی می ترسم... از اینکه شما ها رو از دست بدم... یا... یا اتفاقی برامون بیفته... من... من حتی دیگه احساس آرامش هم نمی کنم.»

- نه مارسا... ما باید قوی باشیم... نباید با غصه خوردن و ترسیدن فرصتتون رو بسوزونیم... باید فکر کنیم و به دنبال منبع این اتفاقات بگردیم... من مطمئنم راهی پیدا می کنیم که بتونیم این مشکلات رو حل کنیم.

چشمم رو ریز کردم: «هیچ می فهمی داری چی میگی؟ طوری حرف می زنی که انگار این اتفاقات زیادی عادی اند... خوب درسته... تو جای من نیستی تا احساسم رو درک کنی... دیگه از تنهایی می ترسم... حتی شبا تو اتاق هم خوابم نمی بره... هر لحظه منتظرم اون دختر رو مقابلم ببینم و هرشب... از ترس به خودم می لرزم... درسا... من هیچوقت اینطوری نبودم... این... ترسناکه... ترسناک تر از چهره ی اون دختر و حضورش...»

دستام تو دستای ویدا فشرده شد: «درمورد کدوم دختر حرف می زنی مارسا؟»  
لبام سفید شده بود و می لرزید: «اون... یه... یاشا.»  
چشماش ریز شد: «یاشا؟»  
- همونی که عکسش تو راه پله هاست و... اون روز وسایلیش رو از تو اتاق تو پیدا کردیم.  
- تو... تو میگی اسم اون دختر یاشاست و... مطمئنی؟  
پوزخند تلخی زد: «دیدی؟ دیدی هنوز هم نمی خوای به حرفم گوش بدی؟ دیدی هنوز هم باور نداری.»  
- اما من باورت دارم.  
به طرف صدا چرخیدم... در اتاق باز بود و آروین در آستانه اش ایستاده بود.  
لبخندی کمرنگ روی لبش نشست و با چند قدم کوتاه وارد اتاق شد.  
- متاسفم... گوش نایستاده بودم فقط ناخواسته قسمتی از حرف هاتون رو شنیدم... امیدوارم ناراحت نشده باشین.  
ویدا هم با تواضع لبخند زیبایی زد و گفت: «خواهش می کنم... موردی نداره راستش ما هم حرف های چندان خصوصی نمی زدیم.»  
آروین بی تعارف روی صندلی چوبی که زیر پنجره اتاق بود نشست و گفت: «میدونم شاید به نظرتون حرف های مارسا کمی غیر قابل قبول بیاد اما من می تونم اطمینان بدم که تماش...»  
ویدا نداشت حرف آروین تموم بشه و با همون لبخندی که رنگ غم توش نهفته بود گفت: «من حرف هاش رو باور می کنم... تماش رو... اما برام عجیب بود چطور شما به این راحتی باورش کردین...»  
آروین تو جاش جا به جا شد و گفت: «چون حقیقت... منم حقیقت رو باور می کنم.»  
ویدا دستاشو به سینه زد: «چطور اینقدر مطمئنین که حقیقته؟»  
- نمی تونم تفسیرش کنم... مطمئنم درکش براتون سخت باشه.  
ویدا لباسو جمع کرد و چیزی نگفت.  
سکوت سنگینی بینمون حکم فرما شد که چندان خوشایند نبود. نفس عمیقی کشیدم و برای شکستنش پیش قدم شدم: «حالا تکلیف چیه؟ جواب این معما چیه؟»  
آروین دستش رو دور چونه اش حلقه کرد و گفت: «چطور می تونیم به معمایی پاسخ بدیم که سوالش رو نمی دونیم؟»  
آهی کشیدم. حرفش کاملا درست بود.  
ویدا درحالی که حالت متفکری به خودش گرفته بود گفت: «پس بیاین اول سوال معما رو پیدا کنیم.»  
آروین با خونسردی گفت: «چطوری؟»  
ویدا لبخند کمرنگی زد. دستم رو تو دستش گرفت و از رو تخت بلند شد.  
- از همون اول.  
درحالی که دستم توسط ویدا کشیده می شد از اتاق خارج شدم. آروین هم پشت سر ما از راه افتاد.  
از پله ها پایین رفتیم. بین راه ویدا دستم رو فشرده و متوقفم کرد.

مستقیم به دیوار خیره شده بود. نگاهش رو دنبال کردم. قاب عکس بزرگ روی دیوار در مقابل چشم خودنمایی می کرد. دختر زیبایی با پیراهن سفیدی که تا زانوهایش می رسید بین گل رنگارنگ نشسته بود و لبخند کمرنگی روی لبای برجسته ی کوچولوش بود.

زیر لب زمزمه کردم: «یاشا...»

آروین با شنیدن اسم یاشا به قابل عکس نزدیک شد و با دقت از نظر گذروندش.

- یاشا اینه؟

سرم رو به آرومی تکون دادم.

ویدا دستم رو فشرد و درحالی که منو دنبال خودش می کشوند پله های باقی مونده رو طی کردیم.

بهم کمک کرد تا روی نزدیک ترین مبل بشینم. خودش هم به آشپزخانه رفت. آروین هم کمی بعد رو به روم قرار

گرفت. نگاهم تو چشمای آرومش قفل شد. اونم بی حرف خیره به چشمام نگاه می کرد.

نمیدونم چقدر گذشت که لیوانی شیشه ای درحالی که مایع نارنجی رنگی داخلش بود مقابلم قرار گرفت. بوی آبمیوه

پرتغال تحریکم کرد و مایع رو مزه کردم. حتی ترش و شیرین آبمیوه هم نمی تونست از استرس کم کنه.

آروین هم آبمیوه ای که ویدا برایش آورده بود مزه کرد و گفت: «پس اینطور که به نظر میاد... یاشا... یا کلید معمای

ما تو این خونه زندگی می کرده...»

ویدا موهایش رو عقب زد: «یعنی اینجا خونه ی اون بوده.»

مکثی کرد و ادامه داد: «حالا دارم کم کم به یاد میارم...»

- چی رو؟

- یادته موقعی که اون کاغذ زرد رنگ رو که آدرس ویلا بود، پیدا کردیم درسا چی گفت؟

اخمام تو هم رفت: «گفت... گفت... کاغذ سفید بودش.»

ویدا دستاش رو محکم به هم کوبید: «کاملا درسته...»

- اما... چطور ممکنه کاغذ سفید تغییر رنگ بده؟ مگر اینکه... مگر اینکه...»

- یک نفر کاغذ رو عوض کرده باشه...»

هر دو به طرف آروین برگشتیم.

- منظورت چیه؟

- منظورم کاملاً روشنه...»

- اما خب... کی ممکنه این کارو کرده باشه...»

- اینو باید شماها جواب بدین...»

سالن تو سکوت فرو رفت.

سعی کردم تمام خاطراتم رو از بدو ورود به قطار به یاد بیارم. اخمام تو هم رفت... کی ممکن بوده بتونه این کارو

کرده باشه؟

چشمام گرد شد و صدای تقریباً بلند سکوت رو شکست: «آتریسا...»

ویدا بشکنی رو هوا زد: «خودشه... اون تنها کسی بود که تو طول سفر همیشه کنار ما بود...»

لباشو جمع کرد و ادامه داد: «خیلی هم عجیب غریب رفتار می کرد.»

رو به آروین کردم و سرم رو تند تند تکون دادم.

آروین تو جاش صاف شد: «یکم بیشتر درموردش بگو...»

قبل از اینکه جواب بدم ویدا با حرص گفت: «دختره پررو و از خودراضی بود... اه اه منکه اصلا ازش خوشم نیومد...»

خندم گرفت... پس هنوز یادش نرفته آتریسا چطوری ضایعش کرد.

آروین هم لبخندی زد و گفت: «منظورم اخلاقش نبود... رفتار عجیبش مثلا چطوری بود؟»

کمی فکر کردم و گفتم: «مثلا اول که وارد کوپه شد و چشمش به من افتاد گفت پس تو اون شخص منتخب هستی... از حرفش چیزی سر در نیاوردم... رنگ چشماش هم خیلی عجیب بود... سبز بود اما رگه های مشکی پررنگی باهش مخلوط بود... نگاهش ترسناک بود... اونشب تو قطار صدای گریه شنیدم و وقتی متوجه شدم مال آتریساست... کنارش نشستم... اما... احساسم فرق می کرد... دیگه نسبت بهش اون ترس ناشناخته رو نداشتم... اون همینطور که داشت گریه می کرد... بهم گفت... گفت یاشا داره برمی گرده... بازم منظوروش رو نفهمیدم.»

آروین لیوان آبمیوه اش رو روی میز گذاشت و دستی به موهاش کشید. انگار سعی داشت تیکه های این پازل رو کنار هم بذاره به این معما پی بیره...

ویدا انگشتش رو تو شکم فرو برد و گفت: «اینو به من نگفته بودی...»

سرم رو پایین انداختم: «فکر نمی کردم چیز مهمی باشه.»

یواشکی زبونش رو دراوردم: «حالا که میبینی مهم ترین مسئله ی زندگیمون شده.»

شونه هام رو بالا انداختم.

آروین با جدیت به ما خیره شد. از نگاه جدیش کمی ترسیدم... دریای چشماش دوباره یخ بسته بود.

- ممکنه... اون...

چیزی تو وجودم در تلاطم بود: «اون چی؟»

- ممکنه اونم مثل درسا تسخیر شده بود...

دست ویدا رو محکم فشردم. سر انگشتم دوباره یخ کرده بود و چشمام رنگ ترس گرفته بود: «یعنی تو... میگی... درسا تسخیر شده بود؟»

سرش رو آروم تکون داد: «ما از اینطور چیزا زیاد شنیده بودیم اما تا حالا یک انسانی که جسمش تسخیر شده باشه رو از نزدیک ندیده بودیم... رفتارای درسا... و اون نیروی سیاهی که من تو وجودش حس می کردم... تمامش اثبات گر این موضوعه...»

سرم رو بین دستام گرفتم: «خدایا... خدایا... چه اتفاقی داره می افته؟ درسا... عزیزم...»

دست ویدا دور شونه ام حلقه شد و صدای آرومش کنار گوشم زمزمه شد: «خودتو ناراحت نکن... درست میشه؟»

می تونستم تلاشش رو برای پنهان کردن بغض سنگین گلوش حس کنم. لبخند کم رنگی زدم... درسته اون ویداست... ویدای قوی و محکم... امکان نداره بازم اشکش رو ببینم... مخصوصا جلوی آروین...

- حالا چی میشه؟

آروین کمی جا به جا شد و گفت: «اینطور که به نظر میاد آتریسا اون ورقه رو جا به جا کرده یا شایدم بهتره بگیم یاشا... چون در اون لحظه یاشا کنترل آتریسا رو داشته...»

بدنم لرزید... چه وحشتناک...

- اما چیزی که الان مهمه... کلید این معماست... و اونم تویی...  
 دستام رو مشت کردم: «چرا من؟»  
 - چون ظاهرا اون ترجیح می ده با تو ارتباط برقرار کنه...  
 بدنم یخ بست.  
 صدای جیغ های پیوسته ای که از طبقه دوم به گوش می رسید باعث شد با وحشت از جام پریم و به پله های چوبی که به طبقه بالا منتهی می شد خیره بشم...  
 صدای جیغ های درسا یک لحظه هم قطع نمی شد.  
 ویدا به سرعت از جاش پرید و شروع به دویدن به سمت پله ها کرد. من هنوز تو شک بودم. نگاهم به چشمای نگران آروین افتاد.  
 لرزش خفیفی بدنم رو در بر گرفت. به خودم اومدم و سریع به طرف اتاقی که درسا توش خوابیده بود، رفتم.  
 در نیمه باز اتاق ترس رو به وجودم سرازیر کرد. صدای جیغ های درسا حتی یک ثانیه هم قطع نمی شد.  
 کوبش سنگین قلبم با نشستن لمس آشنایی روی شونه ام آرام گرفت. صداش تو گوشم پیچید: «ترست رو کنترل کن... این ترس اونو قوی تر می کنه.»  
 دستش از روی شونه ام لغزید و محکم مچم رو گرفت. گرمای تنش رو از فاصله ی خیلی نزدیکی حس می کردم.  
 صداش گوشم رو قلقلک داد: «چشماتو ببند...»  
 ترس یک باره از وجودم بیرون رفت. حالا به احساس دیگه جایگزینش شده بود. آروین داشت با من چیکار می کرد؟ پلک هام روی هم افتاد.  
 - نفس عمیق بکش و ذهنت رو خالی کن.  
 هوا رو به سینه ام فرستادم و خارج کردم. صدای جیغ ها به مراتب بلند تر می شد.  
 چشمام از ترس باز شد. نگاهم تو نگاه آروم آروین افتاد: «آروین... اون... اون داره زجر میکشه.»  
 با پشت دست بازوم رو نوازش کرد: «اشتباه نکن... اون درسا نیست... نترس و نگران نباش... بهش قدرت نده.»  
 سرم رو به آرومی تکون دادم. درسا داشت تغییر صدا میداد. اما من دیگه صداش رو نمی شنیدم. نفس های منظم و آروم آروین کنار گوشم کرم کرده بود.  
 - ذهنت رو برای مدتی از تمام اینا خالی کن... از هر چیزی که باعث ترست میشه... یادت باشه که تنها تو قدرت نجات دادن درسا رو داری پس به خاطر اونم که شده قوی باش. تمام عشق و محبتت رو نثارش کن... حتی اگه ذهنی باشه اون می تونه این امواج رو احساس کنه.  
 با حرکت آروم سرم حرفش رو تایید کردم.  
 - به زیباترین و لذت بخش ترین خاطرات زندگیت فکر کن... آروم نفس بکش...  
 ذهنم به عقب برگشت. کنار بابا نشسته بودم. صدای خنده های شیرینمون تمام خونه رو پر کرده بود. ظرف های خالی بستنی روی میز چوبی مقابلمون بود. کیک شکلاتیم با پونزده تا شمع روی اون بین ظرف های بستنی قرار داشت. تولد پونزده سالگیم.  
 تصویر بعدی وقتی بود که با درسا و ویدا رفته بودیم همون پاتوق همیشگی. پسره از کنارمون رد شد و چیزی گفت.  
 ویدا با یک حرکت بطری دوغ رو روی پیراهنش خالی کرد.

لبخندی روی لبم نشست. صداها ضعیف تر شده بودن.

- خوبه همینطور ادامه بده...

تصویر بعدی سالن دانشگاه رو نشون میداد. به ویدا برخورد کردم و هر دو روی زمین افتادیم. اول اخماش تو هم بود اما بعدش که فهمید با هم تو یک کلاسیم خندید و دستم رو گرفت.

تصویر بعدی ماشین چندصد میلیونی درسا بود که جلوی دانشگاه پارک شده بود. درحالی که دست ویدا رو گرفته بودم به طرف درسا رفتم. با دیدن ما چشمکی زد و اشاره کرد سوار بشیم. اون روز برای اولین بار پاتوق رو کشف کردیم...

درد شدیدی تو سرم پیچید. لبخندم محو شد و ابرو هام تو هم گره خورد. آروین فشار دستش رو روی مچم بیشتر کرد: «نه مارسا نه... سریع چشمت رو باز کن... سریع.»

صداش شدیداً نگران بود. اما من قدرت باز کردن چشمام رو نداشتم. انگار یک نیرویی مانع می شد.

تصاویر محو شدن. ذهنم آشفته شد. حالا فقط تاریکی بود و تاریکی. نور سبز رنگی از دور دیده می شد. نوری خیلی خفیف و وهم آلود. چیزی از بین نور سبز رنگ به طرفم می اومد. ترس بهم چیره شد. زانو هام سست شدن و روی زمین افتادم. اما چشمام باز نمی شد. تصویر هر لحظه واضح تر می شد و اون شخص هر لحظه بهم نزدیک تر.

داد زد: «نه نزدیکم نشو... خواهش می کنم... نزدیکم نیا...»

حالا من به جای درسا جیغ می کشیدم. پوست تاول زده و ترک خورده اش روی بدن استخوانیش کشیده شده بود. موهای وحشی و سیاهش نصفی از صورت ترسناکش رو پوشونده بود.

دوباره جیغ کشیدم: «ازم فاصله بگیر... ازم دور شو.»

آروین تنم رو از پشت به آغوش کشید. دستاش دور شکمم حلقه شدن. چانه اش رو روی سرم احساس می کردم. می دونستم داره یه چیزی بهم میگه اما من نمی فهمیدم. با تمام قدرت سعی داشتم آروین رو از خودم دور کنم.

یاشا هنوز هم داشت به طرفم می اومد. دستاش دراز شدن... و تو یک لحظه همه چی ناپدید شد. حالا یک نفر دیگه جلوم بود. لباس سفیدی پوشیده بود و موهای زیباش اطرافش به پرواز درآمده بود. صورت زیبا و کودکانه اش

آرامش رو بهم منتقل می کرد. روی لبای غنچه مانند اش لبخند زیبایی بود. اما تو چشماش یک غم بزرگ... تا عمق چشماش پیش رفتم. قلبم به درد اومد. اون غم به قدری بزرگ بود که لبخند زیبایش در نظرم ناپدید شد.

صدای کودکانه اش به آرومی شنیده شد: «برو... دیگه هم بر نگرد... تو در خطری.»

من هنوز محو چهره ی نورانیش بودم. چشماش باهام حرف میزد. اون از اینکه من آسیب بینم می ترسید. ازم فاصله گرفت و در نور سفیدی محو شد.

چشمام رو باز کردم. اولین چیزی که مقابلم دیدم چهره ی نگران ویدا بود. صدای آروین کنار گوشم شنیده شد.

- مارسا... خواهشت می کنم... چشمت رو باز کن و به من نگاه کن...

نو آغوشش چرخیدم و به چشماش خیره شدم. با دیدن نگاه گیج و مبهوتم آروم گرفتم.

دستش نوازشگر روی کمرم کشیده می شد: «حالت خوبه؟»

- دیدمش...

اخماش تو هم رفت: «یاشا؟»

سرم رو تکون دادم: «همونی که قاب عکسش به دیوار وصل بود... ترسناک نبود... یعنی اولش بود اما بعد... با دیدنش آرامش گرفتم.»  
نگاهش متفکر تو چشمام خیره بود.

- مارسا؟

تازه متوجه حضور ویدا شدم. به سرعت خودم رو از بغل آروین بیرون کشیدم و با شرمندگی به ویدا خیره شدم. اما نگاه اون مهربون بود. با این حال تو ته های چشماش غم بیداد می کرد.  
- خوبی؟

سرم رو پایین انداختم: «آره...»

با به یاد آوردن درسا سرم رو بالا اوردم و چشمای ویدا خیره شدم: «درسا؟»  
نگاهش به طرف در نیمه باز اتاق چرخید.

به سرعت وارد اتاق شدم و نگاهم رو به امید پیدا کردنش به اطراف چرخاندم. با دیدن دختر نحیف و لاغری که جلوی آینه ی قدی اتاق ایستاده بود و با یک چیزی تو دستش ور می رفت نگاهم رنگ تعجب گرفت.  
زمزمه کردم: «درسا؟»

بدون اینکه عکس العملی نشون بده به کارش ادامه داد.

فاصله ی بینمون رو با چند قدم پر کردم. پشت سرش ایستادم و از داخل آینه به دختر عجیبی که مقابلم بود خیره شدم. تازه متوجه وسیله ی تو دستش شدم. یک قیچی بزرگ فلزی.

با ترس به چهره ی بیخیال درسا خیره شدم. قیچی رو بالا آورد و تیکه ی بزرگی از موهای خوشرنگش رو برید.  
خرمن موهای زیباش روی زمین افتاد. نفسم تو سینه حبس شد و به گلوم چنگ زدم.

اشک هام سرازیر شد. خدایا بین اون دختر آروم و باوقار توی دانشگاه که همه واسش سر و دست می شکندن حالا به کجا رسیده... خدایا خوب تماشاش کن؟ اینه تقدیر بی رحم درسای من؟ اینجاست آخر دنیا؟  
دیگه کنترلی روی اشکام نداشتم. گریه ام شدت گرفت و هق هق ام سکوت اتاق رو شکست.  
- درسا... درسا جونم... تو رو خدا این کارو نکن... تورو خدا تمومش کن.

با شنید صدام تازه متوجه حضورم شد. با خشم به طرفم برگشت. از دیدن نفرت توی نگاهش به خودم لرزیدم.  
دستش رو که قیچی توش بود بالا آورد و حالت دفاعی به خودش گرفت: «تو دیگه کی هستی؟»  
حتی صدای آروم و ملایمش هم خشن شده بود.

آروم به طرفش رفتم. دستش بالا تر اومد. دست دیگه اش رو که کنار بدنش بود گرفتم و غرق نگاه نامهربونش شدم. سیاهی چشمش از هر وقت دیگه سیاه تر بود.  
- درسا... منم... مارسا...

اخم هاش تو هم رفت انگار سعی می کرد منو به یاد بیاره.

- منو یادت نیست؟ اون روزی رو که با ماشینت رفتیم پارکی که نزدیک دانشگاه یادت میاد؟  
دستش کمی پایین تر اومد اما هنوز هم از حالت تدافعی خارج نشده بود.

به آرومی بازو شو لمس کردم و مجبورش کردم روی تخت بشینه. خودمم کنارش نشستم و با تمام محبتم بهش خیره شدم.



- اون روزی که رفته بودیم دور بزیم و تو اون پسره رو کنار خیابون دیدی یاده؟ گفتی بیا سر به سرش بذاریم؟ رفتی کنارش و ایستادی و شیشه ماشین رو کشیدی پایین... پسره با تعجب نگامون می کرد. تو با جدیت پرسیدی جایی میرین؟ اونم خندید و گفت اگه بخواین برسونیم مستقیم میرم... تو هم از تو کیفیت بلیت اتوبوس رو دروردی و به طرفش گرفتی و گفتی همینطور که مستقیم میرین کوچه ی بعد ایستگاه اتوبوسه مطمئنم تا جایی که مورد نظر تونه می بردتون... دهن پسر باز مونده بود... پنج تومن دیگه هم دروردی و گفتی دو کوچه بعد ترش هم تاکسی رانیه اگه اتوبوس نیومد می تونین با اون برین... پسره بدبخت که ضایع شده بود یک اخم غلیظ کرد و بهمون چشم غره می رفت... تو هم گاز و گرفتی و د برو که رفتیم... زمین ها خیس از آب بارون بود و تو هم با اون کار باعث شدی سر تا پای پسره لیج آب بشه... خیلی با هم خندیدیم... ولی فرداش وقتی پسره وارد کلاس شد و خودش رو استاد جدیدمون معرفی کرد نزدیک بود همونجا از حال بریم... خداییش خیلی آقایی کرد و چیزی از او جریان به یادمون نیاورد... چند ماه بعد هم رسماً ازت خواستگاری کرد و تو هم که گلوت پیشش گیر کرده بود سریع قبول کردی...

مکت کردم. قطره اشکی گوشه ی چشم درسا بود اما هنوز هم نگاهش یخ بود.  
- پارسا رو یادت اومد؟ درسا... اون الان بی صبرانه منتظر بازگشته... باید قبل از اینکه وقت برگشتمون برسه خوب بشی... باشه؟

صداش اول آروم به گوشم رسید: «از اتاق من گمشو بیرون.»  
با تعجب دستش رو گرفتم: «چی داری میگی درسا؟»  
به شدت دستش رو از دستم بیرون کشید و محکم هولم داد: «گمشو بیرون.»  
باد شدید پنجره ها رو به لرزه درآورد. چراغ اتاق خاموش روشن می شد. درسا قیچی رو محکم به صورتم کوبید. سوزش شدیدی روی گونه ام احساس کردم. مبهوت به درسا که حالا وحشی شده بود خیره شدم. به طرفم هجوم آورد. قبل از اینکه نوک قیچی به چشمم برخورد کنه دستش رو گرفتم و با تمام قدرت از خودم دفاع کردم. قدرت درسا دو برابر شده بود. توان مقابله باهاش رو نداشتم.  
پس از راه دیگه ای وارد شدم.

تمام عشق و محبتت رو نثارش کن... حتی اگه ذهنی باشه اون می تونه این امواج رو احساس کنه.  
- درسا... منم مارسا... التماس می کنم... منو به یاد بیار.  
مکت کوتاهی کرد. از این فرصت استفاده کردم و با یک حرکت سریع قیچی رو از دستش خارج کردم. وحشی تر از قبل به طرفم حمله کرد. موهام رو تو دستش گرفت و شروع به کشیدن کرد.  
درد وحشتناکی تو سرم پیچید.

- درسا... تو رو خدا تمومش کن... درسا به چشمم نگاه کن... من نمی خوام تو آسیبی ببینی... درسا من دوستت دارم حتی بیشتر از خودم...  
صداش خشن شده بود: «خفه شو.»

تمام عشق و محبتت رو تو نگاهم ریختم: «درسا... این تو نیستی... تو باید مقابله کنی... با اون چیزی که تو وجودت داره رشد می کنه... اون تمام وجودت رو تسخیر کرده... درسا من نمی خوام نابودیت رو ببینم... نه تو و نه ویدا... من

مطمئنم احساس تو هم نسبت به من همینه... فقط باید خودت رو پیدا کنی... باید اونقدر قوی بشی که بتونی به خودت برگردی... من فقط می خوام بهت کمک کنم... درسا... هیچکس به اندازه من و ویدا نگرانت نیست.»  
حرف هام باعث شده بود تا وقفه تو حرکاتش ایجاد بشه. برای اینکه ضربه ی نهایی رو بزنی. دستت رو گرفتم و قیچی رو توش گذاشتم.

روی زمین مقابلش زانو زدم و چشمامو بستم: «اگه حتی دو درصد به حرف هام شک داری... همین الان منو بکش... حاضر من بمیرم اما کوچک ترین گزندی به تو نرسه... درسا... واقعا خسته شدم... حس می کنم این منم که تمام این مشکلات رو برای عزیزترین کسام به وجود اوردم... اگه مرگ من باعث حل شدنشون میشه... با کمال میل قبول می کنم... دیدن نابودی تو و ویدا برای من هیچ فرقی با مرگ نداره.»  
صدای برخورد قیچی با سرامیک های لخت باعث شد چشمام رو باز کنم و بهش خیره بشم.  
آتش خشم و نفرت تو چشمای درسا خاموش شده بود.

در همین لحظه در اتاق به شدت باز شد. ویدا و آروین با چشمانی نگران به ما خیره شده بودن.  
با احتیاط قدمی به جلو برداشتم. نگاهش همچنان خیره به نگاهم بود. دستم رو با تردید به سمتش دراز کردم. در دو اینچی بازوش توقف کردم. بدون اینکه هیچ عکس العملی نشون بده چشماش رو من ثابت بود. رنگ چشماش از اون سیاهی غلیظ دراومده بود. تردید رو کنار گذاشتم و بازوشو به آرومی نوازش کردم.  
جوشش اشک تو چشماش قلبم رو به درد آورد. انگار با همین لمس کوتاه تمام احساس و محبتم رو به وجودش سرازیر کرده بودم و خاطراتش رو به یادش آورده بودم.  
لبخند زدم. تلخ اما شیرین: «درسا؟»

فاصله ی بینمون رو با قدم هاش پر کرد و خودش رو در آغوشم انداخت. تنش رو تو بغلم فشردم و به اشک هام اجازه باریدن دادم. هق هق خفه اش رو کنار گوشم می شنیدم. کمی بعد ویدا هم به طرفمون اومد و هر دومون رو در آغوش گرفت. هر سه در میان اشک هامون لبخند می زدیم.  
خدا درسا رو دوباره بهمون برگردوند. همونطور که درسا و ویدا رو در آغوشم می فشردم سرم رو بالا گرفتم و به سقف خیره شدم. لبخندم پررنگ تر شد: «خدایا ممنونم.»

روی مبل تک نفره ای که پشت به پنجره ی بزرگ سالن پذیرایی قرار داشت نشسته بودم و به آروین سرد و جدی خیره بودم.

درسا دست و ویدا رو تو دستش می فشرد و با ترس و اضطراب به ما خیره شده بود. هر اونچه تا الان فهمیده بودیم رو بهش گفته بودم. حتی درمورد اتفاقاتی که برای خودش هم افتاده بود توضیح داده بودم و حالا اون نگران تر از همه ی ما به پایان این ماجرا فکر می کرد. فکر می کردم قانع کردن درسای منطقی و عاقل سخت تر از همه چی باشه درسایی که حتی به روح و جن هم اعتقاد نداشت... اما خب... زندگی همیشه چیزهایی رو به ما هدیه می کنه که انتظارش رو نداریم...

درسا با دستانی لرزان دسته ی مبل را محکم فشرد. ذهنش آشفته و نگاهش گیج بود: «مارسا...»

آروین با لحن آرامش بخشی گفت: «نگران نباش بالاخره به راهی پیدا می کنیم.»

درسا با چشمای گرد شده به آروین زل زد. فهمیدن اینکه آروین بی اجازه وارد ذهنش شده بود چندان سخت نبود.

جو سنگینی تو سالن حاکم بود. تنها کسی که به نظر متوجه این سکوت سنگین نبود ویدا بود. چشمانش را به زمین دوخته بود و در تفکراتش غرق بود.

گلوب رو صاف کردم و رو به آروین گفتم: «به نظرت باید چیکار کنیم؟»

ویدا به سرعت سرش رو بالا آورد و با شادی گفت: «آره... همینه.»

هر سه با تعجب به طرفش برگشتیم. برق ذوق و هیجان در چشمانش سو سو می کرد.

درسا دستش رو از زیر دست ویدا بیرون کشید و گفت: «چی همینه؟»

ویدا با ذوق از جاش بلند شد و دوبار دستاشو به هم زد: «من راهش رو فهمیدم... ما باید ارتباط برقرار کنیم.»

آروین به سرعت گفت: «حرفش هم نزن.»

اخم هاش تو هم بود و چشماش به قدری بی روح و سرد بود که وجودم یخ زد.

آب دهنم رو قورت دادم. ویدا که ذوقش یکباره فروکش کرده بود با لب ورچیده گفت: «چرا نه؟ این بهترین و تنها راه.»

آروین شمرده شمرده با لحن تهدید آمیزی گفت: «این... تنها... راه... نیست...»

ویدا دستاشو به سینه زد و با لجبازی گفت: «اگر شما راه بهتری بلدین منتظر شنیدن نظرات با ارزشتون هستیم.»

اخم آروین غلیظ تر شد: «من بالاخره یک راهی پیدا می کنم... تا اون موقع این فکر رو از سرت بیرون کن.»

- حتما برای این حرفتون یک دلیلی هم دارین؟ چرا؟

آروین با خونسردی از جاش بلند شد: «دلیلش چندان مهم نیست و من مطمئنم اگه شما یکم عاقل باشین به نصیحت من گوش میدین...»

ویدا با حرص لباشو دندون گرفت. آروین بی توجه به اون به طرف من برگشت. دستاش بازو هامو در آغوش گرفت.

سرماي نوک انگشتاش به وجودم سرازیر شد و لرزش خفیفی تنم رو در بر گرفت.

تو چشمم زل زد. دریاچه ی یخ زده ی چشماش ذهنم رو قفل کرد.

- هیچ کار احمقانه ای نکن... من میرم... کاری دارم که باید هر چه سریع تر انجامش بدم.

مکثی کرد و با دقت تو چشمام خیره شد. قلبم دیوونه وار به سینه ام می کوبید. سر انگشتام یخ زد.

ززمه کرد: «نگران نباش... من زود بر می گردم.»

تنها تونستم به سرم تکون خفیفی بدم.

لبخندی به سردی نگاهش زد و با خداحافظی کوتاهی از ویدا و درسا از در بیرون رفت.

صدای به هم خوردن در بزرگ سالن هم باعث نشد تا از جام تکون بخورم. ذهنم علت تپش های سنگین قلبم رو جستجو می کرد و من به هیچ وجه قصد نداشتم نگاهم رو از رو به رو بگیرم. جایی که تصویر چشمای دریایی آروین وجودم رو به یخ می بست.

دست گرمی روی شونه ام نشست. تکونی خوردم و به طرف درسا برگشتم. نگاهش غمگین بود. نه از ترس خبری بود و نه نگرانی. تنها غم بود و غم.

زیر لب گفتم: «چی شده؟»

به پله ها اشاره کرد: «ویدا رفت بالا.»

محکم به پیشونیم کوبیدم. یاد ویدا و احساسش به آروین تمام قلم رو به درد می آورد. با کلافگی به موهام چنگ زدم و آروم گفتم: «چیکار کنم؟ حالا باید چیکار کنم؟»

درسا به آرومی دستم رو تو دستش گرفت: «باهاش حرف بزن...»

- آخه... من باید چی بگم بهش؟

- هر چی ته قلبته...

گنگ به چشمای مهربونش خیره شدم: «منظورت چیه؟»

لبخند کمرنگی روی لبش نشست: «خودت باید بفهمی... ولی وقتی فهمیدی خیلی چیزا عوض میشه... ممکنه دیگه نتونی مارسای قلبی باشی... دیگه نتونی بهترین دوست ویدا باشی... اما تو حق انتخاب داری... منطق یا... عشق... یکی از این دو راه و من مطمئنم که تو بهترین راه رو انتخاب می کنی.»

درسا بوسه ای روی گونه ام نشوند و ازم دور شد. من موندم و ذهنی آشفته که سعی داشت تک تک کلمات درسا رو تجزیه و معنیشون رو خارج کنه.

به پله های مارپیچ و چوبی خیره شدم. به طرف راه پله حرکت کردم. راهروی طبقه ی دوم خاموش و تاریک بود. همیشه از این نقطه ی ویلا متنفر بودم.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف اتاق ویدا رفتم. قبل از اینکه دستم دستگیره رو لمس کنه، در نیمه باز یکی از اتاق ها توجهم رو جلب کرد.

با تعجب به طرف اتاق رفتم. در رو به طرف داخل هل دادم. برق چیزی چشمم رو زد. پلکام رو به هم فشردم و دوباره باز کردم. نفسم بند اومد. اتاق آینه.

نوری خیلی ضعیف به رنگ قرمز اتاق رو کمی روشن کرده بود. قدمی به داخل اتاق برداشتم. دستگیره در رو محکم تو دستم فشردم. این اتاق اسرار آمیز رو به کلی فراموش کرده بودم.

دستگیره رو رها کردم و یک قدم دیگه هم به داخل اتاق برداشتم. به محض رها شدن دستم در اتاق با صدایی محکم بسته شد.

قلبم ریخت. با واکنشی سریع به طرف در برگشتم. صداها تو ذهنم پیچید.

- کامانسا تارا ماریا... ریویونا... راما مارا...

گوشام رو گرفتم. سرم درد می کرد. نمی تونستم ذهنم رو متوقف کنم.

- لامبادا رادا سیرا...

درد سرم هر لحظه بیشتر می شد. جیغ بلندی کشیدم. جیغ می کشیدم تا شاید صدام مانع از شنیده شدن اون کلمات عجیب غریب بشه. اما فایده ای نداشت. اون کلمات تو ذهنم بود. ذهنم داشت با صدای بلند فریادشون می زد.

گوشام هیچی نمی شنید.

خودم روبه در کوبیدم. با ضرباتی مکرر به در زدم... مچم از شدت ضربه ها درد می کرد.

دوباره و دوباره جیغ کشیدم. ناگهان ذهنم خاموش شد. حالا می تونستم صدای نفس های سنگینم رو بشنوم.

به در اتاق تکیه دادم و به روبه رو خیره شدم. نور قرمز به آینه ها می تابید و من از پرتوهایی که منعکس می کرد می ترسیدم.

دستم رو روی سینه ام که بالا و پایین می شد گذاشتم و نگاهم رو اطراف اتاق گردوندم.

دهنم خشک شده بود. هر لحظه منتظر بودم اتفاق ترسناکی بیفته. خودم رو به در فشردم و با دقت بیشتری اطراف رو در نظر گرفتم. منتظر یک حرکت بودم یا حداقل صدایی ترسناک از قعر این تاریکی قرمز. وقتی چیزی ندیدم. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز و بسته کردم. خدایا ممنونم...

دستام رو که پشت سرم گرفته بودم به طرف دستگیره در بردم. قبل از اینکه دستگیره رو پایین بکشم... نور قرمز خاموش شد. سرم رو بالا گرفتم. نور خیلی کمی که از زیر در به داخل اتاق می تابد توسط آینه ها منعکس می شد و محوطه ی خیلی کوچیکی رو روشن کرده بود.

آب دهنم رو قورت دادم. گلوم می سوخت. از این سکوت بیشتر از هر چیز دیگه ای می ترسیدم.

حرکت سریعی رو تو تاریکی مخوف اتاق احساس کردم. به سینه ام چنگ زد و با وحشت نگاهم رو می چرخاندم. حرکت بعدی با فاصله ی نزدیکی از من انجام گرفت. جیغی کشیدم و خودم رو بیشتر به در چسبوندم.

نور قرمزی از سمت یکی از آینه ها به طرفم تابیده شد. به رو به رو خیره شدم. نزدیک بود از ترس قبض روح بشم. تو اون تاریکی یک جفت چشم قرمز و پر از نفرت بهم خیره شده بود.

لبام می لرزید. کمی بعد تمام اتاق پر شد از چشم هایی که یک لحظه هم نگاه پر از نفرتشون رو ازم نمی گرفتند.

دوباره جیغ کشیدم. به طرف در برگشتم و محکم بهش ضربه زدم: «در رو باز کنین... تو رو خدا... خواهش می کنم... درسا... ویدا...»

سرم رو به در تکیه دادم و به اشک هام اجازه ریختن دادم. اشک هایی که از شدت ترس دیدم رو تار کرده بود.

داد زدم: «لعنت بهت... لعنت بهت یا شا...»

با حس دست های سرد و نمناکی که از پشت کمرم رو لمس کردن تو جام صاف شدم. تنم به لرزه افتاد. کمی بعد سوزشی شدید در کمرم پیچید. انگار ناخون هایی تیز گوشت تنم رو می خراشیدند.

با تمام توانم جیغ کشیدم و از شدت درد فریاد زدم: «کمکم... خواهش می کنم یکی کمکم کنه... کمکم...»

کمی بعد در با شدت باز شد و من که بهش چسبیده بودم کشیده شدم و بیرون روی زمین افتادم.

از شدت درد خودم رو جمع کردم. یکی کنارم نشست و دستامو محکم گرفت: «مارسا؟ چت شده دختر؟ حالت...»

یکدفعه ساکت شد. جیغ خفیفی کشید. به سختی خودم رو از رو زمین بلند کردم و نشستم. با دیدن نگاه متحیر و ترسیده ی درسا که به کمرم خیره شده بود تازه یاد سوزش شدیدش افتادم. دستم رو بردم پشتم اما قبل از اینکه انگشتم با کمرم تماس پیدا کنه صدای ویدا رو شنیدم که با صدای بلندی از پشت سرم داد زد: «دست نزن بهش...»

دستم بین راه خشک شد. درسا هم به حرف اومد و گفت: «با خودت چیکار کردی مارسا؟»

با ترس گفتم: «مگه کمرم چش شده؟»

هر دو سکوت کردن. ویدا از پشت سر شونه ام رو لمس کرد و بهم کمک کرد تا از جام بلند شم: «بیا بریم اتاق من.»

بدون حرف دنبالش راه افتادم. در اتاق رو باز کرد و منو روی تخت به پشت خوابوند.

رو به درسا گفتم: «یک تشت آب با حوله ی تمیز بیار.»

درسا سری تکون داد و از در بیرون رفت.

ویدا موهامو نوازش کرد: «مارسا چی شد؟»

- نمی دونم... داشتم می اومدم با تو حرف بزنم که دیدم در اتاق آینه بازه...

- اتاق آینه؟

- همونی که روز اول دیدمش... یادت اومد؟

- آها... خب تو چرا رفتی اونجا؟

- نمی دونم... یک نیرویی منو کشوند اونجا. بعدش هم یک جفت چشم قرمز از تو آینه ها بهم خیره شد... ویدا... خیلی ترسناک بود... خیلی ... چرخیدم سمت در و خواستم فرار کنم که بعد سوزشی شدید تو کمرم حس کردم... بعد هم که در باز شد و افتادم بیرون.

در باز شد و درسا با یک تشت آب وارد شد.

ویدا تشت آب رو گرفت و حوله ی سفید رو مرطوب کرد. با تماس حوله ی مرطوب با پوست زخمی کمرم سوزش شدیدی تو وجودم پیچید. اما فقط برای یک لحظه بود دیگه هیچی احساس نکردم. تو فضا رها شدم و بعد خودم رو تو یک اتاق دیگه دیدم.

دختری با موهای پرپشت مشکی رنگ در حالی که پشتش به من بود روی صندلی چوبی نشسته بود و به گربه ای سفید که روی میز رو به روش قرار داشت خیره شده بود.

کاغذی سفیدی جلوی پای گربه روی میز بود. کنارش ایستادم و به چشمای بسته و مژه های پرپشتش که روی هم افتاده بود خیره شدم. زمزمه کردم: «یاشا...»

پوست سفید و صافش برق می زد و لبای قرمز و کوچیکش می خندید.

ناگهان کلماتی روی کاغذ ظاهر شد. کلماتی که انگار بدون استفاده از وسیله ای یک راست از ذهنش به روی کاغذ در جریان بود.

گربه ی سفید میو میو کرد. دختر چشماشو باز کرد و به کاغذ خیره شد.

چشمای براق و مشکی رنگش می خندید.

به گربه خیره شد. صدای ذهنش رو می شنیدم بدون اینکه لباس تکون بخورن.

- موفق شدم جورنی...

صداش شیرین و کودکانه بود.

ناگهان در اتاق باز شد. مردی قد بلند با موهای مشکی به هم ریخته و چشمایی پر از نفرت به دختر خیره شد. گربه حالت حمله به خودش گرفت.

صدای مرد تو اتاق پیچید: «دوباره چیکار کردی دختری ی عوضی آشغال.»

دختر با ترس از روی صندلی بلند شد: «من... من... نمی تونستم اونا رو توی قفس ببینم... خودشون بهم گفتن که نمی

تونن اون فضای بسته رو تحمل کنن... اونا گفتن می خوان مثل پرنده های دیگه پرواز کنن... متاسفم عمو...»

مرد کمر بندش رو باز کرد و به طرف دختر هجوم برد. ضربات مکرر کمر بند روی بدن نحیف و ظریف دختر رد

سیاهی به جا می داشتن: «خفه شو دختری ی آشغال جادوگر... دهنتم رو ببند عجوزه ی چندش آور... خودم می

کشمت تا برای همیشه از شرت راحت شم.»

دختر با عجز گریه می کرد اما چیزی نمی گفت. فقط لبای کوچولوی قرمزش رو روی هم می فشرد و آروم اشک می

ریخت. انگار به این ضربه ها عادت داشت.

گره ی سفید از روی میز پرید و به صورت مرد چنگ زد. مرد فریادی از درد کشید و چشماشو گرفت. خون از بین انگشتاش بیرون زد. دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشمای اشکی به این صحنه ی ترسناک زل زدم. دختر از جاش بلند شد. چشماش پر از خشم بود. سیاهی چشماش تیره تیره شده بود. اما این خشم و نفرت فقط برای یک لحظه بود چون رنگ چشماش به سرعت تغییر کرد و نگران شد. به طرف مرد رفت که هنوز از درد فریاد می زد.

- عمو... عمو... منو ببخشید...

مرد با فریاد گفت: «نه... نزدیکم نشو... نه».

همینطور که دستاش رو جلوی چشماش گرفته بود آرام آرام عقب رفت. با یک دستش دنبال دستگیره گشت و خودشو به بیرون پرت کرد... منم کم کم عقب می رفتم. آخرین صدایی که شنیدم فریاد مرد بود: «خودم می کشمت... خفت می کنم... نابودت می کنم».

و بعد... تاریکی...

با سردر شدیدی چشمام رو باز کردم. اولین چیزی که مقابلم دیدم دو جفت چشم نگران بود. دستی به سرم کشیدم و به سختی تو جام نشستم.

- حالت خوبه؟

با گیجی به لیوان آبی که ویدا جلوم گرفته بودم خیره شدم. تازه متوجه خشکی دهنم شدم. لیوان رو ازش گرفتم و یک جرعه از محتویاتش رو نوشیدم.

- چه اتفاقی افتاد؟

درسا با چشمانی که از فرط نگر این گشاد شده بود گفت: «ما هم نمی دونیم... ویدا داشت با حوله زخم های کمرت رو می شست... هر لحظه منتظر بلند شدن صدای ناله هات بودیم که متوجه شدیم بی هوش شدی... یعنی فکر می کنیم بی هوش شدی... آخه نه صدامون رو می شنیدی و نه چیزی حس می کردی... بعد از چند دقیقه یکدفعه چشمت باز شد... ما نگران شدیم... یکدفعه چه ات شد؟»

چشمامو باز و بسته کردم و سرم رو تکون دادم. خدایا این کابوس کی تموم میشه؟ کی؟

صدای ضعیفم بلند شد: «حالم بده... خیلی... تورو خدا یه کاری بکنین... دیگه نمی تونم قوی باشم و تحمل کنم... خواهش می کنم یه کاری کنین».

درسا بدن لرزونم رو در آغوش کشید و مشغول نوازش موهام شد. صدای اونم بغض داشت: «آروم باش عزیزم... منو ببخش... ببخش که نمی تونم هیچ کاری برات بکنم... منو ببخش که فقط نظاره گر زجری ام که تو داری می کشی...»

به آغوش گرم و پر مهر درسا احتیاج داشتم. چه قد خوبه که دوستانم اینجا کنارم. نگاهم به ویدا افتاد. با اینکه چهره اش نشون نمی داد اما اونم نگرانم بود... فقط نمی خواست نشون بده... می خواست قوی باشه و من چقدر ممنونشم که تو این موقعیت یکی از ما می تونه خونسردی خودشو حفظ کنه و نقش سپر گروه رو ایفا کنه. بهمون نزدیک شد و با اخم گفت: «بس کنین... تو این موقعیت نباید خودتون رو بازی و عقب بکشین... مارسا... می دونم چه رنجی رو تحمل می کنی اما الان وقت تسلیم شدن نیست پس ازت خواهش می کنم خودتو کنترل کن و

شجاع باش... و تو درسا... هر چند می دونم که نمی تونی احساساتت رو کنار بذاری و مثل سنگ سخت بشی اما ازت خواهش می کنم کنترلشون کن... من می دونم که از الان به بعد باید انتظار دیدن هر چیز غیر ممکن و وحشت آوری رو داشته باشیم... تنها کاری که می تونیم بکنیم اینه که هیچوقت دستای هم رو ول نکنیم و هم دیگه رو تنها نذاریم... باشه؟»

هر دو سرمون رو تگون دادیم و نگاهمون رو پایین انداختیم.

صدای ویدا ضعیف تر از همیشه به گوش رسید: «هر چند... ممکنه... چندان درست نباشه اما... من یه راهی دارم...»  
من و درسا مثل جن زده ها سرمون رو بلند کردیم و با چشمایی اندازه تخم مرغ به چهره ی سرد و جدی ویدا زل زدیم...

- چه راهی؟

صداش انگار از اعماق چاهی عمیق شنیده می شد.

- برقراری ارتباط...

تو جام صاف شدم: «منظورت چیه؟»

- ارتباط با ارواح...

دستام یخ زد. صدام به لرزش افتاد.

- تو... تو که جدی نمی گی؟

سرش رو بالا گرفت و آرام گفت: «این تنها راه حلیه که به نظرم میرسه...»

سرم رو تند تند تکون دادم: «نه نه... نباید اینطور بشه... آروین مطمئنا یه راهی پیدا می کنه... تازه اگه این راه حل

درستی بود آروین اونقدر آشفته و عصبانی نمی شد...»

دستاشو به سینه زد. چشماش انگار کوهی از یخ بود.

- پس تو حرف های آروین رو به من ترجیح میدی؟

تو بد محمصه ای افتاده بودم. سعی کردم تا قانعش کنم.

- نه نه... اصلا اینطور نیست... اما اون... خب اون فقط تخصصش از تو بیشتره... تازش هم چطوری می خواد ارتباط

برقرار کنی؟ ما حتی نمی دونیم وسایل لازم برای برقراری چنین ارتباط ماورای طبیعی چیه.

- سه عدد شمع... دو لیوان آب... یکی از وسایل مرده... میزی گرد... دو عدد کاغذ که حرف بله و خیر به درشتی

روش نوشته شده و یک مهره ی سیاه...

آب دهنم رو قورت دادم: «تو این همه رو از کجا می دونی...»

مغرورانه سرش رو بالا گرفت: «کتابا چیزای زیادی به ما یاد میدن... مخصوصا این که امروز موقع خوبی هم هست...»

چشمام رو ریز کردم: «چرا؟»

- امشب شب جمعه اس...

قلبم به تپش افتاد. دستی به موهام کشیدم. درسا که تا اون موقع ساکت بود گفت: «اگه... بدتر شد چی؟»

اما ویدا به نظر خیلی مطمئن می اومد: «این روزا ثابت شده مذاکره می تونه نود درصد به پیروزی بی انجامه...»

اخم ظریفی کردم: «مذاکره با انسان ها... مثل اینکه تو فراموش کردی ما با کی طرفیم... یک روح خبیث و سیاه انتقام

جو.»



ابروهاش رو بالا انداخت: «خب؟»

حصرم داشت در می اومد. انگار دارم واسه دیوار سخنرانی می کنم.

با غیض گفتم: «خب به جمالت... تو مثل اینکه نمی فهمی من چی دارم میگم... اگه این راه درستی بود آروین ردش نمی کرد... تازه اونکه...»

دستش رو برای ساکت کردن من بالا آورد: «تازه که اون متخصص تر و با تجربه تر از تویه... همینو می خواستی بگی؟ مارسا کاش فقط دو درصد از اعتمادی که به اون داری نسبت به دوست چندین سالت داشتی.»  
چرخید تا از اتاق بیرون بره. می دونستم تو دلش چی میگذره. با ناراحتی بازو شو گرفتم و به طرف خودم چرخوندمش.

چشماش پر بود از غم و رنجش. تا حالا نگاه با شیطان و بی خیال ویدا رو اینطور ندیده بودم.

چشمامو بستم و بدون توجه به هشدار درونم گفتم: «باشه... حتی واسه ی اینکه ثابت کنم به تو بیشتر از اون اعتماد دارم قبول می کنم.»

برق شادی در نگاهش درخشید. لبخند زدم. من این ویدا رو دوست داشتم.

دستم رو گرفت: «پس عجله کن... باید بریم وسایل رو واسه ی نیمه شب آماده کنیم.»

درسا که انگار تصمیم ما هیچ فرقی واسش نداشت از روی تخت بلند شد و به طرفمون اومد: «چرا نیمه شب؟»  
ویدا با حوصله توضیح داد: «شب جمعه ارواح می تونن به زمین بیان و بستگانشون رو ملاقات کنن... ساعت دوازده مرز بین دو روزه... تو این ساعت قدرت اونا تو زمین بیشتر میشه... اون زمان ارتباط برقرار کردن راحت تر از هروقت دیگه است...»

- یعنی هر کسی می تونه این کارو کنه؟

- نه هرکسی...

چشمامو ریز کردم: «اونوقت تو از کجا می دونی که می تونی؟»

شونه هاش رو بالا انداخت: «من قواعد و قوانین رو می دونم اما نمی دونم انرژیم کافیه یا نه... به امتحانش می ارزه.»  
ته دلم هیچ از این کار احساس خوشایندی نداشتم. ضمیر ناخودآگاهم بهم می گفت امشب یک اتفاق شوم می افته...  
خیلی شوم...

یا نواختن آخرین ضربه ی ساعت هر سه نفس عمیقی کشیدیم. تمام وسایل به همون ترتیبی که ویدا می گفت روی میز گرد آشپزخانه چیده شده بود. علاوه بر اون یکی از عکس های یاشا که از تو جعبه ی چوبی پیداش کرده بودیم روی میز قرار داشت.

نگاه نگران درسا به هیچ وجه آروم نمی گرفت. احساسش رو درک می کردم. اون همیشه سعی می کرد تو زندگیش از استدلال های منطقی بهره بگیره و زندگیش رو از روی قوانینی مثل قوانین ریاضی بنا کنه حالا چیزی رو میدید که تمام باورهای چندین سالش رو زیر سوال می برد.

ویدا دستاش رو روی میز گذاشت و به دو طرف دراز کرد. دستان درسا لرزان دستاشو گرفت و منم سعی کردم با سرکوب کردن آخرین تهدید های حس ششمم دستم رو بهش بدم.

ویدا نفسش رو به بیرون فوت کرد.

صداش به نرمی صدای برخورد امواج اروم دریا به ساحل شنی بود.

- چشمتون رو ببندین... خودتون رو تو تاریکی اتاق غرق کنین... ذهنتون رو خالی کنین و بعد از من تکرار کنین...  
نوک انگشتم یخ زد. تپش های قلبم به شدت کند شده بود و بدنم به آرومی می لرزید.

- یاشا...

صدام می لرزید اما گفتم: «یاشا...»

- بیا...

- بیا...

- با من صحبت کن...

- با من صحبت کن...

نفسام بریده بریده شده بود. سرما تنم رو گرفت. انگار می تونستم حضور سردش رو حس کنم.

چشمام رو روی هم فشردم. جرئت باز کردن پلک هام رو نداشتم.

ویدا دوباره گفت: «یاشا...»

دوست داشتم گوشام رو بگیرم و با التماس به ویدا بگم خفه شه...

چند دقیقه گذشتو فشار دست ویدا کم شد.

- فایده نداره...

من و درسا چشمامون رو باز کردیم و با تعجب بهش خیره شدیم...

- اینطوری نمیشه... انرژیمون کمه... به یک نفر دیگه هم احتیاج داریم... به یکی که انرژی بیشتر از ما باشه... منبه

نیرو و حیات باشه...

از حرف هاش سر در نمی اوردم...

درسا زمزمه کرد: «یکی مثل آروین...»

چشمای ویدا برق زد: «خودشه...»

به سرعت از جاش بلند شد و آشپرخانه رو ترک کرد. سرم رو چرخوندم و سعی کردم در تاریکی قیرگونه اشیای

اطرافم رو ببینم.

نور شمع ها فضای خیلی کوچکی رو روشن کرده بود. طوری که فقط قادر به دیدن وسایل روی میز بودم...

متوجه حرکتی کوچک تو تاریکی شدم. چشمام رو ریز کردم. ویدا درحالی که کت آروین توی دستش بود به

طرفمون اومد. دوباره روی صندلیش جا گرفت و شیئی نقره ای از داخل جیب کت دراورد.

دیر ینگذشت که متوجه ساعت نقره ی آروین شدم. با چشمای گرد شده بهش زل زدم: «می خوای چیکار کنی؟»

لبخند محوی روی لبش نشست: «ما به انرژی آروین احتیاج داریم... این ساعت می تونه ما رو به اون مرتبط کنه.»

ساعت رو روی میز گذاشت و دست راستش رو به درسا داد. دست چپش روی ساعت نشست و به من گفت: «دست

رو بذار روی دست من و دست دیگه ات هم بده به درسا... باید بتونیم به هم وصل بشیم. انرژی از بدن تو به بدن

درسا و از اون به من منتقل میشه و بعد آروین به همه ی ما انرژی میده.»

با اضطراب پرسیدم: «اتفاقی که براتش نمی افته؟»

آروم کرد: «نه... اون خیلی قویه بعدش هم ما به تمام انرژی حیاتش احتیاج نداریم که بخواد اتفاقی براتش بیفته...»

اون حتی متوجه هم نمیشه.»

نفس راحتی کشیدم و سرم رو تکون دادم.  
 قبل از اینکه چشماشو ببندم گفتم: «هر صدایی شنیدین یا هر چیزی حس کردین حق باز کردن چشمتون رو ندارین... قول بدین...»  
 هردو باشه ی آرومی گفتیم و دوباره تو خلسه فرو رفتیم. صدای زمزمه وار درسا تو فضای سنگین اتاق پیچید.  
 - یاشا... خواهش می کنم... ما منتظریم...  
 تکرار کردیم. قلبم به تپش افتاد. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم ذهنم رو از ترس خالی کنم.  
 - یاشا... بیا... ما باید باهات حرف بزیم...  
 جس کردم... وجودم حضور یخ بسته اش رو حس کرد. نفرت همه جا رو پر کرد. انگار می تونستم صدای پاهاش رو بشنوم... موهای وحشی و پوست جمع شده اش رو بینم... چشمای قرمز شده اش از نفرت در مقابل چشمام ظاهر شد. فشار دستم روی دست درسا بیشتر شد.  
 لمسی رو پشت کمر حس کردم. اشک هام از ترس خشک شده بود. روی کمرم به حرکت دراومد و خطی فرضی روی ستون فقراتم کشیده شد... همون نقاط یخ زد...  
 نفسم بند اومده بود. سینه ام داشت منفجر می شد.  
 درسا دوباره صدا زد: «یاشا... بیا پیشمون... بهت اجازه می دیم... بیا...»  
 صدای بلند باز شدن پنجره ها سکوت سنگین فضا رو شکست. تو جام پریدم اما نیم تونستم چشمام رو باز کنم...  
 زوزه ی باد تو اتاق پیچید... صداها فضا رو پر کرد. نفرین ها... جیغ ها... شکنجه ها... فریادها... التماس ها...  
 صدای ساییده شدن ناخن روی میز گرد چوبی تمام بدنم رو به لرزه انداخت. دندونامب ه هم می خورد...  
 دست درسا زیر دستم یخ بسته بود. گلوم می سوخت و اشک هام بی هوا می ریخت.  
 صدای ترسیده درسا به گوش رسید: «سریع چشمتون رو باز کنین...»  
 انگار منتظر شنیدن همین دستور بودیم. پلکام رو فوری باز کردم و به وسایل روی میز خیره شدم. نور ضعیف شمع خاموش شده بود. تمام وسایل روی زمین ریخته بود. تنها برگه ی سفیدی روی میز بود که زیر نور مهتاب قادر به خوندن نوشته ی روش بودم.  
 بمیر...  
 درسا تقریباً غش کرد. منم دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و به آرومی اشک می ریختم. تنها ویدامات و مبهوت خیره به کاغذ مونده بودم.  
 صدای تقه های محکم به در بزرگ ویلا هر سه مون رو پریشون کرد. مثل مجسمه ی خشک شده به در ویلا خیره شدیم...  
 صدای فریاد می اومد: «آهای... مارتا... مارتا... در رو باز کنین...»  
 شنیدن صدای آروین برام زیباتر از هر موسیقی آرامش بخشی بود. قبل از اینکه به طرف در خیز بردارم دست ویدا بازوم رو چسبید: «نه»  
 با التماس بهش خیره شدم: «آروینه... ما به اون احتیاج داریم... بذار برم...»  
 مسخ شده به رد خیره شده بودم. بدون اینکه نیم نگاهی به طرفم بندازه سرش رو تکون داد: «نه»  
 با حسرت به در ویلا خیره شدم.

صدای آروین با نگرین شدید مخلوط شده بود.

- مارسا؟... ویدا؟ در رو باز کنین... زود...

این بار صدای نا آشنای دیگه ای هم شنیده شد: «دختر؟... می دونم اونجایی... خواهشا در رو باز کنین.»

با التماس به ویدا نگاه مردم. اما اون مثب مسخ شده ها به سردی نگاهش رو به جلو معطوف کرده بود.

ضربه این بار محکم تر بود: «مارسا... در رو باز کن.»

سعی کردم دستم رو از بازوی دراس بیرون بکشم اما سفت چسبیده بودش. انگار از چیزی می ترسید.

درسا طاقت نیاورد و به سرعت به طرف رد رفت. با باز شدن در چهره ی آروین و یک پسر در کنارش نمایان شد.

انگار بهم دنیا رو داده بودن. شاید اگه بازون تو دستای ویدا اسیر نبود الان خودم رو تو بغلش پرت می کردم. با

خوشی خندیدم اما دیدن صورت برافروخته از خشم آروین خنده ام رو محو کرد.

دست سرد ویدا از روی بازوم سر خورد و افتاد. آروین با قدم هایی سریع به طرفم اومد. چشماش دو کوره ی

آتیش بود.

مقابل ویدا ایستاد و با عصبانیت غرید: «شماها چه غلطی کردین؟ ها؟ جواب بده.»

ویدا ترسیده و متحیر در سکوت فرو رفته بود. من آروینی که مقابلم بود رو نمی شناختم.

نفسم تو سینه حبس شده بود.

- دارم با شماها حرف می زنم...

پسری که حالا به خاطر می اوردمش کنارش ایستاد و دستش رو روی شونه اش گذاشت: «آروین آروم باش...»

خشم چشم های آروین یکباره فرو نشست. نگاهش رنگ نگرانی گرفت: «پس مارسا کجاست؟»

سرم رو پایین انداختم. اینقدر عصبانی بود که متوجه من که با فاصله ی نزدیکی کنار درسا ایستاده بودم نشد.

قدم هاش رو که بهم نزدیک می شد می دیدم. با مکث کوتاهی مقابلم ایستاد. دستش به طرف صورتم دراز شد و زیر

چونه ام نشست. از گرمای دستش گر گرفتم. دوباره قلبم شروع به تپیدن کرد. مثل همون لحظاتی که از ترس

اینطور می لرزید.

با فشاری که به چونه ام وارد کرد سرم رو بالا گرفتم.

- خوبی؟

سرم رو آروم تکون دادم.

نفس عمیقی کشید. نقاب خونسردیش رو به چهره زد. چشمه چشماش یخ زد و با فکی سفت شده روی نزدیک ترین

مبل نشست. پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و با لحنی محتاطانه گفت: «همین الان باید همه چیز رو توضیح

بدین.»

نگاهش به طرف من چرخید. لبم رو به دندون گرفتم. قبل از اینکه دهن باز کنم صدای خشک ویدا تو سالن پیچید.

- فکر نکنم ما موظف توضیح دادن به شما باشیم.

با چشمای گرد شده به ویدا که عین مجسمه کنارم ایستاده بود زل زدم.

پوزخند سردی روی لب آروین نشست: «درسته... شاید شما موظف نباشین چیزی رو توضیح بدین اما مطمئن باید

برای احساسی که بهش دچار شدم توضیحی منطقی داشته باشین.»

چشمای ویدا هراسون شد.

متوجه حرف های آروین نمی شدم. او نقاب خونسردی داشت از روی صورتش کنار می رفت. لباس رو با عصبانیت به هم فشرد و از جاش بلند شد.

به طرف ویدا رفت و آروم گفت: «تو از چیزی که متعلق به منه استفاده کردی... اونم برای کاری که با انجام دادنش حکم مرگتون رو امضا کردین.»

بدنم گر گرفت.

به سختی گفتم: «منظورت چیه؟»

چشمش رو ریز کرد: «یعنی تو نمی دونستی؟ دلیل اینکه من شما رو از برقراری ارتباط با ارواح منع کرده بودم به خطر افتادن سلامتیتون بود.»

دست به سینه با لبخندی تمسخر آمیز روی لبش مقابل من و ویدا ایستاد.

- من فهمیدم که ایم ویلا به نفرینی کهن دچار شده... نفرینی از طرف یک فرد غیرعادی... تا زمانیکه شماها تو ای ویلا بودین نه از نظر جانی و نه روانی در امان نبودین... نقشه کشیده بودم که شماها و از اینجا بیرون بیارم... به ویلای خودمون ببرم... اما... همه چیز رو خراب کردین.»

صدای ویدا برای اولین بار بلند شد. گویی از ته چاه شنیده می شد: «چی رو خراب کردیم؟»

اخم هاش تو هم رفت: «شما باعث شدین تمام مرز های نازکی که بین دنیای شما و اون روح سیاه بود نابود بشه... شما خودتون بهش این اجازه رو دادین که بهتون نزدیک شه... حالا هر جا هم که برین حتی اگر به قاره ی استرالیا هم سفر کنین اون میاد و پیداتون میکنه... اون می تونه بهتون نزدیک شه و شما رو در اختیار بگیره... چون خود شما این اجازه رو بهش دادین.»

ویدا به سینه اش چنگ زد. منم برای جلو گیری از افتادنم به بازوی ویدا چنگ زدم.

درسا با فاصله ی کمی از ما ایستاد و با حیرت به آروین خیره شد.

آروین با لحن تهدید آمیزی ادامه داد: «ویدا... تو برای به انجام رسوندن کارت از انرژی من استفاده کردی... فکر می کردی من متوجه نمی شم؟ هر لحظه امکان داشت جونم رو از دست بدم... حتی زندگی من در دستان اون بود نه تنها من بلکه همه ی شماها... حماقت کردین... حماقت...»

آروین که متوجه حال خرابمون شده بود دیگه ادامه نداد. پویا پسری که از محض ورود به ویلا شناخته بودمش به نرمی گفت: «حالا کاریه که شده خودتون رو ناراحت نکنین... من و آروین یه راهی واسش پیدا می کنیم...»

تو چشمش آرامش موج می زد.

بازوی آروین رو گرفت و با اخم با نمکی گفت: «مرده شورت رو بپوش با اون خبر دادنت... لیدی ها رو زهر ترک کردی.»

لحن بامزه ی پویا هم باعث باز شدن اخم های آروین نشد.

سکوت سنگینی تو سالن حکم فرما بود و هر کس غرق تفکرات خودش بود. درسا قیافه ی فلک زده ای به خودش گرفته بود و ویدا مثل کوه یخ سر جاش سیخ شده بود. آروین کلافه بود و پویا هم بر و بر ماها رو نگاه می کرد.

آروم گفتم: «حالا... چه بلایی سرمون میاد؟»

آروین چشماش رو روی هم فشرد و سرش رو بین دستاش گرفت: «اینو دیگه من نمی دونم... چون به یاشا بستگی داره که می خواد چه کاری با ما بکنه... تا قبل از این اتفاق بردن شما از این ویلا می تونست در ارتباطتون با اون موثر باشه اما از الان به بعد... شما هر جا برید اون به راحتی به شما وصل میشه... و این یعنی...»

آروین مکث کرد و پویا حرفش رو ادامه داد: «یعنی بدبختی هامون تازه داره شروع میشه.»

هر سه با وحشت به اون دو زل زدیم. دستم رو روی قلبم که با شدت به سینه ام می کوبید فشردم. می تونستم حس کنم یاشا الان چقدر به هدفش نزدیکه و اون هدف چقدر می تونه شوم باشه...

سیلاب ترس و وحشت به درونم سرازیر شد. درحالی که دست های مشت کرده ام رو می فشردم و برای تسکین درونم سوزش فرو رفتن ناخن هایم را در پوست دستم نادیده می گرفتم زمزمه وار گفتم: «حالا... باید چیکار کنیم؟»

آروین نیم نگاهی به طرفم انداخت. چشماش به سردی جاده ای یخ بسته بود.

- کار خاصی نمیتونیم بکنیم... تنها منتظر بشیم تا یاشا تک تکمون رو سلاخی کنه.

پلکام رو روی هم فشردم. فشار زیادی رو تحمل می کردم.

- فکر کنم ما به اندازه کافی تنبیه شدیم... خواهشا ادامه اش نده.

صدای ویدا به قدری بلند بود که همه ی مارو از جا پیرونه البته به جز آروین.

با خونسردی آشنایی گفت: «چی رو ادامه ندیم؟ گفتن حقیقت رو؟»

ویدا به موهاش چنگ زد. چشماشو باز و بسته کرد و نالید: «با یک عذر خواهی حل میشه؟ متاسفم من فکر نمی کردم ممکن باشه اتفاقی برات بیفته... یعنی مطمئن بودم... وگرنه این کار رو نمی کردم.»

اخم ظریفی روی پیشونی آروین چین انداخت: «تو اطلاعاتت کامل نیست... سعی نکن تظاهر به دونستن چیزی بکنی که واقعا نمی دونی... در حقیقت... حتی استفاده ی نیمی از انرژی منم می تونست بهم آسیب بزنه... ممکن بود به حالت اغما فرو برم... پس بذار یه نصیحت کوچولو بهت بکنم... قبل از هرکاری اطلاعات کامل ازش رو به دست بیار تا هم خودت و هم دیگران رو از آسیب های جانبی اش حفظ بکنی.»

ویدا به نظر خیلی پشیمون می اومد. چیزی که تا به حال هیچوقت تو چشماش ندیده بودم.

آهی کشیدم و با تردید گفتم: «آروین باید چیزی رو بهت نشون بدم.»

آروین سری تکون داد و دنبالم وارد آشپزخانه شد. کاغذ سفیدی که روی میز چوبی بود لرز و سرما را به تنم دواند.

آروین به میز نزدیک شد و شروع به بررسی کاغذ و کلمه ای که به شکل وحشتناکی با خون روش نوشته شده بود پرداخت.

همچنان که مشغول بررسی کاغذ بود به سرعت هر چیزی رو که از بدو خروجش به ویلا اتفاق افتاده بود بازگو کردم.

چهره ی متفکری به خودش گرفت و با لحن ملایمی گفت: «این کاغذ نشون دهنده ی زیاد شدن قدرتشه... به حدی که تونسته کاغذ رو لمس کنه و این کلمه رو روش بنویسه... اما... چیزی که برام سواله... اینه که ... این خون متعلق به کیه...»

چشماش رو بست و سعی کرد تمرکز کنه. در سکوت محو دید زدن پلکای بسته و پوست صاف و بی نقصش شدم.

بوی عطر سردش مشامم رو قلقلک می داد. گوشه ی لبم بالا رفت و لبخندی محو زدم.

با باز شدن ناگهانی چشماش سریع نگاهم رو پایین انداختم و با دست شروع به فشردن گلوم کردم. از خجالت نزدیک بود آب بشم. حالا فکر می‌کنه خبریه. اما لحن سرد و تهدید آمیزش خطی قرمز بود بر افکار غلطم.

- کسی از بین شماها زخمی شده بود؟

ابروهام رو بالا انداختم و پس از کمی تأمل جواب دادم: «فکر نکنم.»

صدای ویدا از فاصله نزدیکی شنیده شد: «آره... مارسا.»

نگاهش با شتاب شروع به بررسی هیکلم کرد. آب دهنم رو قورت دادم و با خجالت موهام رو پشت گوشم فرستادم.

- چی شد؟

سرم رو بالا اوردم و به چشمای دریابیش خیره شدم: «همونی که برات گفتم... تو اتاق آینه گیر افتادم و بعد... حس کردم یه چیزی داره پشت کمرم رو خراش میده.»

چشماش رو ریز کرد و به سرعت مچ دستم رو بین انگشتاش قفل کرد. با چشمای گرد شده به نگاه نگران و دقیقش زل زد.

دستم رو کشید و به دنبالش از پله‌ها بالا رفتم. وارد اتاق ویدا شد و در رو بست. منو روی تخت نشوند و خودش کنارم نشست.

هنوز تو بهت کاراش بودم: «چرا همچین می‌کنی؟»

با لحن محکمی گفت: «بچرخ.»

چشمام داشت از حدقه بیرون می‌زد: «چرا؟»

با کلافگی تنم رو چرخوند و با یک حرکت سریع لباسم رو بالا زد. خون تو بدنم یخ زد. حتی قادر به حرکت کردن و پس زدن دستاش هم نداشتم.

نوک سرد انگشتش به نرمی روی کمر داغم کشیده شد. از فرط حیرت سوزش زخمم هم حس نمی‌کردم.

- نه...

صداش انگار از ته چاه شنیده می‌شد: «چی کار کردی با خودت؟»

حیرت و خجالت رخت بست و به جاش ترس و نگرانی وجودم رو در برگرفت. یا صدای لرزانی پرسیدم: «مگه... چی شده؟»

در همین لحظه در اتاق به شدت باز شد و ویدا و درسا وارد شدن. با دیدن من و آروین تو اون وضعیت چشماشون اندازه ی توپ تنیس شد.

آروین لباسم رو پایین کشید و بی توجه به حالت اون دو نفر صورتم رو به طرف خودش برگردوند.

- کامل توضیح بده ببینم... گفتم دو جفت چشم قرمز که در تاریکی می‌درخشیدن، از تو آینه‌ها بهت خیره شده بود؟ در قفل بود؟

با ریز کردن چشمام تلاش کردم تا جزئیات دقیق اون حادثه رو به یاد بیارم.

- راستش نمی‌دونم در قفل بود یا نه... من... خیلی هول شده بودم... اونقدر که یادم رفته بود دستگیره رو امتحان

کنم... و بعد حس کردم یک چیزی داره از روی لباس پوست تنم رو خراش میده... چیزی مثل ناخن‌های تیز... و بعد در باز شد و من پرت شدم بیرون.

آروین چشمام رو روی هم فشرد و روبه ویدا گفت: «بیا اینجا.»

ویدا با تردید و اخم هایی که شرط می بندم به خاطر دیدن آروین و من تو اون وضعیت بین ابروهایش پیدا شده بود، به طرفم اومد. آروین جاش رو به اون داد و گفت: «لباسش رو بزن بالا.»  
ویدا کاری رو که آروین گفته بود انجام داد و بعد سکوت اتاق رو در بر گرفت. صدای نفس های متحیر و وحشت زده ی ویدا رو می شنیدم.

- چطوری ممکنه؟

حس می کردم راه نفسم بسته شده: «میشه بگین چه بلایی سرم اومده.»  
درسا کنار ویدا ایستاد و با صدای لرزونی گفت: «پشتت... اون زخم ها.. نوشته... یاشا...»  
بدنم به لرزه افتاد. درحالی که دندونام به هم می خوردن و صدایی مثل تیک تیک ساعت ایجاد می کردن پرسیدم: «یعنی... اون...»

چشمام رو بستم و سعی کردم آرامش خودم رو به دست بیارم.

صدای آروین انگار از فرسنگ ها دورتر به گوش می رسید: «امشب به ویلاي من بیاین... فردا یه راهی پیدا می کنیم.»  
ویدا با گیجی پرسید: «مگر نگفتی دیگه حتی خروجی از این ویلا هم نمی تونه کمکی بکنه؟»  
آروین کلافه بود. دستی به موهایش کشید و گفت: «حداقل این حوادث رو به حداقل می رسونه... درضمن... اونجا منم کنارتون هستم خیالم راحت تره.»

و بعد مستقیم به من خیره شد.

سرم رو تا می تونستم پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت های دستم شدم.

ویدا که انگار تحمل فضای اتاق برایش سنگین بود گفت: «من... میرم وسایلم رو جمع کنم...»

و از اتاق بیرون رفت. درسا هم دنبالش راه افتاد.

به سختی پرسیدم: «حالا چه اتفاقی می افته؟»

مقابل من که لبه تخت نشسته بودم زانو زد و با پشت دست به نرمی گونه ام رو نوازش کرد. بدنم گر گرفت. صدای تپش های قلبم سکوت سنگین اتاق رو می شکست.

- ما یه راهی پیدا می کنیم... نگران نباش... من نمیذارم اتفاقی برات بیفته... نمیذارم... قول میدم... همه چی رو درست می کنم.

لحن نرم و ملایمش اضطراب درونم را از بین برد. با همه ی اعتمادم تو چشماش زل زدم: «می دونم... ممنونم که تنهامون نمی ذاری...»

- می دونی... تا قبل از این... من تصمیم داشتم شما رو از اینجا ببرم و برگردونمتون خونه... اینطوری تمام مشکلات حل می شد اما از حالا... شما تو نفرین اون غرق شدین... هر جا برین از دستش آسایش ندارین... پس بهتره... پیش من بمونین تا این نفرین رو از بین ببریم و ویلا رو پاک سازی کنیم... اونوقت تمام مشکلات حل میشه... پس به من اعتماد کن...

انگار تو یک خلسه ی شیرین فرو رفته بودم. کلمات بدون اینکه بخوام از دهانم بیرون ریخت: «بهت اعتماد دارم... با همه ی وجودم.»

چشماش یک نیروی خاصی داشت. نیرویی جادویی که منو تو دریای آیش غرق می کرد. نمی تونستم چشم ازش بردارم. انگار اونم متوجه شد چون از جاش بلند شد و به طرف در رفت: «بهتره سریع تر وسایلت رو جمع کنی.»



با خروجش از اتاق و بسته شدن، نفسم رو به بیرون فوت کردم. یاد چشمای جادویییش تمام تنم رو به لرزه می انداخت. اما این بار دیگه نه به خاطر ترس... به خاطر حسی جدید که قلبم رو بی تاب تر از همیشه می کرد. خونه ی آروین با دفعه ی قبل که دیدم، هیچ فرقی نکرده بود فقط مرتب تر شده بود تا برای ورود ما آماده باشه. - می تونین تو اتاقی که طبقه ی دوم انتهای سالن قرار داره لباساتون رو عوض کنین... هر سه بدون اینکه حرفی بزنیم به طرف پله ها رفتیم. ویدا انگار روزه ی سکوت گرفته بود. من و درسا هم به خاطر جو به وجود اومده، چیزی نمی گفتیم و در سکوت لباس هامون رو تو کمد کنار دیوار چیدیم. به تخت دو نفره و پنجره ی حفاظ داری که رو به روی تخت چوبی قرار داشت خیره شدم. اتاق به اندازه ای بزرگ بود که هر سه ی ما توش راحت باشیم. با دکوری ساده و چیدمانی کامل. سرویس بهداشتی و حمام داخل اتاق قرار داشت و لازم نبود از دستشویی طبقه ی پایین استفاده کنیم. بعد از خالی کردن چمدونم، روی تخت نشستم و به آسمونی که از پشت پنجره ی نیمه باز دیده می شد خیره شدم: «حالا چی میشه؟»

ویدا توجهی به سوالم نکرد و به کارش ادامه داد. درسا هم فقط شونه هاش رو بالا انداخت. از این همه بی خیالی حرصی شدم به طرف ویدا برگشتم و داد زدم: «شنیدی چی پرسیدم؟» باز هم سکوت.

نتونستم در برابر اشک هایی که روی گونه هام جاری شدن، مقاومت کنم. به سرعت از جام بلند شدم و به طرف ویدا هجوم بردم. شونه های ظریفش رو بین دستام گرفتم و داد زدم: «تمام اینا به خاطر تو بود... تو و اون پیشنهاد مسخره ات... بهت گفتم... گفتم این کار درست نیست... اما تو چیکار کردی؟ چشمت رو واسم تاب دادی و گفتی بهت اعتماد ندارم... گفتمی ارزشم واست از آروین پایین تره... حالا چی ویدا خانم؟ اینه نتیجه ی اعتماد من... آوارگی ما... اینکه شاید دیگه هیچوقت نتونیم برگردیم و این حوادث تلخ و ترسناک دست از سرمون بر ندارن...» باز هم به سکوت احمقانه اش ادامه داد. تمام مدتی که حرف می زدم حتی نگاهی هم به طرفم ننداخت. دست های درسا روی شونه ام نشست... با حرص دستانش را پس زدم و از اتاق بیرون رفتم. به هوای تازه احتیاج داشتم و اکسیژن کافی برای نفس کشیدن. از سالن خارج شدم و به حیاط جلویی رفتم. روی تاپ دو نفره ای که گوشه ی حیاط قرار داشت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. خدایا... تو منو آفریدی... پس ظرفیتم رو می دونی... میدونی دیگه تموم شده... دیگه تحمل ندارم... پس چرا؟ چرا هنوز ادامه داره؟ آخه این یاشا کیه؟ چی از من می خواد؟ چرا راحت نمی ذاره؟

- تحمل کن... یکم دیگه هم صبر داشته باش... همه چی درست میشه...  
چرخیدم و به آروین که دو فنجان سفید حاوی مایعی داغ رو در دست داشت خیره شدم.  
- باز ذهنم رو خوندی؟

لبخند کمرنگی زد. بهم نزدیک شد و کنارم ایستاد: «می خوای یک رازی رو بهت بگم؟»  
فنجون سفیدی رو که به طرفم دراز شده بود گرفتم و سرم رو تکون دادم.

- خوندن ذهن آدمها به قدرت خاصی احتیاج نداره... من از حالت چهره... استایل ایستادن و برق چشمتا فهمیدم نگران چی هستی... تنها فرقم اینه که اینقدر این کارو روی ادمای مختلف انجام دادم که دیگه تجربه ی کافی به دست اوردم و ماهر شدم...

بوی قهوه بینی ام رو قلقلک داد. آهی کشیدم و جرعه ای از مایع تلخ درون لیوان رو نوشیدم.

- فکر نکنم من استعدادی تو یاد گرفتن این مهارت داشته باشم...

شونه هاش رو بالا انداخت: «شاید... آخه تو علاقه ای هم بهش نداری... بر عکس خیلی های دیگه که دوست دارن این کارو یاد بگیرن...»

فنجون رو از لبم فاصله دادم: «به نظر من بهتره بعضی چیزا رو ندونی... اون چیزایی هم که دیگران تو ذهنشون دارن جزو همون مسائل ممنوعه است... من ترجیح میدم ندونم دیگران راجع به من و ضعف هام چی فکر می کنن... به نظر من اون چیزایی که به زبون نمیان نباید فهمیده بشن... اینطوری زندگی راحت تره...»

- تا به حال با این دید به قضیه نگاه نکرده بودم...

کنارم روی تاب نشست.

- متاسفم...

سکوت کرد تا به حرفم ادامه بدم.

- متاسفم که... ویدا اون کارو کرد... من مطمئن نمی دونست که اون کار چقدر می تونه برات خطرناک باشه... آروم و نرم جواب داد: «می دونم... تونستم از تو چشماش بخونم چقدر پشیمونه... ولی اون شماتت ها براش لازم بود... ویدا دختر سرسخت و قابل اعتمادیه... شخصیتش رو دوست دارم اما... در کنار این ها کله شق هم هست... کاری رو که می خواد انجام میده بدون اینکه به نتایجش فکر کنه...»

لبخند زد: «تو این مدت کوتاه ویدا رو خیلی خوب شناختی...»

جرعه از قهوه اش رو نوشید: «چند ترم روانشناسی خوندم... برای رشته ی تحصیلم لازم بود...»

به ماه سفیدی که تو آسمون تاریک شب می درخشید خیره شدم و از تماس نرم نسیم تابستونی با موهام لذت بردم. حرکت خفیفی رو حس کردم و بعد کت آروین روی شونه هام نشست.

سرم رو چرخاندم و نگاهم با نگاهش برخورد کرد. نگاهی که به نظرم مثل قبل نبود. داشت رنگ خاصی می گرفت... - زود بیا تو...

کت رو روی شونه ام مرتب کردم و ورودش رو به ساختمون دنبال کردم. آهی کشیدم. می دونستم نگاه منم به آروین دیگه مثل قبل نیست... و این نمی تونست برای رابطه ی من و ویدا خوب باشه... ویدایی که من رو بهتر از خودم می شناسه و چه بسا که این موضوع رو خیلی وقت پیش نفهمیده باشه...

دستم رو بالا اوردم و خودم رو در آغوش گرفتم تا سرما رو کم تر حس کنم. نمی دونستم چرا بدنم می لرزید درحالی که باد شدید و سردی نمی وزید. کت آروین از روی شونه هام سر خورد. چرخیدم و نگاهی به کت مشکی رنگ که حالا روی زمین افتاده بود، انداختم. قلبم شروع به تپیدن کرد. لرزش بدنم بیشتر شد. خدایا چرا اینطوری شدم؟

در حالی که خم می شدم تا کت رو از روی زمین بردارم با خودم زمزمه می کردم: «آروم باش دختر... هیچی نیست...»

آروم... نفس عمیق بکش... نترس... نترس...»

اما با دیدن چیزی که مقابلم بود به قدری وحشت کردم که حتی نتونستم لب باز کنم و جیغ بزنم.

کیتی... کیتی با چشمایی به رنگ خون... مقابل روی زمین نشسته بود و بهم زل زده بود. نگاهش توی چشم قفل شده بود انگار منو کاملا می شناخت. انگار... هنوز زنده بود... زنده بود؟ نه چطور ممکنه؟ این مطمئنا کیتی نیست.. درسا خودش جنازش رو تو باغ ویلا دفن کرد... این کیتی نیست... می دونم که نیست... می دونم...

صدای خش خش وحشت آور برگ های درختی که پشت سرم قرار داشت، با وزیدن باد شدت گرفت. نفسم رو تو سینه حبس کردم و مسیر نگاهم رو از کیتی به ماه کاملی که تو آسمون می درخشید تغییر دادم. یک چیزی درست نبود... امشب همه چی به طرز عجیبی ترسناک بود... بار دیگه نگاهم رو به جای خالی کیتی دوختم... میگم جای خالی چون دیگه اثری ازش نبود... سرم رو به شدت تکون دادم... حتما یک توهم بوده و یا یک کابوس ترسناک دیگه... اما این روزها به قدری اتفاقات ترسناک افتاده بود که می دونستم امکان واقعی بودن کیتی در این نقطه ای که چشمام بهش خیره است، خیلی زیاده.

حس کردم بهتره زود تر از جام بلند شم و به داخل ساختمون برگردم. به زمین چنگ زدم اما دستم هیچ کت نرمی رو لمس نکرد. نگاهم رو به زیر پام دوختم. کت آروین ناپدید شده بود.

نتونستم تحمل کنم و به سرعت از جام بلند شدم. لرزش بدنم بیشتر شد. حس خوبی نداشتم. هر بار اینطوری می شدم بعدش با صحنه ی وحشتناکی مواجه می شدم. با دختری ترسناک که موهای مشکی اش اطراف صورت تاول زده و چروکیده اش رو گرفته بود.

پاهام رو مجبور به حرکت کردم. اما دیدن جسم سیاهی گوشه ی حیاط، روی زمین، متوقفم کرد.

ناخودآگاه به طرفش کشیده شدم. کت آروین به طرز عجیبی روی زمین قرار داشت. با چندین متر فاصله از تاب دونفره، جایی که من نشسته بودم. یعنی امکان داره باد اینقدر قوی باشه که این کت رو به حرکت در بیاره؟ اونم یک باد تابستانه؟

سرم رو به سرعت تکون دادم و با خم شدن ناگهانی به کت چنگ زدم.

- مارسا؟

صدایی نرم و لطیف که از پشت سر میومد گوشم رو نوازش کرد. جرئت چرخیدن و نگاه کردن به پشت سرم رو نداشتم...

صدا نزدیک تر شنیده شد: «بگرد... سریع تر برگرد...»

سینه ام از شدت هیجان بالا و پایین می رفت اما من همچنان به دست لرزانم که کت مشکی رنگ رو به شدت نگاه داشتم بود، خیره بودم.

- مارسا... برگرد...

صدا از جایی خیلی نزدیک به گوشم شنیده شد. حتی برای لحظه ای کوتاه لمس شدن لاله ی گوشم رو حس کردم. طاقت نیاوردم و چرخیدم. خش خش برگ ها شدید تر شد... حرکتشون در تاریکی شب چشمم رو می زد. تاب دو نفره به شدت تکون می خورد و قژ قژی که ناشی از ساییده شدن فلز روغن کاری شده ی تاب بود تنم رو می لرزوند...

این باد اینقدر قویه؟ اینقدر که می تونه کت رو جا به جا کنه و یا تاب رو به حرکت در بیاره؟ مطمئنا نه...

با شنیدن صدای فریاد های بلندی که در خش خش برگ ها و قیژ قیژ تاب گم شده بود، سرم رو بالا گرفتم...

به نظر می رسید صدا از مایل ها فرا تر میاد... از اون ویلا... ویلای نفرین شده...

نفسام بریده بریده شده بود به سرعت برگشتم و خودم رو به داخل ساختمون پرت کردم. چراغ های خاموش و تاریکی باعث شد به قدم هام سرعت بدم و از پله ها بگذرم. با ورودم به داخل اتاق تونستم نفس راحتی بکشم. درسای روی تخت خوابیده بود و ویدا روی تشکی که پایین تخت پهن شده بود.

آروم کنار درسای خزیدم و ملاحظه رو تا گردنم بالا کشیدم. ماه کامل همچنان از پنجره ی باز و حفاظ شده ی اتاق دیده می شد. چشمام رو بستم و گذاشتم خواب بهم چیره بشه.

به نرمی روی تخت نشستم و دستانم را به طرف بالا کشیدم. پلک های مرطوبم رو روی هم گذاشتم و خمیازه ای کشیدم.

پرتوهای ضعیف خورشید از پس پرده ی نازکی که پنجره ی حفاظ دار را پوشانده بود، به داخل اتاق تابیده می شد. با نگاه کوتاهی به اطراف اتاق، متوجه جای خالی مارسا و ویدا شدم. از روی تخت بلند شدم و قبل از خروج از اتاق، در آینه ای که در نزدیکی در قرار داشت، خودم را برانداز کردم.

به محض ورود به سالن پذیرایی، زن مسنی که مشغول چیدن وسایل صبحانه روی میز بود توجهم را جلب کرد. لبخند گرمی تقدیمش کردم و گفتم: «صبح به خیر گلی.»

گلی با دیدنم دستپاچه شد. به سرعت سینی چای را روی میز قرار داد و سلام آرومی کرد. رفتار عجیبش باعث گرد شدن چشمام شد.

کنار مارسا، پشت میز جا گرفتم و به آروین و پویا که رو به روم نشسته بودند، سلام کردم.

آروین به تکان سرش اکتفا کرد و پویا با لحنی بشاش جواب سلامم را داد. ویدا با بی خیالی مشغول به هم زدن چای شکری اش بود و مارسا خسته به نظر می رسید.

- دیشب خوب خوابیدی؟

سرش رو به نشانه ی نه تکان داد و با لحنی به آرومی لحن خودم گفتم: «نتونستم. تمام مدت داشتم فکر و خیال می کردم. از یک طرف، دلم برای پارسا تنگ شده. مطمئنم اون هم خیلی نگران شده. فقط... این برام عجیبه که چرا اون به من زنگ نزده؟ شاید من نتونم با بیرون ارتباط برقرار کنم اما اون چرا هیچ زنگی نزده؟»

دستش رو با ملایمت نوازش کردم و کنار گوشش گفتم: «همه چی درست میشه درسای... شاید گوشی ها اینجا آنتن نمیده... یا... یا اصلا... نمیدونم... ممکنه اون هم سعی کرده اما نتونسته ارتباط تلفنی برقرار کنه... بعد هم... حرف آروین رو که یادت نرفته... ما نمی تونیم از اینجا خارج بشیم... نه تا وقتی که تکلیف اون ویلاي لعنتی معلوم بشه...»

- و یا شا...  
صداش هم مانند دست هاش که به طرف تکه نونی دراز شده بود، می لرزید.

- همه چی درست میشه... مطمئنم...

در اصل، اصلا مطمئن نبودم... اصلا. اما این حرف هر چه قدر هم دروغ برای آروم کردن درسای لازم بود.

نیم نگاه کوتاهی به ویدا انداختم. به نظر می رسید کمترین توجهی به ما و مکالمه ی پر تنش بینمون نداره. همچنان مشغول بازی با قاشقی بود که درون فنجان چایش قرار داشت.

منم با بی تفاوتی شروع به خوردن صبحانه کردم.

بعد از تمام کردن صبحانه، تشکر کوتاهی کردم و از پشت میز بلند شدم. سنگینی نگاه آروین از ابتدا تا زمانی که در پیچ پله های چوبی ناپدید شدم، دنبالم می کرد.

نگاهش انرژی زیادی داشت. انرژی که تمام نیروی بدنم را می گرفت. شاید هم من اینطور حس می کردم. وارد اتاق شدم و بعد از عوض کردن لباس هام، در مقابل چشمان متعجب چهار نفری که دور میز نشسته بودند، از خانه خارج شدم.

جرئتم برای ترک کردن خانه در روز روشن بیشتر از شب بود. حتی با این وجود که آسمون همیشه ابری بالای سرم، باعث می شد احساس کلافگی بهم دست بده.

شروع به قدم زدن کردم. نیاز داشتم تا افکار آشفته ی ذهنم رو سر و سامان بدم. هنگام گذشت از ویلای آشنا، تمام حواسم بود که حداکثر فاصله را از دیوار های نسبتا بلندی که باغ اطرافش رو احاطه کرده بود، حفظ کنم. وقتی بدون هیچ اتفاق ناراحت کننده ای از ویلا گذشتم، نفسم رو با خیال راحت به بیرون فوت کردم. هر چه از ویلای نفرین شده بیشتر دور می شدم، صدای امواج دریا رو نزدیک تر از قبل می شنیدم. احساس خوبی زیر پوست تنم دوید. این همون چیزی بود که من می خواستم. کمی آرامش. کمی لذت و شاید هم بی خیالی.

با دیدن ساحل خلوت و ساکت، چشمام پر شد از تعجب. حتی یک پرنده هم پر نمی زد. شونه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم و روی شن ها، مقابل امواج خروشان دریا، نشستم. دستانم را دور زانوهایم که در انتهای سینه هام جمع شده بود، حلقه کردم و سرم رو روی ساعدم گذاشتم. به ورزش شدید بادی که شالم رو به بازی می گرفت توجهی نداشتم. در عوض شروع به مرور خاطرات کردم. خاطرات شیرین بچگی هام در کنار پدر مهربونم. پدری که حالا حاضر بودم برای دیدن یک لحظه ی صورتش، تمام زندگیم رو قربانی کنم. الان بیشتر از همیشه حس می کردم که به یک تکیه گاه محکم احتیاج داشتم. همون شونه هایی که روزی تکیه گاه کودکی هام بود.

موبایلم رو از جیب مانتو ام بیرون کشیدم و نگاه نا امیدم رو به خط های قرمز بالای صفحه دوختم. آنتن نمی داد. آهی کشیدم و دوباره چشم به دریا دوختم. نسیم خنکی باعث شد شالم سر بخورد و شونه هایم را بپوشاند. گوشی را به داخل جیب مانتو ام برگرداندم. قبل از اینکه نگاهم رو به جهت همیشگی بدوزم، حرکت پارچه ای سفید توجهم را جلب کرد.

پارچه ی سفید توری زیر قطعه سنگ نسبتا درشتی گیر کرده بود و با جریان باد به سختی تقلا می کرد تا خودش را آزاد کند.

ایستادم و شن های پشت مانتو ام را تکاندم. با اخمی که حاکی از سرگردانی نگاهم بود به طرف پارچه رفتم. پارچه، یک شال بلند توری به نظر می رسید.

شال را کمی کشیدم و از زیر سنگ آزاد کردم. با ورزش نسیم ملایم، عطر آشنایی از شال به مشام رسیدم. شال سفید سفید بود. به سفیدی لباس همون دختر مهربونی که گاهی اوقات می دیدمش... شاید بتونم اسمش رو بذارم یا شای خوب. چون اون دختر دقیقا همونی بود که عکسش داخل قاب بزرگ سالن ویلا، قرار داشت.

با نا امیدی متوجه شدم حتی از اون دختر کوچیک هم می ترسم و این خودش به اندازه ی کافی بد بود.

با خودم زمزمه کردم: «هی مارسا... بین کارت به کجا رسیده که از یک دختر هفت هشت ساله هم می ترسی.»

- پیداش کردی؟

با تعجب به دنبال صاحب صدا به عقب برگشتم. دختر جوونی با لبخندی شاد روی لبش و تونیک سبز رنگی درحالی که هیچ چیز دیگری روی سرش نداشت و موهای فندقی رنگش آزادانه در وزش باد رها بودند مقابلم ایستاده بود. به شال توی دستم و بعد دختر رو به روم خیره شدم.

- ظاهرا... این مال شماست...

سرش رو تکون داد و به شال زل زد: «آره... گمش کرده بودم. باد هوس بازی به سرش زده... تو هم مواظب شالت باش...»

نا خودآگاه شالم را روی سرم به جلو کشیدم که باعث شد دختر با صدای بلند بخنده.

دستی را که حامل شال سفید رنگ بود مقابل دختر گرفتم و به چشم های درشت عسلی رنگش خیره شدم.

- ممنونم...

شال را گرفت و روی سرش انداخت: «هر چند زیاد نگران دیده شدن موهام نیستم... اینجا هیچ کس نیست...»

زبونم بی اختیار در دهانم چرخید: «ممکنه یک نفر پیداش بشه...»

در حالی که لبخندش رو حفظ کرده بود، سرش رو به آرومی تکون داد.

- نه... هیچ کس نمیداد... هیچ کس حتی به این ساحل نزدیک نمیشه...

به یاد فاصله ی زیادی که ویلای ما و آروین از خانه های دیگر این محدوده داشت، افتادم.

- شاید تو درست بگی...

دختر دستش رو به طرفم دراز کرد: «من آیسام... و شما؟»

دستش رو گرفتم: «مارسا...»

دستش رو عقب کشید و لبخند زد: «از دیدنت خوشحالم مارسا... حس می کنم امروز یک روز خوب می تونه باشه...»

چون یک دوست جدید پیدا کردم... چرا نمیای خونه ی من؟ می تونیم باهم یک فنجان چای یا قهوه بخوریم و گپ

بزنیم. راستش دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم.»

زورکی لبخندی به لبم نشوندم: «از پیشنهاد سخاوتمندانه ات ممنونم... اما راستش الان زیاد موقعیتم مناسب نیست...»

دختر شونه هاش را بالا انداخت: «باشه هر جور راحتی... ولی یک روز حتما بیا... خونه ی من بالای اون صخره است...»

می بینیش؟ نزدیک ساحل... برای همین بیشتر وقتم رو اینجا می گذرونم.»

بهم نزدیک شد و با صدای آروم تری ادامه داد: «آخه هیچ کس اینجا نمیداد... برای همین حس می کنم تمام این

ساحل و دریا مال منه... حس خوبییه...»

لبخندی زدم و به آسمون ابری خیره شدم: «اینجا هوا همیشه همینطوره؟»

لبخندش محو شد و غم توی چشمش لونه کرد. به دنبال من، نگاهی به آسمون انداخت و گفت: «یک زمانی اینطور

نبود... همه چی مرتب بود... اما حالا... آره... حتی آسمون هم نفرین شده...»

به طرفش چرخیدم و با بهت به چشمای عسلی رنگش که رو به آسمون زوم شده بود، خیره شدم.

- منظورت از نفرین شدن چیه؟

تمام تنم می لرزید و قلبم فریاد می کشید لطفا اون چیزی که فکر می کنم رو نگو.

نگاه کنجکاو روی صورتم دوید: «تو... مال اینجا نیستی نه؟»

سرم رو تکون دادم.

- خب... حدس میزدم... بذار قبلش یک سوالی بپرسم...  
منتظر به دهانش چشم دوختم.

- تو... تا الان چه مدت میشه که اینجاایی؟  
سعی کردم نشون ندم که از سوال بی ربطش چقدر جا خوردم.

- خب... دقیقا نمی دونم... یک هفته و نیم شاید...  
- تو این مدت... تا حالا شده بخوای از اینجا فرار کنی؟  
آب دهنم رو قورت دادم. حتی سوال هایش هم ترسناک بود.

- فکر کنم...  
لبخندی زورکی روی لبش نشوند: «خب... بهتره الان درموردش حرف نزنیم. هروقت که اومدی خونم بهت میگم...  
شاید الان اگر بشنوی حس کنی با یک دیوونه طرفی...»  
قبل از اینکه بچرخه و ازم فاصله بگیره دستش رو گرفتم: «من چیزهای بدتر از این هم حس کردم... پس خواهشا حقیقت رو بهم بگو... من هیچوقت تو رو به چشم یک دیوونه نمی بینم... چون می دونم دیوونه بودن در نگاه دیگران، چه حسی داره...»  
با مکثی طولانی به چشمانم زل زد. انگار داشت محاسبه می کرد چند درصد می تونه بهم اطمینان کنه. در آخر آهی کشید و دستام رو محکم تر گرفت.

- نمی دونم چقدر از حرف هام رو باور می کنی. اما شاید بهتر باشه بهت بگم.  
فشار خفیفی به دستام وارد کرد. حس کردم دستاش به مرور سرد و سرد تر میشه یا من این طور تصور می کردم.

- اینجا... نفرین شده است... شاید تو این مدتی که اینجا ساکن بودی متوجه اطرافت و اتفاقات عجیب و غریبش شده باشی... این ساحل رو می بینی؟ یک زمانی اینجا پر بود از آدم های مختلف در سطوح اجتماعی متفاوت... پر از صدای خنده های دختر و پسر های جوون و مردم بزرگ و کوچیک اما حالا... نگاه کن... این ساحل که زمانی مهد شادی و خوشی بود به یک قبرستون ترسناک برای مرده ها تبدیل شده... شده محلی برای کسانی که با غم و افسردگی روی شن هاش می شینن و به آب دریا خیره میشن... دریایی که دیگه نمی تونن بهش دسترسی داشته باشن. شده مکانی برای پسر ها و دخترهایی که روزی با شادی و خنده اینجا دنبال هم می کردند و حالا... می تونم چهره های غم زده اشون رو ببینم که به ما خیره شدن...  
سرم رو با ترس به اطراف گرداندم اما هیچکس رو ندیدم...  
- منظورت کیا هستن؟ می تونی ببینیشون؟  
دستانم رو محکم فشرد و حواسم را به خودش معطوف کرد.

- تو هم می تونی ببینی... اونا به قدری غمگین و حسرت زده اند که این نیروی قوی به تو قدرت این رو میده که بتونی ببینیشون... اگر بخوای... فقط چشمت رو ببند و گوش بده...  
اتفاق ساحل و غرق شدن ویدا رو به یاد اوردم. با وزش نسیم نرم و سردی تنم مور مور شد.  
با اشاره ی آیسا، پلک هایم را به آرومی روی هم گذاشتم. در ابتدا هیچ چیز به جز صدای نفس های عمیق و بریده ی خودم را نمی شنیدم اما کم کم... زمزمه هایی آروم گوشم را نوازش کرد.  
صدای آیسا کنار گوش راستم شنیده شد. نرم و آروم.

- می شنوی؟ اون صدای موسیقی بلند رو؟ مهمونی های شبانه لب ساحل... جیغ و داد های پر از هیجان... که انگار از کیلومتر ها دور تر به گوش می رسن... می شنوی؟

نمی دونم چرا چشمام ناگهان خیس شد... یک قطره اشک از گوشه ی پلکم فرو ریخت.

- حالا آروم... چشمات رو باز کن...

چشمام رو با تردید باز کردم. مات و مبهوت به سایه های پررنگ و کمرنگی که اطراف ساحل دیده می شدند، خیره شدم. حس می کردم ربه هام از کار افتاده اند و شاید هم اکسیژن کافی برای نفس کشیدن نبود.

کم کم سایه ها واضح تر شدند و پیکر شبخ مانند انسان های کوچیک و بزرگی رو ساختن.

فشار دستم در دست آیسا بی اختیار محکم تر شد.

- این همون چیزیه که درموردش حرف میزد... به چهره های اونا و چشم های غمگینشون نگاه کن... این ارواح در رنج و دردن... رنج و دردی وصف نشدنی و تو... وظیفه داری نجاتشون بدی...

کلمه ارواح در ذهنم پژواک می کرد.

- درمورد چی داری حرف میزنی؟ من نجاتشون بدم؟

- آره... چون تو اون فرد برگزیده هستی... چون تو تنها کسی هستی که اینجا... مرگ رو جلوی چشمات دیدی... چون دادن یک آدم رو دیدی...

با صدایی ترسناک کنار گوشم ادامه داد: «همونی که اون دختر نفرین شده... انتخابش کرده... تو باید نجاتشون بدی... حتی اگر به قیمت زندگیت تموم بشه...»

- اما... خوب... چطوری؟

به چشمای آیسا خیره شدم. رنگ عسلی چشماش به سیاهی میزد. برق ترسناکی تو نگاهش بود که باعث شد چند قدم عقب برم. صورتش تیره تر از همیشه بود انگار که هاله ای سیاه رنگ اطراف صورتش رو گرفته بود. قبل از اینکه کلمات از بین لبهای نیمه بازش بیرون بریزن، کسی بازوم رو لمس کرد و بعد صدایی تسلی بخش کنار گوشم زمزمه کرد: «چرا هرچی صدات می زنی جواب نمیدی؟»

ارتباط چشمی ام با آیسا قطع شد و تونستم نگاهم رو تو چشمای نگران آروین بدوزم.

گیج و مبهوت گفتم: «چی؟»

نگاه نافذش رو تو چشمام دوخت و بعد اخمی بین ابروهایش نشست: «چرا ترسیدی؟»

به قدرتش برای خواندن ذهنم شک نکردم و نگاهم رو به آیسا دوختم.

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و با تهدید به آیسا خیره شد. به نظر می رسید هیچ از اینکه من با این دختر آشنا شدم خوشش نیاد.

آیسا زورکی لبخندی روی لبش نشوند و بدون اینکه به آروین توجهی بکنه رو به من گفت: «بعدا می بینمت... راستی... می دونی که خونم کجاست...»

نگاهم به طرف صخره ای که با فاصله ی نسبتا نزدیکی به ساحل قرار داشت دوید.

- آره...

لبخند دیگه ای زد و ازمون فاصله گرفت.

- کی بود؟



صدای سرد و نسبتاً عصبی آروین باعث شد آب دهنم رو به سختی قورت بدم و با تعلق به طرفش برگردم.

- یکی که تازه باهاش آشنا شدم...

- حتی فکرش هم نکن که بذارم به خونه ی اون بری...

با چشمای گرد شده به صورت مصممش خیره شدم. این رو از لب های به هم فشرده و فک منقبض و چشمای سردش فهمیدم. یعنی امکان وجود هیچ مخالفتی نیست...

- می دونی دوستات چقدر نگران شدن؟ اینجا چیکار می کنی؟

- می خواستم یکم تنها باشم...

- فکر نمی کنی این تنهایی یکم بیشتر از حد معمول طول کشیده؟

استفهام آمیز به اخم بین ابروهاش خیره شدم.

- الان دقیقاً نزدیک به سه ساعته خونه رو ترک کردی...

چشمام با وحشت گرد شد: «سه...سه ساعت؟»

چشماش رو ریز کرد و با دقت بیشتری بهم خیره شد: «یعنی متوجه گذر زمان نشدی؟»

- فکر نمی کردم تمام این اتفاقات کمتر از یک ساعت طول کشیده باشه...

برای مدتی بدون گفتن چیزی در سکوت به چشمام خیره شد.

- حق نداری دیگه تنهایی قدم بزنی...

نگاه سرد و ترسناکش فرصت هر نوع اعتراض رو ازم گرفت.

- اما قلبش...

منتظر شنیدن ادامه ی حرفش شدم.

- چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

با عصبانیت گفتم: «چرا خودت زحمت نمیدی از تو ذهنم بخونی؟»

- گفتم که من این کار رو هیچوقت روی تو انجام نمیدم...

پوزخند زدم: «از چند دقیقه پیش معلوم بود...»

با قاطعیت گفتم: «من هیچوقت ذهنت رو نخوندم... فقط از حالت چهره ات فهمیدم... حرکت ناشیانه ی بدنت... رنگ چشمام... لبای نسبتاً سفیدت و رنگ پریده ات... انگار برای مدتی طولانی در یک خلسه فرو رفته بودی...»

متعجب به حالت عجیب نگاهش زل زدم. بین گفتن و نگفتن تردید داشتم.

- خب... راستش... میدونی... خب...

سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم.

- تا حالا شده چیز عجیبی اینجا ببینی؟

نگاهی سریع به اطراف ساحل انداخت.

- نه...

تمام توانم برای صحبت کردن یک باره محو شد.

- بقیش مارسا...

به چشمای منتظرش نگاه کردم.

- چیز مهمی نیست... بیا برگردیم...
- در سکوت به چشمام، چشم دوخت. آبی نگاهش هر لحظه تیره تر می شد. برای اینکه از زیر نگاه سنگین و ترسناکش فرار کنم سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم باد شالم را از روی موهام به پشت گردنم بندازه. دستاش دراز شد و شال را به جای اولش برگردوند.
- نمی تونم مجبورتم کنم چیزی رو که نمی خوام بگی... اما... حواست باشه که برای گفتن دیر نکنی... پیامدهای از دست دادن زمان غیرقابل جبرانیه...
- به حرکت دستاش که کنار بدنش متوقف شد خیره موندم.
- می تونیم بریم... و در ضمن...
- دوباره به چشماش نگاه کردم.
- ازت خواهش می کنم دیگه هیچوقت به ساحل نیا...
- چرا؟
- توجهی به سوالی که پرسیدم نکرد و درحالی که دستم را گرفت بود من را دنبال خودش کشاند.
- گرمای دستش، کف دستم رو به سوزش واداشت. برای آخرین بار به ساحل خلوت خیره شدم. اون اشباح زیر آسمون ابری... کم رنگ تر از همیشه می درخشیدند.
- هنگام گذشت از کنار ویلا، بی اختیار خودم را به آروین نزدیک تر کردم. انگار آروین هم در این محدوده با احتیاط بیشتری قدم بر می داشت.
- آروین؟
- بدون اینکه به طرفم برگرده، همچنان خیره شدن به درخت های مقابلش رو ادامه داد.
- بله؟
- تو واقعا... متوجه چیز مشکوکی... لب دریا... نشدی؟
- با شک نگاهی به صورتم انداخت.
- تو شدی؟
- سعی کردم مسیر صحبت رو به جایی دور از این مسئله سوق بدم.
- راستش دیشب... همه چی به نظر عجیب می رسید...
- با خونسردی به زدن قدم های هماهنگش ادامه داد.
- چرا؟
- گاهی اوقات از دیدن این همه خونسردی و بی توجهی حرصم می گرفت.
- نیم نگاهی به طرف دیوار های کرمی رنگ باغ انداختم و گذاشتم بار دیگه سوالش رو تکرار کنه.
- چرا؟
- اهمیتی هم برای تو داره؟
- از حرکت ایستاد. متقابلا متوقف شدم و به چشماش که حالت ترسناکی به خودش گرفته بود خیره شدم.
- حس می کردم انتهای گلوم رو شیئی سنگین بند آورده.
- چرا فکر کردی اهمیتی برام نداره؟

نگاهش کنترل زبانم را گرفت.

- خب راستش تو خیلی سرد با این مسئله برخورد می کنی انگار که اصلا اهمیتی برات نداره... متوجه نیستی سرنوشت من و دوستانم به این موضوع بستگی داره؟ گاهی اوقات با این رفتارات فکر می کنم بیش از حد بی توجه هستی...

بعد از تموم شدن حرفم ضربه ی نسبتا آرومی به سرم زدم. این اون چیزی نبود که باید می گفتم. اما لبخند محو آروین باعث حیرتم شد.

دستاش رو به سینه زد و با نگاهی شیطنت آمیز که تا به حال ازش ندیده بودم گفت: «خب این چه ربطی داره؟ من اصولا احساسات واقعی ام رو بروز نمیدم... فکر نمی کردم این موضوع باعث عصبانیت تو بشه...» گلوم رو صاف کردم و با تند تر کردن قدم هام سعی کردم فاصله ی اندک بینمون رو حفظ کنم.

- خب... من... نگفتم عصبانیم...

ناگهان از حرکت ایستادم. چشمای پر از وحشتم رو به آروین دوختم و به آرومی زمزمه کردم.

- من باید وارد ویلا بشم...

آروین با حیرت بهم نزدیک شد.

- منظورت چیه؟

دستم را روی سینه ام فشردم.

- نمی دونم... حسی بهم میگه باید وارد ویلا بشم...

- آخه... چرا؟

سرم رو تکون دادم: «گفتم که نمی دونم... اما اون حس خیلی قویه... به شدت قوی...»

مقابل در ورودی به باغ ایستادم. حضور آروین رو پشت سرم حس می کردم. اون نیرو بیشتر از همیشه وجودم رو تحریک می کرد.

- این چه حسیه که یک باره باعث شده تو بخوای بعد از تمام این اتفاقات ترسناک دوباره وارد اون ویلا بشی...

با التماس زمزمه کردم: «باید برم تو... خواهش می کنم...»

با ناباوری خیسی اشک رو روی گونه هام حس کردم.

آروین به نظر گیج می رسید اما تلاشی برای مخالفت نکرد.

دستم رو با در فلزی تماس دادم و در بدون هیچ فشاری باز شد.

زمین سنگ فرش شده ی زیر پام، راهم رو به داخل ویلا مشخص می کرد.

آروین به دنبالم وارد شد. نیم نگاهی به طرفش انداختم. متوجه نگاهم شد و با اخم گفت: «فکر نکن می دارم تنها

وارد این ویلا بشی...»

آهی کشیدم و به راهم ادامه دادم. هر بار که به ساختمون ویلا نزدیک تر می شدم. اون حس تو وجودم پر رنگ تر از

قبل فریاد می کشید.

می توانستم درد و نفرت رو حس کنم. همون درد و نفرتی که حالا آشنایی نزدیکی باهاش داشتم.

حرف های آیسا مثل ناقوس کلیسا توی گوشم زنگ می زد.

همونی که اون دختر نفرین شده انتخابش کرده...

تو باید نجاتشون بدی...

حتی اگر به قیمت زندگیت تموم بشه...

به در چوبی ساختمون رسیدم. دستگیره رو به آرومی پایین دادم و وارد شدم. صدای قدم های آروین را روی پارکت

چوبی می شنیدم که دنبالم می کرد.

نگاهی به اطراف انداختم. همه چی مثل قبل بود.

- مواظب باش...

بازوم اسیر انگشت های قدرتمند آروین شد و به عقب کشیده شدم. وقتی سرم رو بالا اوردم خودم رو درحالی دیدم

که از پشت به آروین چسبیده بودم و سرم روی سینه اش قرار داشت.

سعی کردم تپش های نامنظم قلبم رو نادیده بگیرم و به زمین چوبی خیره شدم.

ماده ای سیاه رنگ مثل خطی از جلوی پای من شروع می شد و تا پیچ پله های ادامه داشت.

- این... مثل...

آروین کمی ازم فاصله گرفت و روی زمین خم شد. دستش رو به طرف ماده ی سیاه رنگ دراز کرد و به آرومی

گفت: «نفته...»

با ناباوری تکرار کردم: «نفت؟»

خط سیاه رنگ نفت را تا بالای پله ها دنبال کردم. انگار پاهایم متعلق به خودم نبود و بر خلاف میل خودم به طبقه ی

دوم کشیده می شدم. همون طبقه ای که تمام کابوس هام از همونجا شروع شد.

آروین بدون اینکه حتی یک سانتیمتر ازم دور بشه، همراهم حرکت می کرد.

با قدم گذاشتن روی پارکت چوبی طبقه ی دوم، در نیمه باز چوبی و سفید رنگی که مقابلم قرار داشت نفسم رو حبس

کرد.

همون دری که تقریبا تمام مدت تلاش می کردم واردش بشم...

لرازن نالیدم: «آر...وی...ن...»

دست آروین به بازوم چنگ زد و با دست دیگه کمرم رو گرفت.

- می تونیم برگردیم... حس می کنم اینجا موندن چندان درست نباشه... مخصوصا حالا که اون قدرتش بیشتر از قبل

شده و مطمئنا این ویلا منبع انرژی اونه... یعنی یاشا می تونه اینجا... حتی اگر بخواد... شکل یک انسان رو به خودش

بگیره... لمس کنه... بشنوه... ببینه... صحبت کنه... چون اینجا منبع انرژیسه... باید برگردیم... از اول هم ورودمون به

اینجا درست نبوده...

تا به حال هیچوقت صدای آروین رو اینطور ترسیده نشنیده بودم. پس حتما چیزی برای ترسیدن وجود داشت که

اینطور درموردش حرف می زد اما من نمی فهمیدم چرا دارم راهم رو به جلو ادامه می دم... بدنم ازم فرمانبرداری

نمی کرد.

حلقه ی دست آروین دور کمرم محکم تر از همیشه شد.

- مارسا... باید برگردیم... یه چیزی درست نیست...

در نیمه باز قژ قژ صدا کرد و بیشتر از قبل باز شد. با همه ی توانم دست آروین رو پس زدم.

- تو برگرد...

با چشمای گرد شده به صدایی که از دهنم بیرون اومد فکر کردم. من هیچوقت نمی خوام آروین تنهام بذاره... چرا باید همچین چیزی رو بگم؟

التماس کردم آروین خواهش می کنم دوباره بغلم کن... خواهش می کنم من رو از اینجا ببر.

انگار می تونست خواسته ای رو که در دلم گفتم بشنوه چون این بار دستاش دور سینه هام حلقه شد و تنم رو از پشت به سینه اش فشرد.

- باید برگردیم مارسا...

اما تنم در نهایت حیرت، تکون شدیدی به خودش داد و حلقه ی فشرده ی دستان آروین رو باز کرد. قدم هام بدون لحظه ای توقف به طرف اتاق کشیده می شد.

قبل از اینکه دست های آروین دوباره به کمرم چنگ بزنن، ایستادم و به طرفش چرخیدم. با کف هر دو دستم ضربه ی محکمی به سینه ی محکمش وارد کردم که باعث شد چندین متر به عقب پرتاب بشه.

از این همه نیرو که در بدنم جمع شده بود متحیر بودم. آروین ناله ای کرد و با دست سینه اش را مالش داد. به سختی روی پایش ایستاد تا دوباره به طرفم بیاد اما من تقریباً به اتاق رسیده بودم.

صدای بلندش کنار گوشم شنیده شد: «تو توی خلسه ای مارسا... مقاومت کن... بشکنش...»

مقابل در چوبی ایستادم. از وارد شدن به اون اتاق مرموز هراس داشتم اما نیرویی انگار به داخل اتاق هولم می داد.

- آرو... وی... ن...

صدام می لرزید...

- ذهنت رو متمرکز کن... نذار اون موفق بشه... به بهترین اتفاق توی زندگیت فکر کن... بهترین اتفاق؟

اما دیگه دیر شده بود چون به داخل اتاق کشیده شدم و در با صدای ترسناکی بسته شد.

برای مدتی سکوت همه جا رو گرفت. نگاهم رو با وحشت به اطراف اتاق گرداندم. دیوارهای سفید اتاق رو لکه های بزرگ سیاه احاطه کرده بود... تخت یک نفره ای که تشک سفید روش، سوخته بود و تکه تکه شده بود زیر پنجره ی حفاظ دار اتاق قرار داشت. حفاظ آهنی مانع از ورود هر نوع چیزی به داخل اتاق می شد و پرده ی سوخته ی پنجره روی زمین افتاده بود.

آینه ای شکسته شده گوشه ی اتاق افتاده بود و نیمی از کمد چوبی کنارش به خاکستر تبدیل شده بود.

تنها کلماتی که به ذهنم رسید این بود... آتش سوزی... اونم یک آتیش سوزی حسابی... اما برام عجیب بود که در هیچ کجای ویلا اثری از آتیش سوزی نبود... یعنی امکان داره فقط این اتاق تو آتیش سوخته باشه؟

صدای نفس های بریده و آرومی رو از فاصله ی نزدیکی در پشت سرم شنیدم. تمام تنم یخ زد. لمسی سرد و لرزاننده در نقطه ی انتهای لاله ی گوشم حس کردم.

چشمانم را بستم. توانایی لازم رو در خودم نمی دیدم که برگردم و به موجود آشنایی که پشت سرم حضور سردش رو حس می کردم، خیره بشم.

درحالی که قطرات اشک از گوشه ی چشمم فرو می ریخت زمزمه کردم.

- خواهش میکنم بذار برم...

وزش شدید باد، چشمانم را باز کرد. آن طرف اتاق، در تاریک ترین گوشه اش، می تونستم جعبه ای چوبی را ببینم...

صدای نفس ها بلند و بلند تر می شد. با قدم هایی آرام و لرزان به طرف جعبه رفتم. ورق های کاغذ و گردنبند قلب مانند در داخل جعبه ی چوبی و پوسیده قابل تشخیص بود. همون جعبه ای که حاضرم قسم بخورم آخرین بار شکسته پیدایش کرده بودم...

گردنبند رو بین انگشتانم فشردم و تکه ای از کاغذ های پوسیده رو برداشتم. ناگهان صدای خش خشی شنیدم. به طرف تخت چوبی برگشتم. می تونستم سایه ی متحرکی رو در زیر تخت تشخیص بدم.

دستی از زیر تخت دراز شد. دستی با پوستی چروکیده و تاول زده و بعد سری مشکی رنگ با موهایی صاف و براق که انتهایش روی زمین ریخته شده بود از زیر تخت به بیرون اومد.

هق هق گریه ام اوج گرفت. دو دست فرس سوخته رو چنگ زدن و سر بیشتر از قبل به بیرون متمایل شد.

وقتی سرش رو بالا گرفت و مستقیم بهم چشم دوخت. تمام تنم رو لرزشی خفیف در بر گرفت.

موهای صاف و مشکی اش توی صورتش ریخته بود و تنها قسمتی از چشم های تمام مشکی اش دیده می شد. وقتی میگم تمام مشکی یعنی هیچ قسمت سفیدی تو چشمش نبود... کنار لب های کبودش ردی از تاول قرار داشت که ترس و وحشتی به جونم می انداخت.

صدای نفس ها هنوز از پشت سرم شنیده می شد. ترجیح دادم به جای دیدن این صحنه به پشت بچرخم تا منبع نفس ها رو ببینم.

دستان چروکیده بیشتر از قبل دراز شد. حالا پوست سبز رنگ قسمتی از گردنش هم دیده می شد. در تقلا بود تا خودش را بیشتر از قبل به بیرون بکشد.

به پشت چرخیدم. دختر بچه ای زیبا با لباس سفید و چشمانی پر از غم بهم خیره بود.

زمزمه کردم: «یاشا...»

دختر بچه به پشت سرم خیره شد و من پوست زمخت و سردی رو حس کردم که مچ پام رو گرفته بود.

جیغی کشیدم و رو به یاشا التماس کردم.

- نجاتم بده... خواهش می کنم نجاتم بده...

تصویر چشمان غمگین یاشا محو شد... حالا مقابلم همون اتاق رو می دیدم با این تفاوت که دیگه سوخته و سیاه نبود...

دختر بچه ای با گریه به دستگیره ی در چنگ زده بود و موهای پر پشت سیاهش دور گردنش رو احاطه کرده بود.

- عمو... تو رو خدا... تو رو خدا من رو از اینجا بیرون بیا...

صدای خنده های شیطانی از پشت در به گوش می رسید.

- خفه شو دختره ی جادوگر... تو اهریمنی هستی... تو باید بمیری...

یاشا با نوک انگشت هاش به نرمی قطرات اشکش رو پس زد و با التماس گفت: «عمو من جادوگر نیستم... تو رو خدا من رو بیار بیرون... یکی نجاتم بده... خواهش می کنم نجاتم بدین...»

در اتاق با حرکتی ناگهانی باز شد. چندین مرد بزرگ و قوی به داخل اتاق ریختند. دختر بچه با ترس جیغ کشید.

مرد ها به طرفش هجوم بردند و پیراهن سفیدش رو پاره کردند. یاشا همچنان جیغ می کشید. از درد... از نفرت... از وحشت... مردها بدن برهنه اش رو روی تخت انداختند و مشغول بستنش با طناب های سفت و خشن شدند.

یاشا با وحشت جیغ می کشید و التماس می کرد اما انگار مردهای وحشی چیزی نمی شنیدند.

بعد از اینکه کارشون تموم شد هر پنج نفر از اتاق خارج شدند. مرد جوان و آشنایی در حالی که ظرفی پلاستیکی را با خودش حمل می کرد وارد اتاق شد.

سر ظرف رو کج کرد و مایعی غلیظ و سیاه روی زمین ریخت. مرد درحالی که نیشخندی کثیف و زشت روی لبش بود به دختر بسته شده به تخت نزدیک شد.

مایع سیاه رنگ رو روی تن دختر ریخت که باعث شد دختر با تمام توانش جیغ بکشد. صدای جیغ ها پنجره ها رو به لرزه درآورد.

مرد کبریتی آتش زد و با لذت به دختر ترسیده خیره شد.

- تو باعث شدی زخم بمیره... تو باعث مرگ برادرم و مادر عوضیت شدی... تو باید بمیری... تو نفرین شده ای... تو حق زندگی نداری...

نوک صورتی چوب کبریت آتش گرفت. مرد به طرف در اتاق رفت و قبل از اینکه کاملا ازش خارج بشه، چوب کبریت رو روی زمین انداخت...

مایع مشکی رنگ و غلیظ یک باره آتش گرفت... صدای جیغ های یاشا بلند تر از قبل شد. مرد در اتاق رو بست و خارج شد.

طولی نکشید که آتش داغ و سوزان به تخت چوبی نزدیک شد و تن دختر رو در بر گرفت.

دختر از درد و وحشت جیغ می کشید. تنش در شعله های سوزان آتیش می سوخت اما حتی قدرت تقلا هم نداشت چون شدیداً به تخت بسته شده بود.

می شد با دیدن چشمای مشکی زیبایش اون درد و سوزش رو تصور کرد.

یک باره سکوت اتاق رو گرفت. چشم های خیس دختر به سقف خیره بود. رنگ چشماش داشت تغییر می کرد.

سیاهی غلیظی سفیدی چشمش رو پوشاند و بعد صدای جیغ قدرتمندش پنجره های اتاق رو شکست. در اتاق با شدت باز شد و کمد چوبی روی زمین افتاد...

صدای فریاد هایی بلند که گویی از گلوی هزاران نفر بیرون می ریخت، از خارج اتاق به گوش می رسید. اما چشمای دختر بسته شده بود. دیگر درد سوخته شدن هم آزارش نمی داد. آتش اتاق یک باره خاموش شد و تنها اثراتی از لکه های سیاه رنگ رو بر دیوارهای سفید اتاق به جا گذاشت. انگار اون جیغ قدرتمند تمام نیروی حیاتش را گرفته بود.

بدن سوخته و چروکیده ی روی تخت، با دختر زیبایی که قبل از اون حادثه تهوع آور و آزار دهنده به در اتاق تکیه زده بود قابل تشخیص نبود.

چشمانم را باز کردم. دستگیره ی در بالا و پایین می شد. به سرعت دستم رو دراز کردم و قفل در رو باز کردم.

چشمای نگران آروین، آرامشی وصف نشدنی به وجودم سرازیر کرد. خودم رو در آغوشش پرت کردم و محکم به کمرش چنگ زدم.

طولی نکشید که دستاش دور کمرم حلقه شد و سرم را به سینه اش فشرد. اشک هام قسمت جلویی پیراهنش رو مرطوب کرده بودند.

تصویر اون دختر هنوز هم توی ذهنم بود. امکان فراموش شدنش وجود نداشت.

زمزمه کردم: «یاشا... باور نمی کنی... اون رو زنده زنده سوزوندند...»

صدایش از کنار گوشم شنیده می شد.

- هیسس... باشه عزیزم... بهتره الان بریم بیرون...

با اصرار بیشتری گفتم: «آروین... لباساش رو..لباساش رو در آوردند و روی بدنش نفت ریختند... آروین... تورو خدا... تو ور خدا نجاتش بده...»

سرم را به سینه اش فشرد و انگشتانش بین موهایم حرکت کردند.

- باشه... اما اول بریم بیرون...

دستش را گرفتم: «آروین... اون گناه داشت... جیغ می کشید... التماس می کرد اما اون ها اهمیتی ندادند... آروین... من از نفرین اون دختر می ترسم... می ترسم...»

حرکت دستانش یک باره متوقف شدند.

- درباره ی... کدوم نفرین حرف می زنی؟

گردنبند و تکه های کاغذی که در دستم بود به طرف آروین گرفتم.

- این ها... مال یاشاست...

دستم را گرفت و بی توجه به محتویات داخلش گفت: «در مورد نفرین بهم بگو...»

نگاه کوتاهی به اطراف انداخت: «نه... اول بهتره از این جا بریم...»

دستم را کشید و با حداکثر سرعت از پله های چوبی پایین رفتم.

- آروین... تو باید این ها رو ببینی...

با اصرار به وسایل داخل دستم اشاره کردم.

- فعلا وقتش نیست...

- اما...

دستم با قدرت بیشتری کشیده شد و در عرض چند ثانیه خودم را ایستاده در کنار آروین و مقابل در بسته ی باغ دیدم.

با ترس گفتم: «خب... حالا چی میگی؟»

آروین با حیرت چند ضربه ی محکم و قدرتمند به در فلزی وارد کرد که فایده ای نداشت.

- نمی تونی از دیوار بالا بری؟

نگاه تندی بهم انداخت: «چرا... تو می تونی... بیا برات قلاب بگیرم...»

خودم را عقب کشیدم: «اما... پس تو چی؟ من... نمی تونم بذارم اینجا تنها بمونی...»

تم را چرخاند و مقابل دیوار قرار داد...

- بعد تو میری برای منم کمک میاری...

با ضربه ی خفیفی به سینه اش فاصله گرفتم.

- اما خودت هم می دونی... تا یاشا نخواد نمی تونی از اینجا بیرون بری...

با خستگی بازویم را گرفت: «مهم نیست اما تو باید حتما بری...»

اخمی غلیظ بین ابرو هام نشست: «یعنی چی مهم نیست... نمی تونم این کار رو بکنم... عمرا...»

با عصبانیت صدام زد: «مارسا...»



دست به سینه زدم و با لجبازی تکرار کردم: «نمی تونم... تازه دیوار ها اونقدر هم کوتاه نیست...»  
دستی به موهای مشکی لختش کشید و نفسش را با حرص به بیرون فرستاد.  
- بودت تو در اینجا چیزی رو عوض نمی کنه... اگر اون بخواد به من آسیبی بزنه فکر کردی از تو میترسه؟  
سرم را تکان دادم: «حداقل خیال خودم رو که راحت می کنه...»  
دستی تو هوا تکان داد: «خیلی خب... اما بدون خودت خواستی... بیا برگردیم تو ویلا...»  
با ترس تکرار کردم: «ویلا؟ چرا همین جا توی باغ نمونیم؟»  
سرش را کج کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت: «من که گفتم تو می تونی برگردی... اما در کل... موندن تو باغ وقتی هوا تاریک بشه از بودن تو ویلا ترسناک تره...»  
- اما من... ترجیحش میدم...  
با لجبازی گفت: «اما من ترجیحش نمی دم... خب پس تو میتونی داخل باغ بمونی منم به ویلا بر می گردم...»  
بازویش را چنگ زدم: «هنوز که هوا تاریک نشده...»  
در سکوت به چشمانم خیره شد...  
خواستم شالم را روی سرم مرتب کنم که یادم اومد ممکنه تو اتاق یا شا جا مونده باشه.  
موهایم را پشت گوشم فرستادم و آب دهانم را قورت دادم. نگاه مستقیم آروین معذب می کرد.  
- چرا... اینطوری نگاه می کنی... مگه اصلا این خود تو نبود که گفتی باید از ویلا بریم؟ حالا اصرار داری برگردیم داخل؟  
باز هم جوابی ازش شنیده نشد. مشغول بازی با گوشه تونیک سفیدم شدم. سکوت آروین برام خوشایند نبود.  
- آروین از دست من ناراحتی؟ آخه نمی خوام اینجا تنهات...  
- ساکت...  
با شنیدن لحن تندش دهانم را بستم. نگاه آروین به من بود ولی می تونستم بفهمم تمام حواسش به پشت سرش بود... به خش خش برگ هایی که بدون باد صدا می دادند... به صدای ضعیف راه رفتن یک نفر روی زمین...  
خودم را به آروین نزدیک تر کردم و ساعدش را گرفتم.  
دستش را دور کمرم انداخت و گرمای تماس لب هایش را روی لاله ی گوشم حس کردم: «تظاهر کن هیچی نشنیدی...»  
به زور آب دهانم را به درون گلوی خشک شده ام فرستادم.  
- آروین...  
دستش را که دور کمرم بود بالا آورد و موهای بلندم را نوازش کرد.  
- آروم باش... تا سه می شمارم بعد می چرخیم و با تمام سرعت وارد ویلا میشیم...  
انگار ذهنم قدرت تحلیلش را از دست داده بود...  
- اما... هوا هنوز روشنه...  
با ملایمت گفت: «نگران نباش... به نظر من ویلا با داخل باغ هیچ فرقی نداره... پس بهتره کار عاقلانه تر رو انجام بدیم...»  
دستم را محکم گرفت.

- یک...

خودم را بیشتر بهش چسباندم طوری که بدنم مماس با بدنش قرار داشت.

- دو...

به طرف صدا چرخیدم و کلمه ی سه در حیرت دیدن چیزی که مقابلم قرار داشت محو شد.

دستم کشیده شد اما پاهایم محکم به زمین چسبیده بودند.

صدای متحیر آروین را شنیدم: «مارسا؟»

وقتی از تلاش برای کشیدنم به دنبال خودم خسته شد، مسیر نگاهم را دنبال کرد و به دو جفت چشم قرمز رسید.

جهش کوتاهش به عقب را حس کردم.

- این...

در حالی که نگاهم را از گربه نمی گرفتم گفتم: «کیتیه... گربه ی ویدا... یا... بهتره بگم... گربه ی... یاشا...»

به طرفم چرخید: «تو... از کجا می دونی این گربه مال یاشاست؟»

- اون رو دیدم... یاشا... باهانش حرف می زد... انگار اون گربه هم می فهمید...

کاغذ و گردنبندها را در دستم فشردم.

گربه غرش خفیفی کرد و با تهدید بهم خیره شد. چند قدم عقب رفتم و کنار آروین قرار گرفتم.

- بهتره سریع وارد ویلا بشیم...

بدون وقف حتی یک ثانیه به وسیله ی آروین کشیده شدم و چندی بعد هر دو به در بسته ی ورودی تکیه زده بودیم.

آسمان ابری فضای سالن را خفه و تاریک کرده بود.

نالیدم: «اینجا صبح و ظهر و بعد از ظهرش هیچ فرقی با هم نداره...»

- تمام این سال ها همینطور بوده... من که دیگه عادت کردم...

- وحشتناکه...

به دنبال آروین روی مبل دو نفره نشستیم. اطراف را با اضطراب از نظر گذروندم و نگاهم روی قاب بزرگی که به

دیوار زده شده بود، متوقف شد.

- یاشا خیلی خوشگل بود... قبل از اون حادثه... واقعا خوشگل بود... حالا می فهمم چرا همیشه به دو صورت می

بینمش... یکی یاشای خوبه... یکی یاشای پر از نفرت...

- منظورت چیه؟

خلاصه ای از اتفاقاتی رو که در اتاق سوخته، شرح داده بود برای آروین تعریف کردم و بعد چند باری رو که یاشای

خوب بهم کمک کرده بود.

آروین دستم را گرفت و به چشمانم خیره شد: «مواظب خودت باش مارسا...»

- و... آروین...

منتظر بهم چشم دوخت.

- راستش اون دختری که لب ساحل دیده بودم... اون ذهنم رو خیلی مشغول کرده... می دونی... آخه... اون... حرف

های عجیبی می زد...

چشمانش را ریز کرد: «چی می گفت؟»

- میدونی... راستش اتفاقی که لب ساحل افتاد... یا بهتره بگم چیزی که من دیدم سایه هایی از...  
صدای جیغ ها و فریادهایی که از طبقه ی دوم شنیده می شد حرفم را قطع کرد. خودم را به آروین نزدیک کردم و  
گفتم: «آروین... این رو می شنوی؟»  
به آرومی از جایش بلند شد. دستش را چنگ زد.  
- نرو... خطرناکه...  
لبخند آرامش بخشی به صورخ خسته و وحشت زده ام پاشید.  
- چیزی نمیشه...  
کنارش ایستادم: «پس منم باهات میام...»  
دستم را محکم گرفت و درحالی که پله ها را به بالا طی می کرد مرا دنبال خودش کشید.  
- فکر می کنی... درسته که... بریم بالا؟  
- نمی دونم اما به نظرم اینطوری بی توجه نشستن روی مبل هم کار درستی نیست...  
با بلد تر شدن صداها پیراهن آروین در مشتم بیش از قبل مچاله شد.  
- آروین... فکر می کنی... صدای چیه؟  
اخم هایش در هم رفت: «هرچی هست... صدای جیغ انسان نیست... حداقل... نه انسان زنده...»  
نفسم در سینه حبس شد. سالن طبقه ی دوم هیچ شبیه به اون چیزی که قبلا بود... نبود...  
- آروین... اینجا...  
روی دیوار های تزئین شده با رنگ های قهوه ای و قرمز، فانوس های دیواری قرار گرفته بود و فرش دراز و قرمز  
رنگ که هماهنگی خاصی با دیوار ها داشت زیر پایمان پهن بود.  
- اینجا... چرا؟  
آروین نگاه تندی به گردن بند انداخت. صدای جیغ ها هنوز به گوش می رسید اما منبعشون دیده نمی شد.  
- اونو بنداز تو گردنت...  
وحشت وجودم را گرفت: «چی؟»  
مصمم تکرار کرد: «سریع...»  
- اما... آخه... چرا؟  
گردن بند را از دستم چنگ زد و پشت سرم ایستاد. کمی بعد گردنم توسط زنجیری سرد لمس شد و دستم دوباره در  
دستان آروین گیر افتاد.  
- ما به چیزی احتیاج داریم که به گذشته وصلمون کنه... بهترین راهی که میشه فهمید بعد از اون آتش سوزی چه  
اتفاقی افتاد اینه که با اون گردن بند مثل یکی از وسایل خودت رفتار کنی...  
تصاویر واضح تر شد. حالا پرده های ابریشمی قرمز را می دیدم که پنجره های بزرگ راهرو را پوشانده بود و در  
میان باد تکان می خوردند.  
سایه ای از چند مرد قوی هیکل وارد اتاق انتهای سالن شدند. مردی قدبلند و لاغر کنار در نیمه باز اتاق ایستاده بود و  
پپی گوشه ی دهانش خودنمایی می کرد. نیشخندی پلید روی لبش بود و چشمانش سرد و بیرون به دیوار مقابلش  
خیره بود.

صدای جیغ های دختر بچه ای در داخل اتاق شنیده می شد اما این بار حسش فرق می کرد. گردن بند روی گردنم گویی وزنی به اندازه ی کیسه ای پر از میوه داشت. انگار اون جیغ ها از ته حلق من شنیده می شد. دستانم را روی گوش هایم گذاشتم. آروین تنم را در آغوش گرفت و همانطور که به در اتاق خیره بود مرا به خودش فشرد.

طولی نکشید که مرهای قوی هیکل با خنده های زشت و نفرت انگیز از اتاق خارج شدند. مرد قد بلند پپ را از بین لبانش بیرون کشید و داخل جیب گشاد شلوار رنگ و رو رفته اش گذاشت. به سطل سفیدی که کنار پایش بود چنگ زد و به طرف اتاق رفت. تمام مدت اون لبخند پلید روی لب هایش بود. جیغ کشیدم و به لباس آروین چنگ زدم: «نه... تو رو خدا... آروین... نجاتش بده... برو نجاتش بده... الان می سوزوندش...»

مقابل پای آروین روی زمین افتادم. صدای جیغ ها توی سرم شناور بودند.

ساق پاهای آروین را در میان دستانم فشردم.

- التماس می کنم... آروین... نجاتش بده... داره می سوزه... داره می سوزه... ن...ه...

گردن بند، گردنم را می سوزاند گویی در میان آتش شعله ور بود.

- آروین... ن...

مقابلم زانو زد و تنم را در آغوش گرفت...

- آروم باش... آروم باش... الان تموم میشه... یکم دیگه تحمل کن عزیزم...

دستانم را به طرف گردن بند بردم و بی توجه به التماس های آروین از گردنم بیرون کشیدمش...

قفل باز شد و گردن بند چندین قدم به سمت راستم پرتاب شد. با جدا شدن گردن بند از گردنم سوزش پوستم متوقف شد و تصاویر و صداها محو شدند.

نفس نفس می زدم و سرم را به سینه ی آروین می فشردم. حرکت انگشتان آروین از شدت تعجب در موهایم متوقف شده بود.

- من... من... متاسفم... فقط... غیر... قابل... تحمل... بود...

بازویم را گرفت و بهم کمک کرد روی پایم بایستم. چهره اش رنگ ناامیدی گرفته بود. سرم را پایین انداختم. می دانستم چقدر دلش می خواست ادامه ی ماجرا را بفهمد همونقدر که من می خواستم.

دستش دور کمرم حلقه شد و در سکوت تا انتهای راه پله همراهیم کرد. روی مبل درازم کرد و به آشپزخانه رفت.

گردن بندی را که قبل از رفتنش روی میز بود برداشتم و مقابل چشمانم گرفتم. لباس نازکم به تن خیس از عرقم چسبیده بود. نشستم و به دسته ی مبل تکیه زدم. انگشتانم زنجیر نازک را در میان خود حرکت می دادند.

- مارسا...

سرم به قدری سریع چرخید که توانستم صدای مهره های گردنم را بشنوم. تصویر یاشای زیبا با لباس سفیدی که

آخرین بار تنش بود و در میان باد تکان می خورد مقابل چشمانم می رقصید.

زمزمه کردم: «متاسفم یاشا... متاسفم...»

هجوم اشک را به گونه هایم حس کردم.

لبخندی تلخ روی لب یاشا بود: «حقیقت رو بفهم مارسا... حقیقت...»

- مارسا؟

به طرف آروین چرخیدم و به سرعت گفتم: «آروین یا شا رو می بینی؟ اون دقیقا همونجا ایست...»  
مسیر اشاره ام رو دنبال کردم اما تصویر یا شا محو شده بود. گردنبندها را در میان انگشتانم فشردم و پلک هایم را بستم.

صدایش همچنان در گوشم زنگ می زد.

- حقیقت رو بفهم مارسا... حقیقت...

زمزمه کردم: «حقیقت چیه یا شا؟ چیه؟»

- مارسا؟ خوبی؟

به چشم های نگرانم خیره شدم و لیوان شیشه ای آب را از میان انگشتانم بیرون کشیدم.

- ممنون...

لیوان را به لبم نزدیک کردم و نوشیدم. آروین لیوان نیمه رو از دستم بیرون کشید و روی میز گذاشت.

کنارم نشست و به پاهایش اشاره کرد: «دراز بکش...»

با چشمان گرد شده و دهان نیمه باز مسیر اشاره اش را دنبال کردم.

- اما...

لبخندی زد و سرم را روی پاهایش گذاشت. هجوم آدرنالین را در خونم حس می کردم. گرمایی وصف نشدنی  
حرارت بدنم را بالا برد.

- آروین... این کار... لازم نیست...

بی توجه به اعتراضم گفتم: «درمورد نفرین برام بگو...»

نگاهی به فضای نیمه تاریک و نیمه روشن سالن انداختم. چیزی تا رسیدن ماه به وسط آسمان نمانده بود.

- نمیدونم... فقط یک صدای جیغ بلند بود... اون... یا شا... به تخت بسته شده بود... تمام تنش تو آتیش می سوخت...

حتی... پوست صورتش... بعد یکدفعه ساکت شد و در عرض چند ثانیه جیغی نیرومند تمام ویلا رو در بر گرفت...

اون... معمولی نبود... اصلا یک جیغ معمولی نبود... یاعث شد در با صدای بلند باز بشه... پنجره ها بشکنن... وسایل روی

زمین بیفته... جتی کمد چوبی گوشه ی دیوار... و... بعد... صدای فریاد های دردآلود چندین هزار نفر از بیرون... بیرون

از اتاق... آتیش یکدفعه خاموش شد و یا شا... اون... چشم هاش رو بست... انگار... مرده بود...

آروین زیر لب گفت: «نفرینی که برای عملی کردنش از تمام نیروی حیاتش استفاده کرده بود... و بعد... گفتمی

چندین هزار نفر؟»

سرم را به آرامی تکان دادم: «شاید هم... من فقط تصور کردم که اون صدا متعلق به افراد بیشتری بوده... نمی دونم...»

با فکی متقبض و چشمانی سرد گفتم: «ما باید بفهمیم بعد از اون چه اتفاقی افتاده بود... باید حتما بفهمیم...»

با فکی متقبض و چشمانی سرد گفتم: «ما باید بفهمیم بعد از اون چه اتفاقی افتاده بود... باید حتما بفهمیم...»

- آروین... من... فکر نمی کنم بخوام دوباره اون صحنه ها رو ببینم... امروز... وقتی گردنبندها تو گردنم بود... حس

کردم... انگار من خود یا شا ام... من درد یا شا رو می تونستم حس کنم... باور نمی کنی اما اون گردنبندها در حال ذوب

شدن توی گردنم بود یا حداقل من اینطور حس می کردم... زنجیر انگار داغ بود... داغ و سوزان...

شانه هایم را گرفت و سرم را از روی پاهایش بلند کرد. با فاصله کنارش جا گرفتم و با چرخ خیره به چشمای سرد و بی احساسش شدم. هربار آروین اینطور می شد می دونستم که از چیزی نگرانم. حس کردم نیاز شدیدی به قورت دادن آب دهان خشکم داشتم. سیب گلویم بالا و پایین پرید.

- موهات رو بزن کنار...

حالت چهره اش بهم فهماند زمان خوبی برای مخالفت نیست. پس با بی میلی موهایم را از اطراف گردنم کنار زدم. نگاه آروین ناباور و متعجب شد. دستش را به طرف گردنم دراز کرد اما بین راه متوقف شد و عقب کشید. سرم را پایین انداختم تا مرکز تعجب آروین را ببینم. خطی قرمز و ملتهب دور گردنم کشیده شده بود... دقیقا محل قرار گرفتن گردنبندها.

نفسم در سینه حبس شد. انگشتان سردم تحمل ننگه داشتن موهایم را نداشت. دستم را با اکراه به طرف سوختگی گردنم دراز کردم.

صدای آروین مثل زمزمه ای از میان چاه بلند شد.

- وقتی... یاشا... می سوخت... گردنبندها... توی گردنش بود؟

شانه هایم را بالا انداختم. در اون لحظه انقدر ترسیده و بهت زده بودم که توجهی به جزئیات نداشتم. تنها چیزی که یادمه لباس سفید یاشا بود که به دست کثیف اون مردهای پلید به هزار تکه تبدیل شد. همون لباسی که هنوز هم هر بار می بینمش تنشه...

- فکر نکنم... چون اگر... گردنبندها توی گردنش بود... تو آتیش... سالم نمی موند...

چشمانش ریز شد: «اما نه اگر طلا بود...»

با چشمانی که از ترس و سردگرمی گرد شده بود و صدایی لرزان گفتم: «هیچ راهی برای خروج از ویلا وجود نداره؟ من... واقعا احساس نمی کنم که از گذروندن شبم تو این ویلای نحس راضی باشم...»

- منم حس خوبی ندارم... اما مجبوریم...

- یاشا... گفت... حقیقت رو بفهمم...

چشمان آروین گویی دو دریاچه ی یخ زده بود که با قدرتی منحصر به فرد تو چشمام خیره بود.

انرژی نگاهش، تمام نیرویم را می گرفت. لبان لرزانم را به دندان کشیدم.

آروین که از اضطراب و ناآرامی درونم آگاه بود، لبخندی مصنوعی که سرمایش تا مغز استخوانم فرو رفت، به لب آورد و کمی بهم نزدیک شد.

- می خوام درمورد چیز دیگه ای حرف بزنیم؟

سرم را به آرامی تکان دادم.

- خواهر یا برادری داری؟

به سختی در برابر اصرار ناخن هایم به کندن پوست گوشه هایشان مقاومت می کردم.

- نه... من و بابا بودیم و مامانم...

- بودین؟

سرم را تکان دادم: «مامانم که می دونی فوت کرد... منم امیدوی به زنده موندن برای دیدن دوباره ی پدرم ندارم...»

لبخندی تلخ روی لبش نشانند و دستم را گرفت. گرمای انگشتانش که در لا به لای انگشتانم جریان داشت، اضطراب درونم را کاهش داد. شاید این همون چیزی بود که می خواستم... یک لمس غریبه برای امید به تنها نبودن... امید به اینکه کس دیگه ای هم هست... امید به اینکه شاید بابا کیلومتر ها از من فاصله داشته باشه اما شخصی که در کنارم نشسته با گرفتن دستم حمایت می کند... حمایتی که طعمش به شیرینی عسل است...

- می خوام یک قولی بهت بدم مارسا...

نگاهم را از دست هایمان گرفتم و به چشمانی که حالا انگار دریایش موج می زد دوختم.

- بهت قول میدم... قول میدم حتی اگر به قیمت جون خودم تموم بشه... تو و دوستات به خونه هاتون برگردین...

به صداقتی که مانند نور به وجودم گرما و روشنی می بخشید خیره ماندم. این نیروی قوی صداقت، نیروی زبانم را گرفته بود.

به سختی سرم را تکان دادم و مانع از فرو ریختن اشک تو چشمام شدم. کاش طور دیگه ای با هم آشنا می شدیم آروین... کاش ویدا رو نمی دیدی... کاش برنامه ی این مسافرت نفرین شده ریخته نمی شد... کاش در حین راه با آتریسای آشنا نمی شدیم که حالا به جای بودن در ویلای دوست پدر درسا سر از اینجا در بیاریم... کاش... کاش...

چه قدر حسرت در دلم جمع شده بود و من نمی دانستم.

فشاری به انگشتان کشیده ام وارد کرد و من بغض کردم از اینکه ممکن بود هیچ کدوممون زنده از اینجا بیرون نریم... از اون یاشای مهربون نمی ترسیدم... من از قسمت بد وجود یاشا می ترسیدم که همیشه به دنبالم بود... حتی همین حالا هم حس می کردم زیر نگاه سنگینش قرار دارم... همون نگاه پر از نفرت... نفرتی که مطمئنا در لحظات آخر زندگیش باعث اسارت خودش و مرگ چندین هزار نفر شد... یعنی کنار دریا... تو اون ساحل مردگان... چه اتفاقی افتاده بود؟... این چه نفرینی بود که کل این محدوده رو پوشش داده بود و هنوز که هنوزه آثارش نمایانه... مگر چقدر نفرت تو قلب کوچولو و پاک اون دختر جمع شده بود...

- اگر یاشا ازت خواسته حقیقت رو بفهمی... پس... تا متوجه نشیم نمی تونیم از اینجا بیرون بریم...

لرزی از به یاد آوردن اون صحنه های تلخ و هراسناک به تنم نشست.

- من... نمی خوام آروین... نمی خوام دوباره اون گردنبنده رو تو گردنم بندازم... من... نمی تونم تحمل کنم... این بیشتر از تمام ظرفیت منه...

با فاصله ی بیشتری ازم نشست و با جدیت و همون نگاه سرد تو چشمام زل زد.

- می فهممت... از آثاری که روی گردنت جا مونده متوجه ام چقدر برات سخته... مخصوصا اینکه حس می کنم با انداختن اون گردنبنده توی گردنت... قسمتی از وجودت مال یاشا میشه... در اون لحظه نیمی خودتی و نیمی یاشا... اما این تنها راهه... تنها راهی که میشه به حقیقت پی برد... قسمتی از وجودت باید یاشا باشه تا بتونه اون حادثه رو نشونت بده... تا بتونیم بفهمیم بعد از اون چی شد... چه بلایی سر آدم های داخل ویلا و خارج از اون اومد... اما من بهت فرصت میدم... هر چه قدر خودت بخوای... دو روز... سه روز... یک هفته... اما میدونم که تمایل داری زودتر از این ویلا بیرون بریم... این به نفع هر دو مونه...

بغضم را فرو خوردم. چه اتفاقی برای من افتاده؟ من که اینقدر ضعیف نبودم... بودم؟ هیچوقت به بودن در همچین موقعیتی فکر نکرده بودم اما... چرا تو این ویلا بیشتر از هر جای دیگه احساس ضعف و ترسو بودن داشتی؟

به نیم رخ جدی مرد کنارم نگاهی انداختم. من اینجا آروین را دارم... همون کسی که از اول با نداشتن هیچ شناختی از من، حمایت کرد... من نباید ترسو باشم... نباید احساس ضعف کنم... آروین اینجا بود... دوستانم شاید به فاصله ی یک باغ و چند متر ازم فاصله داشتند... اما بودند... در همین محدوده...

نفس عمیقی کشیدم. من تنها نیستم... نه... تنها نیستم...

- یک مدتی استراحت کن تا نیروت رو دوباره به دست بیاری... بعدش هم... هر وقت تو بخوای... شروع می کنیم... چیزی در درونم فریاد زد. من نمی خوام... هیچوقت نمی خوام دوباره اون درد رو حس کنم... درد سوختن... درد نفرت... درد سوزش تمام بدن... درد ناشی از خارج شدن نیروی حیات از بدنت... تو نمی فهمی چون تا به حال چیزی مثل این رو تجربه نکردی... من به یاشا حق میدم پر از نفرت باشه... وقتی که من تنها با احساس تصویری از این درد اینطور نفسم می گیرد اون که حقیقتش رو لمس کرده... چطور ممکنه تحمل کرده باشه؟ یک دختر بچه ی هشت یا هفت ساله...

دستم را به طرف کاغذهایی که در اطراف گردن بند قرار داشت، دراز کردم. کاغذ هایی که رطوبتشان من را به تفکر وا می داشت که چرا باید درون جعبه ای خشک و پوسیده اینطور شده باشند...

نگاه آروین مسیر کاغذ ها را که از روی میز برداشته می شدند و مقابلهش قرار می گرفتند دنبال کرد.

- از داخل جعبه پیدا کردم... جعبه ای که تو اتاق بود...

بوی پوسیدگی و رطوبت کاغذها بینی ام را نوازش میداد.

- این... به نظر شبیه هیچ زبانی تو دنیا نیست... یک جور... یک جور...

با تردید زمزمه کردم: «رمز؟»

مکثی کرد و سرش را به دو طرف تکان داد: «نه... یک زبان ساختگیه...»

دستم را روی سینه ام فشردم: «چطور یک دختر بچه ی هفت ساله می تونه این کارو کنه؟»

دستش را دور چانه اش حلقه کرد. انگار نمی خواست جوابی به سوال تردید آمیزم بدهد.

وقتی متوجه طولانی شدن مدت سکوت آزاردهنده اش شدم، نالیدم: «آروین؟»

چشمانش را باز و بسته کرد و نگاهش از خطوط نامفهوم نوشته شده روی کاغذ، گرفت.

- فکر می کردم تا الان متوجه شده باشی یاشا یک دختر معمولی نبوده...

با حیرت گفتم: «تو... تو که نمی خوای بگی اون...»

حرفم را قطع کرد: «لقبی که عموش بهش داده بود یادته؟»

فریاد زدم: «درمورد اصطلاح جادوگر حرف میزنی؟ آروین اون فقط یک بچه ی هفت ساله بود...»

به حرکت هشدار آمیز انگشت اشاره اش خیره ماندم: «گول ظواهر رو نخور... در ضمن من نگفتم اون جادوگره...»

شخصی به نام جادوگر وجود نداره... اون فقط... غیرعادی بوده... اینطور به دنیا اومده بود و اینطور بوده... مثل من...

مثل کسانی که در طول زندگی دیدم و به رشته ی تحصیلیم مربوط میشه... مثل...

زیر لب ادامه داد: «مادرم...»

نگاه مبہوتم روی صورتش لغزید: «...مادرت؟»



توجهی به کلمه ی استفهام آمیزی که از دهانم بیرون ریخت نشان نداد و با صدای بلند تری گفت: «یاشا اینطوری بوده... یک دختر بچه ی هفت ساله که حس شیشمش قوی تر از هر کس دیگه ای بود... همون حسی که میشه باهاش کارهای غیرعادی و غیر ممکن انجام داد...»

- اما... هنوز هم نمی تونم باور کنم...

با حرکتی آرام به طرفم چرخید و سرمای چشماش وجودم را در بر گرفت: «تو گفتی با گربه اش حرف میزد... سعی کردم تمرکز کنم و خاطره ی محوی که بعد از خروجم از اتاق آینه و بی هوش شدنم، در ذهنم نقش بسته بود، به یاد بیارم.

- و... گفت... به عموش گفت... با پرنده ها حرف زده... با پرنده ها حرف زده و اونا بهش گفتن از بودن تو قفش خسته شدن... یاشا آزادشون کرد... و کیتی... نه... اسم گربه اش جورنی بود... جورنی... به طرف عموش پرید و بهش چنگ انداخت... اون از یاشا دفاع کرد... عموش ترسید... خیلی ترسید... از زدن یاشا منصرف شد و از اتاق بیرون رفت... آروین... اون از یاشا می ترسید...

سرش را تکان داد: «درسته... یاشا یک دختر معمولی نبود... اون قدرت داشت... اما نمی دونست چطور میتونه ازش استفاده کنه... اون خیلی مهربون بود... اما عموش و رفتاراش... نفرتش رو برانگیخته بود... برای همینه که قسمتی از روحش... همونی که پر از نفرته هنوز اینجاست و قدرتمنده... اون علاوه بر آرادی انتقام می خواد...»

صدای فریادها دوباره از طبقه ی بالا شنیده شد...

- اما... اون که انتقامش رو گرفته...

نگاهش را روی گردنبنند متمرکز کرد.

- اون اینجاست...

تو جام پریدم و فاصله ی بینمون رو با کشیدن بدنم به طرف آروین، پر کردم.

صدای کشیده شدن ها... جیغ قدرتمند و فریاد مرد ها... فریاد از درد... پشیمونی... ندامت...

با لرز گفتم: «آروین...»

قدم هایی سنگین با صدایی واضح تر از جیغ و فریاد های خفه، روی پارکت طبقه ی دوم شنیده می شد. قدم هایی که به طرف راه پله می امد...

بازوی آروین را چنگ زدم... ویلا نسبتا تاریک شده بود...

- صبر کن برم شمع بیارم...

- نه... پس... منم میام...

دستم را محکم گرفت و از روی مبل بلند شد... با یک دست بازویش را محکم نگه داشتم و با دست دیگر گوشه ی لباسش را در مشت مچاله می کردم...

صدای تق تق چوب را از طبقه ی دوم می شنیدم. فریادها خفه شده بود اما هنوز هم اون صدای تق تق، می امد...

واضح تر... روشن تر... بلند تر و ترسناک تر از هر وقت دیگه...

آروین به سرعت مشغول گشتن در کمد های آشپزخانه بود درحالی که گوش من آهنگ هراسناک قدم ها را به طبقه ی پایین دنبال می کرد...

نفس هایم تند و مقطع شده بود. عرق سرد روی پوست تنم نشسته بود و می توانستم موهای سیخ شده ی زیر پوستی ام را ببینم.

دستان آروین سرعشان را بیشتر کردند و کم چوبی را رها کردند و به طرف کشو ها رفتند.

به دنبالش در آشپزخانه جا به جا می شدم بدون اینکه حتی فکر رها کردن لباس و بازویش را بکنم.

قدم ها روی پارکت طبقه ی اول سریع تر شدند. تصور می کردم می توانم بوی حجمی از آدرنالین را که در خونم جریان داشت حس کنم...

فشار دستم روی بازوی آروین شدت گرفت. می دانستم که او هم می ترسید اما سعی می کرد خونسرد جلوه کند.

بدون اینکه تلاشی برای دلداری من دهد، دستم را پس زد و به طرف کابینت زیر ظرف شویی هجوم برد.

دو دستم را روی گوش هایم گذاشتم اما هنوز هم صدای قدم ها طرف آشپزخانه و کشیده شدن روی زمین را می شنیدم... انگار صدا ها در مغزم بودند نه در گوشم...

دو زانو روی زمین نشستم... لرز شدید اندام هایم، قدرت تکلم را ازم ربوده بود...

قدم ها نزدیک تر شدند. به قدری نزدیک که انگار پشت سر من بودند. آروین هنوز در تلاش بود. می توانستم دانه های درشت عرق را روی پیشانی سفید و بلندش ببینم...

و بعد...

لمسی سرد و خش دار پشت گردنم نشست... جیغ، بدون اطلاع قبلی از دهانم بیرون ریخت و آروین را از جا پراند...

اما باعث نشد به طرفم برگردد هنوز هم با سرعت درون کابینت را می گشت و بعد سایه ی شیئی را در دستش دیدم.

محل تماس انگشتان سرد با پوستم، می سوخت... موهایم از پشت کشیده شد انگار که پوست سرم در حال کنده شدن بود و بعد بوی تعفن در بینی ام حس کردم...

نفس هایی به جز نفس های خودم... درست در کنارم اکسیژن را به درون شش هایم می کشید...

جرقه ای آتشین در تاریکی زده شد و با دیدن همان جرقه، متوجه موفقیت آروین در پیدا کردن شمع و فندک شدم...

صدای تیک فندک در نزدیکی شمعی که مشاهده اش درون تاریکی قیر گون غیرممکن بود، کورسوی امیدی در دلم تابند...

نفس ها کنار گوشم زمزمه کرد...

- ب...م...ی...ر...

جیغ دوباره ام مصادف شد با روشن شدن شمع و دیدن دو گودال سیاه نشسته در پوستی جمع شده و بد بو، در کنار گوشم برای یک لحظه... اما همان یک لحظه کافی بود برای متوقف شدن ضربان قلبم...

آروین مات و مبهوت با شمعی در دست به هیكل خمیده ام روی زمین، خیره بود...

دیگر صدای نفس های غریبه را نمی شنیدم اما ریه هایم گویی چگونه نفس کشیدن را فراموش کرده بودند...

لمسی روی شانم باعث واکنش شدید دستانم و لرزش ناتمام بدنم شد.

- مارسا...

به گلویم چنگ می زد تا شاید اکسیژنی برای کشاندن به ریه هایم بیابم.

- مارسا؟

به طرفم خیز برداشت و شانه هایم را در دستانش فشرد. گویی از صدای خس خس گلویم دریافته بود چیزی درست نیست...

صدایش نگران اما خونسرد بود...

- مارسا؟ می تونی نفس بکشی؟

سرم همچنان افتاده بود و نگاهم به تاریکی خیره بود...

شانه هایم را محکم تر گرفت و بدنم را به طرف بالا کشید...

- به من نگاه کن... مارسا...

چگونه پاسخ بدم نمی تونم؟ اون هم بعد از دیدن دو گودالی که جای چشم های روحی انتقام جو را پوشانده بود...

تم را به خودش نزدیک کرد و کمی بعد در حصار دستانش قرار داشتم. پشت سینه ام را با کف دست مالش داد.

- نفس بکش مارسا... نفس بکش...

نمی دانم معجزه ی آغوشش بود و یا بوی عطرش که ریه هایم را به کار انداخت و سینه ام بالا و پایین رفت...

- آفرین دختر خوب... یک نفس عمیق بکش...

سرفه ای کردم و بعد اکسیژن را بلعیدم...

نمی دانم چقدر گذشت... دو دقیقه... یک ربع... نیم ساعت که نفس هایم منظم شد و شنیدن آهنگشان، آروین را مجبور کرد شانه هایم را بگیرد و تنم را عقب بکشد.

نگاهم را به چشمانش که خونسرد و آمیخته به چند قطره نگرانی بود، دوختم. نور ضعیف شمع این امکان را بهم می داد که خطوط نقش بسته بین ابروهایش را به راحتی ببینم.

- بهتری؟

شانه هایم را از بین دستانش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

- خوبم... ممنون...

- چه اتفاقی افتاد؟

- دیدمش... دوباره... اون کلمات رو تکرار کرد... بمیر...

سری تکان داد و درحالی که شمع را از روی زمین بر می داشت، روی پاهایش ایستاد.

بی توجه به دستش که به طرفم دراز شده بود، از زمین کمک گرفتم و ایستادم. نمی خواستم جلوی آروین ضعیف باشم... همونطوری که یک دختر به سن من ممکن بود عمل کنه...

- من... میخوام هر چی سریعتر حقیقت معلوم بشه تا بتونیم از این ویلای لعنتی بیرون بریم...

از پنجره ی نیمه باز آشپزخانه تصویر ماه را که در وسط آسمان خودنمایی می کرد، مشاهده کردم.

- نیمه شبه...

شمع را روی میز چوبی وسط آشپزخانه قرار داد و صندلی را برایم عقب کشید...

- بشین... یک چیزی می خوریم بعد میریم... از صبح هیچی نخوردی...

توانایی مخالفت نداشتم. از طرفی صدای قار و قور شکم که بدون شک آروین را بی خبر نذاشته بود، اجازه ی عمل به خلاف گفته اش نمی داد.

- نمی دونم تو یخچال چیزی از غذاهایی که روز اول با خودمون آوردیم مونده یا نه...  
 سری به نشانه ی فهمیدم تکان داد و در سفید یخچال را باز کرد.  
 سرم را میان دستانم گرفتم و سعی کردم مانع از نقش بستن صورت وهم آلود یاشا در مقابل چشمان بسته ام شوم.  
 - اینا رو پیدا کردم...  
 به جعبه ی بیسکویت و قیافه ی در هم و جمع شده ی آروین نگاهی انداختم.  
 - تاریخ شیر گذشته بود... برای خوردن پنیر، نون نداریم... پس همین بیشتر نیست...  
 در جعبه رو باز کردم و تکه ای از بیسکویت های نرم شده رو بیرون کشیدم. طعم تلخ دهانم که ناشی از ترشح مداوم بزاق بود با شیرینی بیسکویت از بین رفت.  
 به آروین که دست به سینه نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره بود گفتم.  
 - تو بیسکویت نمی خوری؟  
 لبخند سردی زد: «دوست ندارم...»  
 - تخم مرغ که داشتیم... بذار برات درست کنم...  
 قبل از اینکه کاملاً بلند بشم دستش را روی دستم گذاشت...  
 - نون نداریم...  
 فحشی به حواس پرتی ام فرستادم و دوباره روی صندلی جا گرفتم.  
 بیسکویت را در دهانم جویدم و با ناراحتی به آروین خیره شدم: «یکم بخور... مزه اش اونقدر ها بد نیست...»  
 دستش را به طرف جعبه دراز کرد و مجبوری تکه ای در دهانش گذاشت. صورت جمع شده اش بهم فهماند هر چه قدر این بیسکویت خوشمزه باشد باز هم برای آروین باب میل نیست.  
 - چرا چراغ رو روشن نکردی؟ برای چی شمع...  
 قبل از کامل شدن حرفم گفتم: «امتحان کردم... روشن نشد...»  
 - برق های این ویلا هم مشکل داره...  
 به برق نگاهش خیره شدم... ته نگاهش چیزی می گفت شاید مشکل از برق ها نباشد.  
 کف دستم را روی جعبه گذاشتم و از خودم فاصله اش دادم.  
 - من تقریباً سیر شدم...  
 به دنبال من از جاش بلند شد و جا شمعی را از روی میز برداشت...  
 - شروع کنیم؟  
 ساعت عتیقه و بزرگ سالن پذیرایی نیمه شب را با زنگی اعلام کرد.  
 نفس عمیقی کشیدم.  
 - آره...  
 دستش را به طرفم گرفت. تردید را کنار زد و دست توی دستش گذاشتم. با قدم هایی هماهنگ از آشپزخانه بیرون رفتیم. شمع می سوخت و تقریباً به نیمه رسیده بود.  
 آروین گردنبندها را از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.

زنجیر نازک را گرفتم و دستانم را پشت سرم بردم. صدای تق قفل را که شنیدم زنجیر را رها کردم و سنگینی اش را روی گردنم حس کردم.

- بریم؟

پرده های حریر در باد تکان می خوردند و نور مهتاب قسمتی از سالن را روشن کرده بود.

دست آروین را فشردم و این جوابم به سوال پر از تردیدش بود.

هر دو به طرف پله ها راه افتادیم. بین راه ایستادم. آروین نیز با احساس کشیده شدن دستش ایستاد.

نفیس آرومی کشیدم تا لرزشم را کنترل کنم.

- مارسا... اگر میخوای...

نه... من حتی تحمل بودن در این ویلا را برای حتی یک لحظه ی دیگر نداشتم...

- بریم...

چیزی نگفت و دستم دوباره کشیده شد. اولین قدم روی پارکت طبقه ی دوم مصادف شد با شنیدن همون جیغ پر از درد...

نفس هایم تند شد. تصاویر به طور مبهم و مه آلود در مقابل چشمانم بود. انگار دیگه به شمع احتیاجی نبود. گذشته روشن تر و نورانی تر از سالن طبقه ی پایین بود.

فانوس های دیواری نور خودشون رو به اطراف می بخشیدند...

مرد های قوی هیکل با خنده از اتاق بیرون آمدند. این بار جسم خون آلودی که از سقف آویزان شده بود توجهم را جلب کرد. موهای بدنش انگار کنده شده بود و به آرامی تکان می خورد.

دستم را به دهانم گرفتم و چند قدم به عقب برداشتم... اون کیتی بود... کیتی رو کشته بودند...

مرد لاغر و قد بلند به طرف اتاق رفت و بعد از چند ثانیه داغی گردنبنده را حس کردم...

صدای گریه و التماس از داخل اتاق شنیده شد و مرد قد بلند با لبخندی رضایت آمیز بیرون آمد. گردنم می سوخت...

دوباره درد رو تو استخوان هایم حس می کردم و سوزش را در پوست بدنم... و بعد صدای جیغ نفرت انگیز...

چشمانم را بستم و دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم. نمی دانم چند لحظه گذشت اما صدایی متفاوت از جیغ شنیده شد...

باد موهایم را بازی میداد. بوی ساحل و دریا به مشام می رسید. گردنبنده نمی سوخت اما وزنش غیر قابل تحمل بود.

چشمانم را به آرامی باز کردم... مقابلم ساحل دریا را می دیدم. همان ساحل آشنا با این تفاوت که دیگر خالی و در

سکوت نبود... صد ها هزار دختر و پسر و زن و مرد پیر و جوان می خندیدند و در کنار هم راه می رفتند... لباس

های زیبا و فاخری به تن داشتند و موهایشان در باد تکان می خورد... بدون اینکه توجهی به پوشانده شدنشان بکنند... مگر چه سالی بود؟

صدای موسیقی ملایمی می آمد و گروهی از دختران جوان وسط مهمانی می رقصیدند. از شادی و رنگ خنده هایشان

حس شغف و خوش حالی بهم دست می داد... هیچ کدام از این ها تظاهر نبود... آن ها همگی واقعا از این مهمونی

لذت می بردند...

سرم را برگرداندم تا به آروین لبخند بزنم... اما با دیدن جای خالی اش در کنارم، ترس مانند جویباری به درونم

جاری شد.

آروین نبود... اون نبود...

به دستم که در کنار بدنم افتاده بود نگاه کردم. آروین دست من رو نگرفته بود... اون... کجا بود؟ سعی کردم با مچاله کردن گوشه های لباس در مشتم آرامش از دست رفته ام را بازیابم. مقابلم در دور ترین نقطه از مهمانی دختری را می دیدم که دامن سفید لباسش در باد تکان می خورد و موهای موج سیاهش به یک طرف کشیده شده بود.

می توانستم هاله ای از نور را در اطراف دختر ببینم. یاشا... اون... اینجا چیکار می کرد؟... تا چند لحظه پیش در اتاقش بود... داشت می سوخت...

به گردنش خیره شدم و ناخودآگاه زنجیر دور گردنم را لمس کردم. در گردنش دقیقا گردنبندی شبیه مال من بود. بهم خیره شد و لبخندی روی لبش نشان داد. یاشا بر خلاف آدم های این مهمانی، من را می دید... اون من را می دید؟ اگر می دید پس جزوی از این مهمان ها نبود... اون... سرم را بالا آوردم و نگاهم را به برق غم چشمانش دوختم. اون... روح بود...

یاشا به عنوان روح اینجا بود نه قسمتی از گذشته... صدای جیغی خفیف باعث شد سرم را بچرخانم و به دختری که لباس صورتی زیبایی پوشیده بود و در میان گروهی از دوستانش می رقصید خیره شوم.

دختر با صورتی که از خنده قرمز شده بود بازوی دوستش را می کشید و او را از جمع دور می کرد. - رویا... بیا بریم... می خوام چیزی نشونت بدم...

دختر با قدرت بیشتری بازوی دوستش را کشید و هر دو از محدوده ی جشن ساحلی خارج شدند. ناگهان صدای جیغی از کیلومتر ها فرا تر شنیده شد. جیغی که نفسم را برید و تنم را لرزاند. یاشا...

گردنبند گویی کوره ی آتیش بود.

با ترس به مردمی که گیج و مبهوت ایستاده بودند خیره شدم. جیغ بلند تر شد و موسیقی را قطع کرد. همه ای در میان جمعیت راه افتاد. زوج های جوان دستان یک دیگر را می فشردند و با سردرگمی به اطراف نگاه می کردند.

سرعت باد چندین برابر شد و بعد قطرات تند بارون شروع به ریزش کرد. بارونی از گل و کثیفی... بارونی سیاه... همه ها اوج گرفت و مردم پراکنده شدند. یاشا همچنان با نگاهی غمگین به صحنه ی تفرق جمعیت خیره بود اما نگاه من چیز دیگری را دنبال می کرد... موجی قوی را به ارتفاع چندین متر که به طرف ساحل می آمد...

جیغ یاشا خفه شده بود اما حالا جیغ ها و فریاد هایی دیگر شنیده می شد...

جیغ هایی از میان مردم متفرق و دخترهایی که در زیر باران گل آلود خیس می شدند.

موج قوی به ساحل نزدیک شد و یک باره تمام افراد را بلعید. چه بچه... چه جوون... چه پیر... تمامشان با قدرت موج به طرف دریا کشیده و مشغول دست و پا زدن در میان آب های سرد و خشن شدند.

موجی دیگر بزرگ تر و قوی تر از قبلی به راه افتاد و افراد باقی مانده در ساحل را به درون خود فرو برد...

و بعد از چند دقیقه، دریا آرام شد... اما ساحل... تاریک و ساکت و بدون وجود حتی یک نفر، بهم دهن کجی می کرد.

یاشا نگاهش را از دریا گرفت و به من خیره شد... ته نگاهش پشیمانی و ندامت موج می زد. در شب نگاهش غرق بودم که حس کردم نیرویی مرا به عقب می راند. تصویر ساحل و دریا در برابر چشمانم محو شد و من در ویلا بودم... در طبقه ی دوم... در گذشته..

تصاویر تکرار شدند... مرد لاغر از اتاق بیرون آمد و چندی بعد صدای جیغ شنیده شد... جیغی نیرومند که قدرت تخریب هر چیزی را داشت...

مرد لاغر با چشمانی گرد شده روی زمین افتاد و مرد های قوی هیکل هم به طبع او افتادند. با نگاهی پر از ترس به جمع شدن پوست بدنشون خیره بودم. پوست به قدری جمع شد تا اینکه صدای فریاد هایشان فضا را پر کرد. چشم هایشان از حدقه بیرون زده بود و درد می کشیدند. گویی در حال سوختن بودند... از درون در حال سوختن بودند... دستم را روی گردن بند فشردم. گردنبندی که دیگر تحمل وزنش غیر ممکن شده بود. یاشا در کنارم بود و با بی تفاوتی به تصویر خمیده ی مردان خیره بود...

خون از دهان و بینی و گوش هایشان راه افتاد و کمی بعد آن ها مرده بودند. به همین سادگی... نفرین قدرتمند آن ها را بلعیده بود...

چشمانم بسته شد و بعد از چند لحظه حس کردم در آغوشی گرم قرار دارم. بوی عطری آشنا در بینی ام پیچید. چشمان نگران آروین اولین چیزی بود که بعد از باز کردن چشم هایم، باهاس مواجه شدم. دستی به سرم کشیدم و خودم را از آغوش کنار کشیدم. موهایم را با سر انگشتان سردم کنار زدم و آروم نالیدم. - چه اتفاقی افتاد؟

بدون درنگ جواب داد: «من نتوانستم جلو تر بیام... اما تو... فکر کنم نیم ساعتی هست که بیهوشی...» با گیجی به لب هایش زل زدم: «منظورت چیه که نتوانستی جلو تر بیای؟»

- یاشا نمی خواست من ببینم... اون تو رو با خودش برد و گذشته رو نشونت داد... خب؟ چی شد؟  
تصاویر هراسناک مقابل چشمانم نمایان شد.  
گردن بند را بین انگشتانم فشردم.

- یک موج بلند و طوفان وحشتناک بود... اون شب... لب ساحل مهمانی بود... همه ی مردم اونجا جمع بودند... بعدش... نمی دونم چطور شد... موج به ساحل اومد و همه تو دریا غرق شدند... اون چند تا مرد هم... اون ها... یک اتفاق عجیبی براشون افتاد... نمی تونم بفهمم چطوری... اما... از گوش و بینی و دهانشون خون سرازیر بود... یک خون سیاه و تهوع آور... چیز عجیب... پوست بدنشون بود... یک حالت عجیبی پیدا کرده بود...  
از یاد آروی اون تصاویر نفرت انگیز، اخم هایم در هم رفت.

- مسبب تمام این ها یاشا بوده؟

سرم را به آرامی تکان دادم: «این طور به نظر میاد...»

- پس... در آخر... چه بلایی سر خودش اومد؟

شانه هایم را بالا انداختم: «نمی دونم... بعد از اون چیزی ندیدم...»

استخوان بینی اش را فشرد و چشمانش را باز و بسته کرد.

- یعنی چیزی از خودش نشونت نداد؟

سرم را تکان دادم.

- لعنتی...

- چرا؟

خیره به چشمانم نگاه کرد و گفت: «این خاطرات نصفه است... اگر بخوایم بفهمیم یاشا چی ازت میخواد... باید تمام داستان رو بدونیم...»

چیزی از حرف های آروین سر در نمی اوردم یعنی خستگی و گشنگی این اجازه رو بهم نمی داد.

- الان... میشه بریم بیرون؟

- نمی دونم...

به کمکش از روی زمین بلند شدم و ایستادم. نگاهی به اطراف انداختم. همه چیز همونطوری بود که به یاد داشتم... زمین لخت و چوبی و دیوار های عریان تمام سفید بدون وجود فانوس های درخشان... هنگام پایین رفتن از پله ها، لحظه ای مقابل عکس یاشا ایستادم... چشمانش برق می زد و لبخندی درخشان روی لبش خودنمایی می کرد.

این دختر بچه چه حوادث تلخی رو پشت سر گذاشته بود... کاش می توانستم کمکش کنم... کاش می دونستم چطور میشه روحش رو آزاد کنم...

دستم توسط آروین کشیده شد و مسیر خروج از ویلا را پیمودیم... لرز و سرمایی که ناشی از وزش باد شبانه بود، به تنم نشست.

مقابل در باغ که رسیدیم، در صدایی کرد و خود به خود باز شد... انگار که اجازه ی خروج ما را صادر می کرد.

آب دهانم را قورت دادم و به دنبال آروین از باغ گذشتیم...

در همانطور که باز شده بود، صدایی داد و دوباره بسته شد...

به تصویر ویلای بزرگ و ترسناک که در سیاهی شب، همانند سایه ای غول پیکر دیده می شد نگاهی انداختم. هیبت ویلا ترسی را درون من سرازیر می کرد...

درختان باغ در میان باد تکان می خوردند و زوزه می کشیدند... چشمانم را بستم و تصور کردم صدایی از میان باد و خش خش برگ ها می شنوم... صدایی که می گفت تو بر می گردی... می گفت فکر نکن حالا که از ویلا خارج شدی هیچوقت دوباره بر نمی گردی... صدا در گوش و ذهنم پیچیده بود... تو دوباره بر می گردی و گذشته تکرار می شود...

تکرار گذشته بدنم را مور مور کرد و هیاکل خمیده با پوستی جمع شده در حالی که در خون غرق بودند مقابل چشمانم ظاهر شد...

حسی می گفت... همه چیز تازه شروع شده... حالا که من نیمی از گذشته را می دانم... قواعد بازی عوض می شود... بازی که یاشا آن را رهبری می کرد...

گرمایی کف دستم را احاطه کرد. نگاهم را از ویلا گرفتم و به چشمان دریایی آروین خیره شدم... لبخندی روی لب نشاندم و قدم هایمان را به طرف ویلای آروین هماهنگ کردیم...

باد در میان برگ های درختان، همچنان زوزه می کشید...

پس از باز شدن در چوبی، با چهره ی خسته و نگران ویدا مواجه شدم. دیدنم باعث گرد شدن چشم هایش شد و چیزی نگذشت که اخمی غلیظ بین ابروهایش گره انداخت.



- کدوم گوری بودی؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم و زیرچشمی به آروین که پشت من ایستاده بود اشاره کردم. دستی به موهایش کشید و سینه اش را صاف کرد. این بار در انتخاب کلمات دقت بیشتری کرد.

- هیچ میدونین ما چقدر نگران شدیم؟

میل شدیدی در برابر خندیدن داشتم. ویدا هیچوقت اینقدر مودب نبود.

- میشه بیایم تو بعدش سوال و جواب رو شروع کنی؟

مکثی کرد و از بین درگاه کنار رفت. درسا با دیدنم دستمال مرطوب از اشکش را روی میز انداخت و به طرفم دوید. با ضربه ای محکم به پهلوم، کمرم را خم کرد.

- اوخ..

بی توجه به حضور آروین و پویا فریاد زد: «خیلی بی شعوری... عوضی آشغال... چطور تونستی؟ میدونی از شدت ترس رو به موت بودم؟ نه... توی احمق اصلا فکر و شعور نداری...»

لحن بغض آلودش، اشک های مرا جاری کرد.

دستانم را دور کمرش گره کردم و موهای پریشانش را نوازش کردم.

- متاسفم خواهری... ببخشید... باور کن یک مشکلی پیش اومد... گریه نکن درسای...

- توی... توی... احمق... چرا؟ چرا حتی خبر ندادی؟ حرف یکی دوساعت نیست... تقریباً... تمام روز رو نبودین...

حلقه ی دستانم دور کمرش محکم تر شد: «ببخشید درسا... ببخشید...»

همانطور که درسا در آغوشم بود به ویدا که نگران سر تا پایم را برانداز می کرد خیره شدم. او هیچوقت احساساتش را بروز نمی داد اما من... می فهمیدم... همانطور که الان از تکان های پایش و دستی که هر از چند بار یک بار به

درون موهایش فرو می رفت می توانستم به میزان عصیبت و نگرانی اش پی ببرم...

درسا را از خودم دور کردم و لبخندی به ویدا زدم. با تغییر مسیر نگاهش و اخمی که پررنگ تر از قبل شده بود، جواب لبخندم را داد.

- حالتون خوبه؟

آروین برای اولین بار پس از ورودمون حرف زد.

- خوبیم... برای شما... که اتفاقی نیفتاد؟

پویا جوابش را داد: «نه... آخه چه اتفاقی ممکنه تو خونه واسمون بیفته؟»

نگاه مسکوت آروین پاسخ داد اتفاقی که هیچ دلیلی برای رخ ندادنش وجود نداره... چون مثل ریاضی بر پایه ی

قواعد نیست... اون غیر طبیعیه... نه مکان می شناسه و نه زمان...

پویا پس از اطمینان یافتن از حال ما، همانطور که به طرف آشپزخونه می رفت گفت: «میرم به گلی بگم براتون قهوه بیاره...»

با درسا، در حالی که هر دو بازوی هم را در دست می فشردیم، پشت میز نشستیم...

ویدا مقابلمون نشست و آروین در کنارش...

- چی شد؟ ساعت نزدیک به سه صبحه... نمی تونستیم تمام شب رو از نگرانی چشم روی هم بذاریم...

دست مشت شده اش را که روی میز بود فشردم. می دانستم الان چقدر به اینکه لمسش کنم نیاز داره... به این که باور کنه حالم کاملا خوبه... شاید چیزی نگه اما می توانستم رنگ محو نگرانی را از چشمای درشتش بخونم... - یکم... اوضاع پیچیده شد...

درسا در کنارم، تکانی خورد: «چی شد؟»

دستی به میان موهایم کشیدم... نمی دانستم چطور می تونم احساسات غیر طبیعی درون ذهنم را که مجبورم کرد وارد ویلا شوم، به زبان بیارم.

صدای نرم و خونسرد آروین مرا از این اجبار، نجات داد.

- مجبور شدیم وارد ویلا بشیم... بعدش هم دیگه نتونستیم ازش بیرون بیایم... نگاه پر از استفهام ویدا، مجبورش کرد توضیح بیشتری بدهد...

- خب... راستش... یا شا نداشت از ویلا بیرون بریم... اما یک سری اتفاق ها افتاد و ما نتونستیم بیایم بیرون... ویدا که انگار فهمیده بود نمی تواند اطلاعات کافی برای رفع نگرانی اش را از آروین بگیرد، این بار به من خیره شد.

آب دهانم را قورت دادم و به فنجان سفیدی که توسط گلی روی میز گذاشته شد زل زدم.

پویا در کنار درسا جا گرفت و گفت: «فکر کنم وقت توضیح دادنه...»

مخاطبش آروین بود و این مرا از جواب دادن به ویدا راحت کرد. آروین به مدت چند ثانیه تنها به چشمان پویا خیره شد.

ویدا که انگار زیر حجم زیادی از نگرانی در فشار بود با لحنی عصبی گفت: «فکر نکنم اینجا غریبه ای وجود داشته باشه... اگر چیزی هست لطفا ما رو در جریان بذارین...»

آروین بدون اینکه توجهی به لحن عصبی ویدا بکنه از جاش بلند شد و به پویا خیره شد.

- باید با هم حرف بزنیم...

پویا بدون اعتراض به دنبالش راه افتاد و در پیچ پله ها ناپدید شد...

در آخرین لحظه آروین نگاه تندی به طرفم انداخت: «برای دوستان توضیح بده چه اتفاقی افتاد...»

انگار منتظر شنیدن همین جمله بودم... دست ویدا را در میان انگشانم فشردم و دست دیگرم را به دست درسا بند کردم.

با اینکه به یاد آوردن اون تصاویر موجب آزرده گیم می شد، سعی کردم هیچ جزئی را جا نندازم... و این سخت ترین کاری بود که تا به حال کرده بودم... حتی سخت تر از تحمل سوزش پوستم زیر رنجیر داغ گردنبندی که هنوز توی گردنم بود و من نمی دونستم چرا نمی خوام درش بیارم... انگار شده بود جزئی از بدنم... جزئی از وسایلم و من هیچ علاقه ای به حرکت دادن دستانم برای باز کردن قفل پشت زنجیر نداشتم...

در جایم نیم خیز شدم و درحالی که پاهایم را زیر سینه هایم جمع کرده بودم، به ماه درخشانی که در اوج آسمون می درخشید خیره بودم...

نفس های عمیق ویدا و درسا روی تخت دو نفره، به طرز عجیبی آروم می کرد. نگاهم روی عقربه های ساعت رو میزی، لغزید...

نزدیک به چهار صبح بود و ما یک ساعت بود که با هم حرف می زدیم... درسا از دلتنگی اش برای نامزد و خانواده اش می گفت و من از پدرم... ویدا هیچوقت عادت نداشت مهربونی و دلتنگی اش را برای خانواده ای که تازه متوجه

شده بود با وجود تمام بی تفاوتی هاشون، چقدر بهشون علاقه داره، بیان کند بنابراین در سکوت تنها به حرف های ما گوش می داد...

آهی کشیدم. کاش می شد این دوره از زندگی ام زود تر تموم بشه... دوره ای که مطمئنم تا آخر عمرم هیچوقت از یاد نمی برم...

نمی دانم چرا ذهنم سعی می کرد چهره ی دختری که امروز کنار ساحل دیده بودمش، برایم تداعی کند. انگشتانم بی اختیار فشار خفیفی به قلب کوچک گردنبد، وارد کردند...

اسمش چی بود؟

اعتراف می کنم که در حفظ اسامی انسان های تازه در زندگیم، چندان ماهر نبودم اما نمی دونم چرا اسم این دختر، پررنگ تر از هر کسی در ذهنم باقی مانده بود...

آیسا...

مطمئنا اشتباه نمی کنم... همین بود...

نفسم را عمیقا به بیرون فرستادم و کمرم را به دیوار سرد و لخت اتاق تکیه دادم.

احساس می کردم باید آیسا رو ببینم... این بار هم در وجودم همون احساس می جوشید که وادارم کرد وارد اون ویلا بشم... یعنی امکان داره آیسا از حادثی که برایم اتفاق می افتند خبر داشته باشه؟... اون هم می تونه حس کنه؟ این حجم سنگین از نفرت را که در هوا پراکنده بود؟

اون دید... سایه ها رو دید... سایه های همون آدم های غرق شده در آب های دریا رو... دریایی که همیشه آرام بود و نفرت پراکنده در فضا اونقدر قوی که پوست موج های بلندی برای بلعیدن آدم های شاد اون مهمانی ایجاد کنه...

دوباره احساس کمبود اکسیژن شش هایم را پر کرد... فشار انگشتانم روی قلب طلایی بیشتر شد...

اون حس وادارم می کرد همین الان، بدون فوت وقت، مانتوی نازکم را بپوشم و به طرف کلبه ی بالای صخره پرواز کنم...

نفس عمیقی کشیدم و پلک هایم را بیشتر از قبل روی هم فشردم...

به سرعت ملاحظه ی نازک رو کنار زدم و روی تشک نرم دراز کشیدم... خنکی تشک، لخبند روی لبم آورد...

در تلاش برای نادیده گرفتن اون حس آزار دهنده، دستم را زیر بالشت فرو بردم و ملاحظه رو روی بدنم بالا کشیدم. قبل از اینکه چشم هایم گرم شوند و کابوس های همیشگی در ذهنم تکرار شوند، خش خش کاغذی را زیر بالشت نرمم، حس کردم.

خمیازه ای کشیدم و هوا را وارد ریه هایم کردم. فردا... فردا می تونم ببینم چیه... الان تنها چیزی که می خوام خوابیدنه... خوابیدن حتی با وجود اون کابوس های ترسناک...

غلطی زدم و ابروهایم را در هم کردم. چیزی داشت روی صورتم راه می رفت. با دست پش زدم و جا به جا شدم. یک ثانیه بعد، حضور همون جسم نرم رو روی صورتم حس کردم. این بار با قدرت بیشتری دستم را حرکت دادم تا جسم را دور کنم...

صدای ریز ریز خنده ها رو می شنیدم... با عصبانیت چشم هایم را باز کردم و در جایم نشستم...

صدای خنده ها بلند تر شد و مدتی طول کشید که تاری نگاهم از بین برود...

- چه مرگتونه شماها؟

می توانستم آب خشک شده ی دهانم را کنار لبم حس کنم...

ویدا خندید و پر سفید را درون گوشم حرکت داد... جیغی کشیدم و روی پاهایم پریدم...

درحالی که عقب عقب می رفتم با التماس به ویدا و پر سفید دستش خیره شدم...

- نه... نکن... تو می دونی... می دونی چقدر از این کار متنفرم... از اون چیز نرم و مزخرف...

لبخند شیطانی روی لبش بهم فهماند که هیچ جوره قصد کوتاه اومدن نداره... تنها راه فرار را قابم شدن پشت درسایي که با خنده نظاره گر دیوونه بازی هامون بود، دیدم.

- تو رو جون پارسای میمونت... من رو از شر این دختره ی کم عقل نجات بده...

ویدا با شنیدن لفظی که بهش نسبت داده شد، به طرفم پرید و من تنها تونستم به اندازه ی یک میلی متر ازش فاصله بگیرم...

هر دو روی زمین افتادیم و من با صدای جیغ های مخلوط با خنده ام تلاش کردم مقابل انگشت هایی که توی شکمم فرو می رفت مقاومت کنم...

- خیلی... کم عقلی ویدا... اوخ... نکن... قلقلکم میاد... الهی بمیری از شرت راحت شم... الهی نصفه عمر شی... الهی موهای سرت بریزه و کچل شی...

گوش ویدا انگار در برابر نفرین هایی که نصیبش می شد کر شده بود...

با احساس سرمایي که تمام تنم را گرفت دست از جیغ کشیدن برداشتم. انگار ویدا هم از این سرما بی بهره نمانده بود چون حرکت دست هایش متوقف شده بود و با چشم های گرد شده به پارچ خالی از آبی که در دست درسا خود نمایی میکرد، خیره بود...

از میان تیک تیک دندان هایم تنها یک جمله تونستم بگم: «لنت بهت درسا...»

یخ های منجمد روی لباس هایم را تکاندم و بلند شدم.

ویدا به طرف درسا هجوم برد که جیغش را درآورد: «آخه دختره ی احمق... پارچ یخ رو روی آدم خالی می کنن؟»

از تصور فرو ریختن یخ های سرد و لغزنده روی سرم، بدنم لرزید... زیر لب تکرار کردم: «پارچ آب و یخ؟»

نگاه عصبانیم رو تو چشمای خندان درسا دوختم. هیچ از اون خنده ای که روی لبش پررنگ تر می شد، خوشم نمی اومد...

دستانش را بالا آورد تا در برابر هجوم ما از خودش محافظت کند...

- باور کنین به خاطر خودتون بود... تنها راهی بود که می شد از هم جداتون کرد... صداتون تا طبقه ی پایین هم می رفت... اون دوتا پسر بدبخت چه گناهی کردن؟ به دلشون صابون زده بودن که دختر جوون آوردن ویلاشون... نه بچه مهد کودکی...

من و ویدا که با شنیدن این حرف تازه یادمون افتاده بود کجا هستیم... نگاه نگرانی به هم انداختیم...

تنها سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود این بود که "ممکنه آروین هم صدای جیغ ها رو شنیده باشه؟"

با عجز سری تکون دادم... نه این امکان نداره...

ویدا خودش رو روی تخت پرت کرد و سوال من رو بلند تکرار کرد.

- ممکنه شنیده باشن؟

و من می دونستم که اون "ن" آخر معنی "ه" میده...

دستی به لباس خیسم کشیدم و موهای چسبیده به پیشونی ام رو بالا دادم.  
 - خب میشه فهمید...  
 هر سه به دنبال هم از اتاق بیرون رفتیم و پله ها رو، به پایین، طی کردیم...  
 آروین درحالی که لبخند محوی روی لب داشت مشغول چیدن میز بود. اون لبخند روی لبش معانی زیادی داشت... آب دهانم را قورت دادم و نگاهی به ویدا کردم.  
 بدون اینکه نگاهی به طرفمون بندازه، لیوان سوم رو روی میز گذاشت: «صبح قشنگتون بخیر... لازم نیست نگران عوض شدن ذهنیت پویا درباره ی خودتون باشین... بیرونه...»  
 نفسم را با عجز به بیرون فرستادم.. لبخند روی لبش رنگ بدجنسی و شیطنت داشت... خب... مشکل این جا بود که ذهنیت پویا برای هیچ کدومون مهم نبود...  
 به طرف ویدا که لبش را به دندون گرفته بود نگاهی انداختم و لبخندی روی لبم نشست. این حالت های ویدا برام تازه بود...  
 صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم...  
 درسا و ویدا دو طرفم جا گرفتند و آروین درست مقابلم نشست...  
 و این برای من سخت بود... هیچوقت زیر نگاه مستقیم کسی لقمه هام رو قورت نداده بودم... لقمه هایی که به سختی از سد گلویم می گذشتند...  
 لبخند پرنرنگی که روی لبش نشست باعث شد، لقمه ی سومم بین راه گیر کنه و به سرفه بیفتم...  
 ویدا هول کرد و با کف دست چندین ضربه ی محکم کمر خرد کن، به پشتم وارد کرد... ضربه هایی که چهره ام رو در هم کرد و باعث شد به این فکر بیفتم که انتقام سختی ازم گرفته...  
 حرصی که از نگاه های مستقیم آروین بهم توی چشمش نشسته بود لبخندی روی لبم آورد و ویدا با دیدن لبخند ضربه ی محکم و بی دلیل دیگه ای به پشتم وارد کرد...  
 وقتی میگم بی دلیل چون سرفه هام قبلا بند اومده بود...  
 درسا فنجون چای را مقابلم گرفت: «بخور ماری جونم... الهی بترکه اونی که چشمت زد...»  
 نگاه مستقیمش به ویدا باعث تند تر شدن حرکت پاهای ویدا شد...  
 دستش رو بالا آورد و با لحن خاصی گفت: «شاید بهتر باشه یکی دیگه هم بزnm که لقمه کاملاً بره توی معدت...»  
 خودم رو به طرف درسا کشیدم و چشمانم را از ترس گرد کردم: «نه نه... خوب خوب شدم...»  
 می توانستم خنده ی آروین را ببینم. لبه ی سفید فنجان را بین لب هایش گذاشت و مایع گرم درونش را با حرکت سیب گلویش، قورت داد.  
 جو دوباره آروم شده بود. در حال بردن لقمه ی پنجم به طرف دهانم بودم که صدای ویدا متوقفم کرد.  
 - آروین آقا...  
 حرفش را نیمه گذاشت: «فقط آروین...»  
 شانه های ویدا بالا پرید: «مهم نیست... اما من با آقا راحت ترم...»  
 آروین نمی توانست حرص نهفته در لحن ویدا رو تشخیص دهد اما من فهمیدم و دوباره لبخند زدم.  
 - هیچوقت نشده درباره ی پدرتون حرف بزنین... اصلاً ایشون تو این خونه زندگی می کنن؟

سوال هوشمندانه ی ویدا ذهنم را به کاوش وا داشت. درسته... آروین همیشه درباره ی پدرش حرف میزد اما نشده بود تو مدت اقامتتون اینجا، یک بار هم بینیمش...

سه جفت چشم کنجکاو ی که بهش خیره شده بود، ذره ای نگران و عصیانش نکرد.

- خب... راستش پدر یک سری مشکلات داره... توی همین ویلا هم زندگی می کنه...

ابروهایم بالا پرید و زبانه در دهانم چرخید: «خب پس چرا تا به حال ندیدمشون؟»

مستقیم بهم چشم دوخت... نگاهش حس اضطراب را درونم زنده کرد... همون حسی که این روزها زیادی باهاش سر و کار داشتم...

- به خاطر همون مشکلات...

مشکلات؟ چقدر دوست داشتم درباره ی اون مشکلات بدونم اما انگار آروین قصد نداشت توضیح بیشتری برای حل شدن سوال های بی جواب ذهنمون بده... و حالت چهره اش سدی بود که در برابر به راه افتادن سیل سوال های بیشتر مقاومت می کرد...

فجان تقریبا خالی اش را روی میز گذاشت و لبخند مودبانه ای بهمون زد...

- من یکم کار دارم... باید تا جایی برم... امیدوارم تا موقعی که برگردم از این ویلا خارج نشین...

جمله ی آخرش معنای امیدواری نمی داد... بیشتر شبیه یک دستور بود...

- کجا میرین؟

سوال درسا را مبهم پاسخ داد: «جایی که شاید تمام این چیزها از همون جا شروع شده باشه...»

از روی صندلی پریدم...

- میری ویلا؟

نگاهی بهم انداخت: «نه... ساحل...»

دستم را روی سینه ام فشردم...

قبل از خروج از خونه، دوباره تکرار کرد: «بهرتره حرفم رو جدی بگیرین... از ویلا بیرون نرین...»

نگاهش مستقیم به من بود... انگار می تونست حسی که در وجودم می لوید بیند... من امروز حتما باید آیسارو

میدیدم... حتی اگر کارم نافرمانی باشه در برابر دستوری که آروین با لحن سرد و محکم بیان کرد...

تکان سرم به نشونه ی باشه کمی قانع اش کرد... تنها کمی...

"فعلا" آرومی زیر لب گفت و از ویلا بیرون رفت... با بیرون رفتنش عطر سردی که در فضا پیچیده بود کم رنگ شد...

جمع کردن میز رو به عهده ی درسا و ویدایی که غرغر می کرد، گذاشتم و از پله ها بالا رفتم.

وسوسه ی شدیدم در برابر فهمیدن چیزی که دیشب زیر بالشتم خش خش می کرد، باعث شد بخوام قدم هایم را سرعت ببخشم...

خودم را تو اتاق انداختم و به تشک سفیدی که هنوز روی زمین، کنار تخت، پهن بود خیره شدم.

بالشت نرم رو کنار زدم و تکه کاغذ زیرش نفسم را در سینه حبس کرد...

کاغذی پوسیده با زبانی ساختگی و خطی عجیب...

تنها یک سوال در ذهنم تکرار شد "این کاغذ چطور از ویلا تا اینجا اومده؟"

سوالی که جوابش را تنها یاشا می دونست...

به موهایم چنگ زدم و درحالی که آثار خستگی در چهره ام نمایان بود، نگاهی به طرف ساعت انداختم...

- یک ساعته رفته... به نظر نباید تا الان بر می گشت؟

ویدا سیب درشتی از داخل ظرف بلورینی که توسط گلی روی میز قرار گرفته بود، برداشت...

- خب که چی؟ حتما کارش طول کشیده...

باید اعتراف می کردم تصورم از عوض شدن شخصیت ویدا نادرست بود... او همچنان همون دختر بی خیال و بی

احساس همشگی بود... تنها کسی که در دنیا می توانست آدرنالین خونم را از عصبانیت و حرص بالا ببرد...

آهی عمیق از سینه ام خارج شد. درسا بی تفاوت نسبت به بحث بیهوده ی ما، روی مبل راحتی نشسته و مشغول

خواندن کتابی بود که به تازگی در کتابخانه ی آروین پیدا کرده بود...

- چیزی هم یاد گرفتی؟

درحالی که انگشتش را میان صفحه ی مورد نظرش قرار داده بود نگاهی به جلد آبی رنگ انداخت...

- خب... تنها چیزی که میدونم اینه که این تنها کتاب قابل خواندن در کتابخونه اش بود...

ویدا گاز درشت دیگری به میوه ی قرمز دستش زد و باعث شد لب هایش از آب سیب مرطوب شود.

- اسمش چیه؟

درسا نام کتاب را زیر لب زمزمه کرد: «روانشناسی کمرویی...»

ویدا خنده ای سر داد و باقیمانده ی سیب را درون ظرف سفید مقابلش انداخت...

- من همیشه سلیقه ی تمسخر آمیزت رو در انتخاب کتاب ستایش می کنم درسا...

درسا ترجیح داد لحن توهین آمیزی را که شنیده بود، نادیده بگیرد و به خواندن ادامه داد...

اما سوال دیگری ذهن مرا مشغول کرده بود: «چرا تنها کتاب قابل خوندن؟»

شانه هایش را بالا انداخت و بدون اینکه تمایلی به گرفتن نگاهش از خطوط داشته باشد، جواب داد: «بقیه ی کتاب ها

با سلیقه ام جور در نیامد... شاید بیشتر مورد علاقه ی ویدا باشه...»

ویدا به سرعت از جایش پرید و به طرف کتابخانه ی کوچک گوشه ی سالن رفت...

لبخند محوی زدم... زدن حدس درباره ی موضوع کتاب ها چندان مشکل نبود... خودم را با لیوان آب پرتقالی که در

دستم قرار داشت مشغول کردم...

خنکی شیشه ی لیوان، حس خوبی رو درونم ایجاد می کرد... از پنجره ی نیمه باز سالن به حرکت باد در بین درختان

خیره شدم... آسمان مثل همیشه ابری بود اما دیگه مثل روزهای اولی که اینجا بودم، احساس گرفتگی و دلتنگی

نداشتم... حق با آروین بود... عادت کردن به شرایط چندان مشکل بزرگی نبود...

جرعه ای از مایع نارنجی و شیرین را به گلویم فرستادم و لیوان نیمه خالی را روی میز رها کردم. ویدا درحالی که

لبخند بزرگی روی لب داشت و کتابی را به سینه اش چسبانده بود به طرفم اومد و کنارم، پشت میز، نشست...

نگاهی دزدکی به جلد سرمه ای رنگ کتاب انداختم. "ارتباط با ارواح"

پوزخندی روی لبم نشست: «توقع داشتم با تجربه ی این اتفاقات اون سلیقه ی غیرقابل تحملت، تغییر کرده باشه...»

با انگشت، کتاب را ورق زد و بی تفاوت گفت: «می بینی که اشتباه کردی...»

لبخندی شیطانی روی لبش نشست: «تازه... میلم بیشتر هم شده...»

سری تکان دادم و از سر بیکاری نگاهی به فهرست بلند بالای موضوعات انداختم. تیترا پررنگ مشکی رنگی توجهم را جلب کرد...

"اسارت ارواح..... صفحه ی 98"

کتاب را از دست ویدا چنگ زدم و صفحه ی مورد نظر را اوردم...

- اما به نظر میاد سلیقه ی تو تغییر کرده...

درحالی که تمام حواسم به نوشته های مشکی رنگ بود، سعی کردم از طعنه ی کلامش بی توجه بگذرم...

انگشتانم را روی خطوط حرکت دادم...

شاید این چنین تصور شود، روح همیشه آزاد است تا به هر کجا که می خواهد برود اما در حقیقت این گونه نیست.

سیری مشخص برایش وجود دارد و هنگامی که از بدن جدا می شود آن مسیر را تا رسیدن به مکان مورد نظر طی می کند...

انگشت اشاره ام را به پایین کشیدم و روی خطی توقف کردم...

... همیشه استثنائاتی وجود دارد حتی در میان ارواح. گاهی یک روح نمی تواند مسیر مورد نظرش را پیدا کند و تا ابد

محبوس می شود. این حبس می تواند به دلیل احساساتی قوی چون نفرت و نگرانی و یا حتی باور نکردن مرگ باشد

و یا اشتباهاتی که آن فرد قبل از مرگش مرتکب شده است و او بارها محکوم به تکرار خودش می شود...

نگاهم را از خطوط مشکی گرفتم و سرم را بالا اوردم. نگاه ویدا هنوز خطوط را دنبال می کرد...

اما در ذهن من چیز دیگری تکرار می شد...

او بارها محکوم به تکرار خودش می شود...

این جمله چه معنایی می تونه داشته باشه؟ منظور تکرار همان اشتباهاته... تکرار گذشته؟ و یا چیزی فرا تر از این در

بین این کلمات پنهان است؟

- خب... این یعنی چی؟

نگاه سر در گم را در چشمان گیج ویدا دوختم... کاش می تونستم بدونم...

انگار سکوتم بهش فهماند من هم مثل خودش چیزی نفهمیدم...

درسا کتابش را روی میز گذاشت و مشغول خواندن همون کلمات نامفهوم شد تا بداند چه چیزی موجب این حالت

گیج من و ویدا شده...

- این... مبهمه...

و این دقیقا همون چیزی بود که منم بهش فکر می کردم. احساسی آشنا در وجودم می غلتید... خودم را به صندلی

فشردم و چشمانم را روی هم گذاشتم اما اون حس مقاومت من را می شکست... قوی تر از دیشب بود... حتی قوی تر

از چیزی که قبل از ورود به ویلا تجربه کرده بودم...

گوشه ی لباسم را در مشت مجاله می کردم تا شاید بتونم اصرار های غریزه ام را نادیده بگیرم...

وقتی متوجه شدم تمام تلاش هایم بیهوده است از جایم بلند شدم.

- من باید برم یک جایی...

گفتن این جمله باعث شد محکم روی صندلی پرت بشم و کمرم از برخورد با پشتی چوبی، تیر بکشه...

- تو هیچ جا نمیری مگر اینکه دلیل این رفتار ناگهانی و عجیب رو بگی...



از شدت درد اخم هایم در هم بود... روبه ویدا که خشمناک نگاهم می کرد و دست هایش را زیر سینه هایش جمع کرده بود، غریدم: «میمیری یکم ملاحظه کنی؟»

سرش را با قاطعیت تکان داد: «آره میمیرم... حالا هم حرف بزن...»

صدایم بی اراده بلند شد: «هیچ دلیلی ندارم... فقط می دونم که باید برم...»

ویدا هیچ جوهره قصد کوتاه اومدن نداشت: «کجا؟»

سرم را که تیر می کشید بین دست هایم فشردم: «باید برم ویدا...»

نگاهی به درسا کرد و گفت: «باشه... میمیرم...»

نگاه متحیرم را به سرعت در چشمانش دوختم: «چی؟»

چهره اش خشک و قاطع بود: «من و درسا هم میایم... اگر قراره کسی اینجا از دستور سرپیچی کنه... ترجیح میدم منم باشم...»

لبخند موزیانه ای به لب آورد: «میدونی که... از نافرمانی خوشم میاد... مخصوصا اینکه طرف آروین باشه...»

آهی کشیدم و تلاش کردم از روی صندلی بلند بشم: «شاید بهتر باشه شما نیاین... آخرین باری که یک همچین حسی داشتم نزدیک بود تا ابد توی یک ویلای ترسناک حبس بشیم...»

ویدا به طرف پله ها رفت: «مهم نیست چی پیش میاد...»

درسا لبخند مهربونی زد و حرفش را ادامه داد: «مهم اینه که همگی باهمیم...»

و این دقیقا همون چیزیه که قبولش سخت بود... نمی خواستم به هیچ وجه دوستانم با خطر رو به رو بشن... خطر... همان چیزی که بیشتر از هرچیز دیگه با روحیه ی ویدا سازگار بود... باید اعتراف کنم قدم زدن زیر آسمون ابری از تماشایش سخت تر بود... آهی عمیق از سینه ی درسا خارج شد: «کی قراره این جریان تموم بشه؟»

شانه هایم را بالا انداختم: «هر وقت که یاشا بخواد...»

لحنش پر از تردید شد: «شاید کارمون درست نباشه... آخه... آروین به نظر خیلی جدی می اومد...»

ویدا با شیطنت خندید: «این که مهم نیست... چون این بار اگر اتفاقی بیفته تقصیر نافرمانی مارساست نه من...»

سری با تاسف تکان دادم. ویدا، ویدا بود. هیچ راهی برای تغییرش وجود نداشت... - حالا جا قحط بود که بالای صخره خونه ساخته؟

با جدیت گفتم: «جواب این سوال رو می تونی از خود آیسا بگیری...»

کمی مکث کرد و دوباره گفت: «میگم ها... نکنه وقتی از کنار ساحل رد میشیم آروین رو ببینیم...»

سرم را تکان دادم و با نگاه دقیقم، کلبه ی بالای صخره را از نظر گذروندم: «اون نرفته ساحل...»

رنگ تعجب در صدایش مشهود بود: «تو از کجا می دونی؟»

با دست اشاره ای به ساحل خالی از هر موجودی کردم: «می بینی که... اون جای دیگه ای رفته... و مطمئنا... پویا هم باهاشه...»

شانه هایش را بالا انداخت و خندید: «پس دیگه لازم نیست برای عصبانی کردنش عذاب وجدان داشته باشم... این به اون در...»

پوزخند زدم. چقدر هم که ویدا عذاب وجدان داشت...

بالا رفتن از راه باریکی که پشت صخره قرار داشت، به نظر غیرممکن می اومد...  
 - تا به حال تو عمرم صخره نوردی نکرده بودم...  
 بی تفاوت دستم را به سنگ سختی بند کردم: «می تونی الان تجربه اش کنی...البته بیشتر به کوه شباهت داره تا صخره...»  
 درسا که تا اون موقع آرام بود ناله ای کرد: «لعنتی...پام گیر کرده...»  
 به طرفش چرخیدم... پارچه های انتهای شلوارش، در میان خارهای بوته ای گیر کرده بود...  
 به سمتش خم شدم و با سختی پارچه رو بیرون کشیدم... زخمی روی پوست نازک دستم ایجاد شد...  
 - اووف...  
 - چی شد؟  
 پشت دستم رو به دهان گرفتم و مکیدم...  
 درسا کنارم نشست و با چشمان درشت شده ناشی از نگرانی، بهم خیره شد: «خوبی؟»  
 ویدا با بی خیالی ایستاده بود و به زخم نه چندان مهم دستم نگاه می کرد...  
 - حداقل زنده است...  
 چشم غره ای بهش رفتم و به سختی روی پام ایستادم...  
 - بریم...  
 بازویم در میان انگشتان درسا فشرده شد: «شاید نیاز به رسیدگی داشته باشه...»  
 ویدا همچنان که جلو می رفت، سرش را خم کرد تا از برخورد با برگ های درخت کنارش جلوگیری کند...  
 - زخم شمشیر نخورده که...  
 درسا با ابروهایی که از شدت عصبانیت در هم رفته بود گفت: «خب از تو همیشه انتظار نگران شدن داشت...»  
 ویدا بی توجه به عصبانیت درسا سری تکان داد: «خوبه که می دونی اما باز هم انتظار داری...»  
 درسا خشمگین بازویش را کشید: «میشه بگی چه انتظاری میشه از یک روبات داشت؟»  
 با چشمانی گرد شده از حیرت، دست درسا را گرفتم: «چرا الکی بحث می کنی... به خاطر یک زخم ناچیز؟»  
 ویدا با سر به درسا اشاره کرد: «می تونی از این خانم پرسی...»  
 فشار خفیفی به دست درسا وارد کردم: «آروم باش... ویدا رو که می شناسی...»  
 - این جا رو میگی؟  
 با شنیدن صدای ویدا، به طرفش برگشتم... راه باریک تقریبا به انتها رسیده بود و کلبه ای کوچک و چوبی مقابل چشم هایمان قرار داشت.  
 - فکر کنم همینجا باشه...  
 ویدا بازویم را گرفت و به طرف جلو هولم داد...  
 - خب... بهتره تو جلو بری... مشتاقیم با دوست تازه ات آشنا بشیم...  
 فشار خفیفی به کمرم وارد کرد و پاهایم را مجبور کرد به طرف جلو قدم بردارند...  
 چشم غره ای به لبخند شیطنت آمیز روی لبش زدم و دستم را به طرف در چوبی دراز کردم...

قبل از اینکه مشمت بسته ام تماسی با چوب پیدا کنه، در باز شد و تصویر دختری با لبخندی زیبا مقابل چشمم نقش بست..

- مارسا؟! ... منتظرت بودم...

به قدری از این حرکت ناگهانی متعجب بودم که نتوانستم معنای حرفش را هضم کنم... چطور منتظرم بود؟ چطور می دونست من میام؟

لبخندش پررنگ تر شد: «خب... چرا نمیای داخل؟»

نیم نگاهی به دو دختر پشت سرم انداخت. لبخندش محو شد. انگار انتظار داشت تنها به دیدنش برم...

تک سرفه ای کردم: «متاسفم که بدون دعوت اومدیم... معرفی می کنم... درسا و ویدا... بهترین دوستانم...»

لبخندی را که مصنوعی بودنش در نظرم کاملا مشخص بود روی لبش نشاندم...

- از آشنایی باهاتون خوشحالم... بفرمایین داخل...

به دنبالش وارد خونه شدیم... تمام کلبه، دیوارها، زمین و وسایل چیده شده در سالن، از جنس چوب بود...

قبل از اینکه کفش هام رو دربیارم بازویم را گرفت: «لازم نیست...»

- اما... کفش هام گلی اند...

بازویم را به داخل خانه کشید: «مهم نیست...»

قاب عکس زیبایی کهدر وسط میز قرار داشت توجهم را جلب کرد... دختری که آیسا نبود با چشمای براق سبز رنگ

و موهایی مشکی بهمون لبخند می زد...

چهره اش برام خیلی آشنا بود... انگار که قبلا دیده بودمش...

- این خانم...

درحالی که به طرف آشپزخانه ی کوچکش می رفت، گفت: «مادرمه...»

دستی به شیشه ی قاب کشیدم: «مادرت... خیلی زیباست...»

با سینی کوچکی که حاوی چهار فنجان متفاوت بود، به طرفمون اومد...

- بود...

درسا سوالی را که نوک زبانم بود، پرسید: «چرا بود؟»

و من می تونستم جواب را حدس بزنم...

- مرده... یا... بهتره بگم... کشته شده...

فنجانی قرمز رنگ مقابلم قرار گرفت و بوی قهوه بینی ام را نوازش کرد...

- ممنون... و به خاطر فوت مادرت... متاسفم...

ویدا فنجان آبی اش را بین حلقه ی انگشتانش قرار داد: «چطور کشته شد؟»

لبخندی غمگین روی لب های آیسا نشست: «اون تنها بازمانده بود... باید می مرد... سرنوشتش این بود...»

نمی تونستم معنای نهفته در پس کلمات مبهمش را به خوبی دریافت کنم. فنجان را لمس کردم و گرمایش را مهمان

انگشتانم...

نگاه آیسا روی زخم پشت دستم دوید: «انگار با خار بریده...»

و من با خودم فکر می کردم "آیا این دختر هم به عجیبی آروین و پویا و یا شاید یاشاست..."

انگار که همه چیز را می دانست...

لحن درسا با نگرانی مخلوط شده بود: «چیزی برای ضد عفونی کردن زخمش دارین؟»

آیسا از روی صندلی بلند شد و به اصرار های من برای اعتراض به نگرانی بیهوده ی درسا توجهی نکرد...  
درسا کمی از محتویات داغ فنجان آبی اش را نوشید: «خب... خداقل درسا خانم موفق شد حرفش رو به کرسی بنشونه...»

درسا فنجان سبزش را با دست کنار زد و خشمناک گفت: «اگر سلامتی دوستت ذره ای برای تو اهمیت داشت، هیچوقت این حرف های مزخرف رو ازت نمی شنیدم...»

دستم را بالا آوردم: «دختر ها... تمومش کنین... باور کنین حالم خوبه... من نه به نگرانی تو و نه نگرانی ویدا هیچ احتیاجی ندارم... می دونین چیه؟ دارم با خودم فکر می کنم عجب احمقی بودم که قبول کردم دنبالم راه بیفتین...»  
صدای معترضم، مانع از بالا گرفتن این بحث تمسخر آمیز شد...

آیسا با همان لبخند شیرین روی لبش در حالی که جعبه ی سفیدی را در دست داشت برگشت...  
- خب... بذار دستت رو بینم...

سرم را تکان دادم: «باور کن چیزی نیست... درسا کمی شلوغش میکنه...»

دستش را به طرف دستم دراز کرد: «احتیاط شرط عقله...»

ویدا پوزخند زد: «بله... به عقل درسا هیچ شکی نیست...»

می توانستم فشار دندان های درسا را از پشت لب های بسته اش بینم...

سوزشی که در ناحیه ی زخم حس کردم، باعث شد نگاهم را از درسای عصبانی بگیرم و به مایع قرمزی که روی دستم ریخته شده بود خیره بشم...

- متاسفم... یکم سوزش داره...

سرم را تکان دادم و سعی کردم با نادیده گرفتن سوزش، لبخند بزنم...

- قابل تحمله...

جسم گرمی رنگی را از پاکت مستطیل شکل کاغذی بیرون آورد و مشغول جدا کردن چسب پشتش شد...

با چسبیدن چسب زخم روی دستم، لبم را گزیدم تا سوزشم موجب ناله کردن نشود...

- تموم شد...

- ممنونم...

وسایل را به داخل جعبه برگرداند.

- اینجا... تنها زندگی میکنی؟

جرعه از قهوه اش را نوشید: «آره...»

- چطور؟ شب ها... اینجا ترسناک به نظر میاد... تا اونجایی که من اطلاع دارم... تقریبا هیچ خونه ای در این محدوده نیست...

- کلا در این منطقه هیچ خونه ای پیدا نمیشه...

ابروهایم در هم رفت: «منظورت چیه؟»

چشمانش گرد شد: «نمی دونستی؟ این منطقه چندین سال میشه که خالیه... تمام اون خونه هایی که با فاصله از ما قرار دارن... تمامشون خالی اند...»

از شدت شک وارد شده بهم، فنجان روی میز غلتید و محتویان داغش روی پاهایم ریخت... درسا به سرعت از جاش بلند شد: «حالت خوبه؟»

ویدا بدون این که کوچک ترین توجهی به وضعیتم نشان دهد رو به آیسا گفت: «چرا؟ یعنی تو کل این سال ها هیچ کسی اینجا اقامت نداشته؟»

آیسا سرش را تکان داد: «اینجا تقریباً دور افتاده است... بودن کسانی که مثل شما برای گذروندن تعطیلات اینجا اومده بودن اما هیچکدوم بیشتر از چند روز اینجا نمی موندن... اونا با وجود نداشتن هیچ اطلاعاتی از اتفاقاتی که اینجا افتاده بود، عجیب و غریب بودن این ناحیه رو حس می کردن و این باعث می شد هیچ کدوم نخوان مدت زیادی رو اینجا بگذرونن... تمام اون خونه های که با فاصله از ما قرار دارن... تمامشون خالین... از زمانی که صاحبانشون کشته شدن، هیچوقت به فروش نرفتن...»

چشمان گرد شده ام را در نگاه جدی اش دوختم: «نمی تونم باور کنم... یعنی... هیچ کس به جز ما اینجا زندگی نمیکنه؟»

شانه هایش ار بالا انداخت: «درباره ی دیگران خبر ندارم... اما آخرین باری که از اون خونه ها گذشتم همچنان خالی بود...»

- آخه... چطور ممکنه؟

- من فکر می کردم تو بیشتر از هر کس دیگه باید به این شرایط عجیب عادت کرده باشی... نگاهش مستقیم به گردنبد داخل گردنم خیره بود...

دستم بی اراده به طرف گردنبد دراز شد و زنجیرش را لمس کردم...

نگاه آیسا بالا آمد و در چشم هایم قفل شد: «شاید بهتره هرچه سریع تر عادت کنی... من فکر می کنم ترک اینجا برای تو سخت ترین کاری باشه که تا به حال انجام دادی...»

هنگام برگشتن به طرف ویلاي آروین، با خودم فکر کردم این ملاقات با آیسا چندان مفید نبوده... شاید حضور درسا و ویدا باعث شده بود، آیسا نتونه به راحتی درباره ی موضوع مورد نظرم که هر بار با اصرار بحثش رو پیش می کشیدم، صحبت کنه...

چیزی که هنگام ترک خانه، جلوی در، توی گوشم گفت ذهنم را به هم ریخته بود...

- خوشحال شدم دیدمت... با اینکه این اون چیزی نبود که من براش برنامه ریزی کرده بودم... شاید دفعه ی بعد بتونیم درباره ی موضوع مورد علاقمون حرف بزیم... یا بهتره بگم راز های بینمون... و امیدوارم دفعه ی بعد... تنها من باشم و تو...

و این چیزی بود که از زمان خروج کلبه ی چوبی، تمام فکرم را مشغول کرده بود...

دفعه ی بعد من باشم و تو...

اون می خواست به تنهایی با من حرف بزنه... چیزی که من خودم هم حسش کرده بودم... پس مطمئناً دفعه ی بعدی وجود داشت...

- هیچوقت حتی به فکرم نرسیده بود ممکنه ما تنها کسانی باشیم که در این محدوده زندگی می کنیم...

نگاهی به طرف ویدا که اخم هایش در هم بود و انگشتانش را دور چانه ی منقبضش حلقه کرده بود انداختم: «این چیزیه که منم بهش فکر می کنم...»

درسا آهی کشید و گوشه ی شالش را در مشت مچاله کرد: «آیسا... به نظر دختر بدی نمی اومد...»

فکر کردم "درسته دختر بدی نیست فقط بیش از اندازه عجیبه..."

- اما چیزی که من رو نگران میکنه... بر خورد آروینه...

ویدا با خوشحالی دستانش را به هم کوبید: «برای دیدن اون چشم های عصبانی و لحن خشمگین دلم ضعف میره...»

به دیوونگی بهترین دوستم ایمان اوردم... عجیب ترین مشکل ویدا این بود که تمایل شدیدی به آزردن افرادی مورد علاقه اش داشت...

- خب این میتونه درست باشه... تصور چهره ی عصبانی آروین چندان مشکل نیست...

نگرانی نهفته در نگاه خیره ی درسا به انگشتانش را، می دیدم...

کمی بعد خودمون رو مقابل ساختمون ویلای آروین دیدیم... ویدا کمرم را لمس کرد و به طرف جلوهولم داد: «تو اول برو...»

آب دهانم را قورت دادم و چشم غره ای به چشمان خندانم رفتم...

دستم را به طرف دکمه ای که روی دیوار قرار داشت دراز کردم... قبل از اینکه زنگ توسط انگشت اشاره ام لمس شود، در باز شد و آروین در آستانه اش نمایان شد...

بی اراده چند قدم به عقب برداشتم...

چشمانش دو دریاچه ی یخ زده را یدک می کشید و حالت چهره اش خشک و بی احساس بود...

سرم را با حرکت لبانم، پایین انداختم: «سلام...»

- کجا بودین؟

حضور ویدا و درسا را پشت سرم حس می کردم...

صدای آروین به سرمای تکه یخ های شناور روی دریاچه ای سرمزده بود...

جرت حرکت دادن زبانم را پشت دندان هایم نداشتم...

- چرا شما اول نمیگین به هوای ساحل کجا رفته بودین؟

در این لحظه دوست داشتم ویدا را در آغوش بگیرم و سفت فشارش دهم...

آروین با حفظ همان سرما گفت: «پس از کنار ساحل رد شدین...»

نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت: «پیش دوست تازه ات بودی...»

سرم به سرعت بالا امد...

آروین حدس زد؟ بعید می دونم... لحنش به پرسیدن سوال هیچ شباهتی داشت... بیشتر مثل خبر دادن جرمی که یک مجرم مرتکب شده است، بود...

ویدا کمی جلوهولم و کنارم ایستاد... از حمایتش گرم شدم... می دانستم تنها بی خیالی ویدا می تواند در این شرایط کمک کند...

- فکر نمی کنم اشکالی داشته باشه... ما که اینجا زندانی نیستیم...

اخم های آروین در هم گره خورد... مسیر نگاهش را تا چشمان ویدا تغییر داد...

- اما من از تون خواهش کردم تو خونه بمونید...

نیشخندی روی لب ویدا نشست: «به نظر شبیه به خواهش نبود...»

آروین مکثی کرد و نفسش را عمیقا به بیرون فرستاد...

- بیاین داخل...

ویدا کفش هایش را درآورد و با بی خیالی گفت: «نمی گفتمی هم می اومدیم...»

لبخندی روی لبم نشست... به همراه درسا، وارد خانه شدیم... پویا پشت میز نشسته بود و مشغول مطالعه ی کاغذی بود...

با دیدنمون، سرش را بلند کرد و لبخند زد: «نگرانتون شده بودیم...»

حقیقتا حالت چهره اش هیچ شباهتی به ادم های نگران نداشت...

نگاهی دزدکی به کاغذ مقابلش انداختم...

ویدا سوالی را که در ذهنم بود به زبان آورد: «چی می خونی؟»

پویا به پشتی صندوقش تکیه داد و دستی به موهایش کشید: «در حال جمع آوری کمی اطلاعاتم...»

ویدا به میز چوبی نزدیک شد: «چه اطلاعاتی؟... شاید بتونیم کمکتون کنیم...»

پویا سرش را تکان داد: «البته... این طوری بهتر هم هست...»

ویدا دستانش را در هم گره کرد و نیشخندی موزیانه به لب آورد: «البته بعد از اینکه شما بگین دقیقا کجا بودین...»

می توانستم کلافگی را در نگاه خسته ی آروین بخوانم...

ناخودآگاه گفتم: «البته اگر نخواین، اشکالی ن...»

ضربه ی نسبتا محکمی که به بازوی راستم خورد دهانم را بست...

ویدا دستانش را سفت تر به سینه اش فشرد: «منتظریم...»

آروین با لحنی محکم گفت: «البته بعد از اینکه شما دلیل ملاقتتون رو با اون دختر بگین...»

اخم های ویدا در هم رفت: «من اول سوال پرسیدم...»

آروین مقابل ویدا ایستاد و قاطعانه گفت: «چه اهمیتی داره؟ چون من اول می خوام جواب بگیرم...»

ویدا پوزخندی زد: «خب... جوابی نمیگیری تا زمانی که توضیحی ندی...»

جو متشنج حاکم بر فضا را حس می کردم...

درسا در فاصله ی نزدیکی با ویدا ایستاد و دستش را لمس کرد: «خب... بهتر نیست اول دور میز بشینیم؟ هر وقت آروم شدین می تونیم با هم حرف بزنیم...»

آروین نگاه خیره و خشکش را از ویدا گرفت و در کنار پویا نشست...

با فشار دست ویدا را مجبور کردم روی صندوقی مقابل آروین بشیند...

پویا کاغذ آشنایی را به وسط میز سر داد: «شاید بهتر باشه مارسا خانم توضیحی درباره ی این بدن...»

نگاهم را از کاغذ گرفتم و در چشمان آروین خیره شدم: «از کجا پیداش کردی؟»

شانه هایش را بالا انداخت: «خب جواب دادن به این سوال در این موقعیت چندان مهم نیست... سوال مهم اینه که چرا از ما مخفیش کردی؟»

دستی به موهایم کشیدم: «خب... من می خواستم بگم... اما فکر کردم... ممکنه چندان مهم هم نباشه...»

لحن آروین با خشم مخلوط شده بود: «این یک بهانه است... تو باید بهتر بدونی هر چیزی راجع به اون ویلای لعنتی... برای ما یک کلید مهم به حساب میاد...»

چشمانم را روی هم فشردم...

- تو به ما اعتماد نداشتی...

صدای حمایت گر ویدا بلند شد: «نه... این شمایین که به ما اعتماد نداشتین... چطور توقع دارین به کسانی که نمی تونند به ما اطمینان کنند... اعتماد کنیم؟ چرا درباره ی جایی که رفتین دروغ گفتین؟»

سوال ویدا، ذهن ها را از بحثی که پیش اومده بود، منحرف کرد و من برای بار دوم میل شدیدی به در آغوش گرفتنش حس کردم...

این بار من طلبکارانه به آروین چشم دوختم.

دستی به گردنش کشید و به پشتی صندلی تکیه داد...

- باید چیزی رو بررسی می کردیم... خواستم مطمئن بشم بعد درباره اش حرف بزنم...

این بار من پرسیدم: «چی رو بررسی می کردین؟»

به جلو خم شد و انکشتان گره خورده در همش را روی میز قرار داد: «ما کاملا دروغ نگفتیم... برای رفتن به اون جای که می خواستم باید از ساحل عبور می کردیم...»

ویدا تمسخر آمیز گفت: «چه فرقی داره؟ ساحل جایی نبود که شما می خواستین برین... این مهمه...»

آروین نفس عمیقی کشید و سرش را به طرف پویا برگرداند...

پویا با احساس سنگینی نگاه آروین، دستش را به درون جیبش سر داد و چند کاغذ رنگی و مستطیل شکل را روی میز انداخت...

درسا و ویدا کاغذ ها را برداشتند و درحالی که چشم هایشان از فرط تعجب گرد شده بود، تصاویر رنگی را به طرف من گرفتند...

به محض افتادن نگاهم به عکس ها، صدای آروین انگار از فرسنگ ها دور تر در گوشم پیچید: «ما در آرامگاه قدیمی بودیم...»

آرامگاه قدیمی؟ این واژه مثل تاس در سرم می چرخید...

- منظورت از آرامگاه چیه؟

آروین مکثی کرد و پاسخ داد: «آرامگاه، محل دفن مرده هاست...»

هیچ وقت حتی فکر نمی کردم در این ناحیه قبرستونی وجود داشته باشه... یک قبرستون واقعی... اما تصاویر موجود در دستان لرزانم، چیز دیگری می گفتند...

درسا حلقه ی انگشتانش را بیشتر از قبل به لبه ی چوبی میز فشرد...

دریایی از نگرانی در صدای لرزانش موج می زد: «تو که منظورت... واقعا... مرده ها نیست...»

ویدا به قدری متعجب بود که میدانستم فرصتی برای تمسخر سوال احمقانه ی درسا پیدا نخواهد کرد... سعی داشتم با تمرکز روی منظم کردن نفس های تند و مقطع ام شک حاصل از شنیدن کلمه ی زیادی رسمی آرامگاه به جای قبرستون رو آرام کنم...



نیم نگاهی که آروین به طرف پویا انداخت وادارم کرد مسیر نگاهم را از چشمان سرد و نافذش به پویایی که آماده ی در دست گرفتن ادامه ی بحث پیش آمده بود تغییر بدم...

پویا دستانش را زیر چانه اش حلقه کرد و تکیه اش را از صندلی گرفت...

- در حقیقت خودمون هم تا به امروز باور نداشتیم ممکنه مکان دیگه هم در این منطقه وجود داشته باشه که بشه آرامگاه نام گذارش کرد...

و من با خودم فکر می کردم... چیزهای بیشتری پشت "مکان دیگه" وجود داره...

انگار آروین تونست علامت بزرگ و زرد رنگ سوال را در چشمانم بخواند...

- در قسمت غربی ساحل، جایی که اولین درخت های جنگل مشاهده میشه... دقیقا قبل از شروع شدن مسیر جنگل، یک مکانی وجود داره که با بهش آرامگاه جدید میگیم... خودمون هم نمی دونستیم چرا اینجا آرامگاه جدید نام گذاری شده تا که... امروز فهمیدیم... جای دیگه ای هم وجود داره که میشه بهش عنوان قبرستون رو داد...

دهانم به قدری خشک شده بود که تلاش بی نهایتم برای به حرکت درآوردن سیب گلویم با فرو دادن بزاق دهانم، غیر ممکن به نظر می رسید...

- برای همین دو تا آرامگاه وجود دار یکی قدیمی و یکی جدید... و من فکر می کنم آرامگاه قدیمی می تونه پاسخ گوی خیلی از سوال های ما باشه...

ویدا دستانش را دور لیوان بزرگ آبش حلقه کرد: «خب... این سوال ها دقیقا چی هست؟»

این بار پویا پاسخ داد: «اینکه چرا ما تا به حال نتونستیم محل دفن یاشا رو پیدا کنیم...»

ویدا دستانش را روی سینه گره زد: «شاید به این دلیل که دنبالش نگشتیم...»

آروین سرش را تکان داد و کاغذ های رنگی رو که تصویر سنگ قبر های بزرگ درش خودنمایی می کرد به طرف خودش کشید...

- برای همین ما به آرامگاه جدید رفتیم... که شاید بتونیم چیزی از یاشا پیدا کنیم...

دستانم را برای کاهش اضطراب درونم فشردم: «خب... پیدا کردین؟»

آروین نگاه نافذش که انگار به دنیال سوزنی نازک در انباری کاه می گشت، در چشمانم قفل کرد...

- هیچ ردی از یاشا تو آرامگاه جدید نبود... همونطور که حدس می زدم...

- پس... جسم اون رو کجا دفن کردن؟

پویا تصویری را از بین انبوه عکس ها جدا کرد و مقابلم گرفت... تصویر راه پله ای تاریک، به درون زمین، نفسم را بند آورد...

- اون توی آرامگاه قدیمی دفنه... جایی که تا همین امروز وجودش پنهان بود... با دستانی لرزان عکس را به پویا برگرداندم و بی توجه به چهره ی در هم ویدا لیوان آبش را از بین انگشتانش خارج کردم...

- شاید بهتره بگیم پنهانش کرده بودند... آرامگاه قدیمی دقیقا پشت آرامگاه جدید بود... یعنی باید به داخل جنگل پیشروی می کردی...

آروین حرف دوستش را تصدیق کرد: «و ما فکر می کنیم... افرادی که اونجا دفن اند باید ارتباطی با حادثه ی پیش اومده در ساحل داشته باشند...»

ویدا اخم هایش را در هم کرد: «چطور تا امروز درباره ی آرامگاه جدید خبر نداشتین؟»

پویا نگاه گنجی به آروین سرد و سخت انداخت... انگار خودش هم نمی دانست...

- شاید تا به امروز نباید می فهمیدیم... شاید دیگه وقتشه بازی های بچگونه رو کنار بذاریم و با نگاه بالغ تری مسئله رو بررسی کنیم... من حس می کنم... یاشا داره حرکتش رو شروع می کنه...

کاغذ پوسیده رو به طرفم سر داد: «برای همینه که میگم برای موفقیت باید اول به خودمون اعتماد داشته باشیم...»

کاغذ حاوی اون کلمات غریب و آشنا رو در دست گرفتم و با سری فرو افتاده سعی کردم از خودم دفاع کنم: «اینطور نبوده که من اعتماد نداشتم... فقط... فکر نمی کردم بتونه به یک موضوع مهم تبدیل بشه...»

درسا که انگار از بحث پیش کشیده شده، چندان راضی نبود گفت: «حالا شما سنگ قبر یاشا رو تو آرامگاه قدیمی پیدا کردین؟»

آروین نگاه راسخش را در چشمان نگران درسا دوخت: «نه...»

لیوان از بین انگشتانم خارج شد و با صدایی نسبتا بلند به زمین لخت برخورد کرد... اما هیچکس کوچک ترین تلاشی برای برداشتن لیوان نکرد... همگی به دهان آروین چشم دوخته بودیم...

- هر چی که مربوط به یاشا میشه... همه اش... مبهمه... برای همین میگم خاطراتی که مارسا دید نصفه اند... هر چند من فکر می کنم یاشا می تونه پشت در بسته ای که بعد از راه پله قرار داده دفن شده باشه...

نگاهم به طرف عکس افتاده روی میز سر خورد... پله هایی که به درون زمین منتهی می شد...

- بهتره دفعه ی بعد همگی به اونجا بریم...

نگاهم به چشمان آسمانی اش خیره شد: «شاید یاشا بخواد چیزی رو برای کسی به غیر از تو و پویا توضیح بده...»

با اینکه کلمات از دهان خودم بیرون اومده بود، از تصور دوباره ی برقراری ارتباط با یاشا، لرزم گرفت... برای مخفی ماندن ترس انباشته شده در نگاهم به زیر میز خم شدم تا لیوان افتاده روی زمین را، بردارم...

- مارسا...

سرم بالا آمد و در چشمان سرد آروین خیره شدم.

- باید چیزی رو نشونت بدم...

به نگاه های معترض درسا و ویدا توجهی نکرد و از پشت میز بلند شد... لیوان شیشه ای را روی میز قرار دادم و به دنبالش صندلی ام را عقب کشیدم...

پویا با تردید به آروین نگاه می کرد... انگار پشت این سکوت حرف های زیادی را با هم مبادله می کردند... دست آروین بدون اینکه تماسی با کمرم داشته باشه، پشتم دراز شد و به سمت جلو هدایتم کرد...

نگاهم را از پویای لرزان گرفتم و به همراه آروین پله ها رو تا طبقه ی سوم طی کردم... جایی که من هیچوقت درش قدم نداشته بودم... سالن طویل طبقه ی سوم به طرز عجیبی در سکوت و تاریکی فرو رفته بود... پنجره ی کوچکی در انتهای راه پله نصب بود که هیچ تاثیری در نفوذ دادن نور به داخل، نداشت...

دستی که همچنان دور از کمرم قرار داشت، بهم فهماند باید به راهم ادامه بدم... قدمی به جلو برداشتم و سرم را برای دیدن قاب عکس های عجیب و مبهمی که روی دیوار های لخت کرمی نصب شده بود، چرخاندم... در اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت، باز شد و گلی سینی به دست ازش بیرون اومد... با دیدن من همراه با آروین متعجب شد اما چیزی نگفت و مقابل آروین ایستاد: «کم غذا تر از همیشه شدن... اصرارم برای خوردن تمام غذاشون چندان موثر نبود...»

نگاهم به سرف ظرف نیمه پر لغزید...

آروین سری تکان داد: «می تونی بری...»

گلی سینی را سفت به سینه اش چسباند و از پله ها پایین رفت... پاهایم را مجبور به حرکت کردم و مقابل در بسته ی قهوه ای رنگی ایستادم... دست آروین روی دستگیره نشست اما شنیدن صدای تق، در قاب نقاشی عجیبی که توجهم را جلب کرده بود، محو شد... زنی که به پشت کشیده شده بود لباسی سرتاسر سفید پوشیده بود و موهای بلند سیاهش تا کمرش می رسید... مهی غلیظ اطراف زن را پوشانده بود و زن با فانوسی کم نور درحالی که پاهای برهنه اش را به انبوه برف های روی زمین می فشرد درون تاریکی قدم می گذاشت...

صدای متفکر آروین در کنارم شنیده می شد: «اونطور که عموم می گفت... این تصویر مادرمه که یک نقاش کشیده...» - مادرت؟

سرش را به آرومی تکان داد اما به نظر به هیچ وجه نمی خواست نگاهش را از نقاشی بگیرد...

- همیشه آرزو می کنم کاش اون نقاش مادرم رو از رو به رو می کشید تا حداقل تصویری مبهم از چهره اش داشتم... حالا هر وقت بخوام از مادرم یاد کنم... زنی قد بلند با موهای مشکی در ذهنم نقش می بنده که انگار نقابی تار روی چهره اش قرار داده...

- هیچوقت... ناراحت نشدی از اینکه مادرت ترک کرده؟

لبخندی محو زد: «ناراحت شدم اما نه از مادرم... از نداشتن این فرصت طلایی تو زندگیم که نمی تونم حتی خاطره ای از این زن داشته باشم...»

- چرا ازش ناراحت نیستی؟ مادرتون حق نداشت شما رو تنها بذاره...

لبخندش محو شد: «اما من بهش حق میدم... اون باید می رفت... شاید اگر کنارم می موند... من الان جزوی از این جامعه به حساب نمی اومدم...»

- اما... آخه چرا؟

نگاهش را به سختی از نقاشی گرفت و دستش را روی در فشرد... فهمیدم نمی خواد بیشتر از این، درباره ی این موضوع بحث بشه... به دنبالش وارد اتاق شدم... اتاقی تاریک و بسیار کم نور با پرده های مخملی و کلفت که پنجره ی بزرگش رو قاب گرفته بود و تختی جوبی و سلطنتی که بین دو چراغ خواب ایستاده، قرار داشت... شخصی نشسته روی صندلی چرخ دار درحالی که نگاهش به بیرون خیره بود و پشت به من بود، توجهم را جلب کرد... ناخودآگاه ساعد آروین را بین انگشتانم فشردم... آروین این بار دستش را روی شانه ام گذاشت و به طرف جلو هدایتیم کرد... تصویر همون نقاشی در اتاق رو به روی تخت سلطنتی، در ابعاد بزرگتری وجود داشت...

- این مرد... پدرمه...

آهی از سینه ام خارج شد... آهی که معانی زیادی داشت... حیرت... شک... ناباوری... و حتی ترسی خفیف...

- اما... این...

آروین با فشاری که به شانه ام وارد کرد، باعث شد جلو تر برم و دقیقا کنار مرد قرار بگیرم... مرد مسن که تارهای سفید فراوانی بین تک و تک موهای خاکستری اش دیده می شد، کوچک ترین توجهی از حضورم نشان نداد... نگاه مات و سردش همچنان به فضای بیرون، خیره بود...

صدای آروین از کنار گوش راستم شنیده می شد: «از وقتی که پدرم رو به یاد دارم... همیشه همینطور بوده... میبینی؟ من حتی خاطره ای با پدرم ندارم... اون بدون اینکه حرفی بزنه یا توجهی به اطرفش نشون بده همیشه به یک نقطه خیره است...»

- یعنی... رفتن مادرتون به این دلیل بوده؟

سرش را تکان داد: «نه... اونطور که عموم میگه... این مربوط به بعد از رفتن مادرمه...»

- پس... پدرتون به خاطر مادرتون اینطور شده؟

شانه هایش را بالا انداخت: «نمی دونم... اما فکر نکنم به خاطر مادرم بوده باشه... عمو میگه... اون چندتا روابط عاطفی با هم نداشتن و من به پدرم حق میدم... این حالش باید دلیل دیگه ای داشته باشه... دلیلی که من هم تو این بیست و نه سال هیچوقت نفهمیدمش...»

- پس... چطور؟

با کلافگی دستی به میان موهایش کشید: «نمیدونم... اما حدس میزنم حال الان پدر هم باید به اون حادثه ی چند سال پیش مربوط باشه...»

لبانم می لرزید: «تو که... منظورت... مهمانی ساحلی نیست؟»

سرش را تکان داد: «ممکنه به همون دلیل باشه...»

نگاه دقیقی به چهره ی تکیده ی پیرمرد مقابلم انداختم: «مطمئنا چهره اش آشنا نیست... پس من ندیدمش...»

- البته که ندیدیش... چون اگر پدرم تو اون مهمونی شرکت داشت تا الان نباید زنده می موند... اون موجی که تو توصیفش کردی... قوی تر از این بوده که کسی رو زنده بذاره...»

حرف آیسا در ذهنم تکرار شد... اون تنها بازمانده بود... باید می مرد...

- اما اون حادثه می تونسته بازمانده داشته باشه...

و بعد دختری رو به یاد آوردم که به همراه دوستش از ساحل دور شدند...

- منظورت از بازمانده چیه؟

- فهمیدم...

نگاهم را در چشمان آروین قفل کردم: «مادر آیسا... اون و دوستش تنها بازمانده ها بودن... مادر آیسا مرده... پس...»

دوستش... یعنی امکان داره زنده باشه؟

آروین به نظر چیزی از حرف هایم نمی فهمید اما همچنان نگاه نافذش را در چشم هایم قفل کرده بود و من می

توانستم نیروی زیادی رو که برای تحلیل حرف هایم صرف می کنه، حس کنم...

- آیسا اون دختریه که تازه باهاش آشنا شدی درسته؟

به طرف تصویری که قاب گرفته روی دیوار قرار داشت چرخیدم...

- کاش می دونستم دوست مادر آیسا کیه... شاید شنیدن حادثه از دهان یک بازمانده اطلاعات بیشتری رو به ما

بده...

اون تنها بازمانده بود... باید می مرد...

تمام هیجانم یک باره خاموش شد... مثل آب یخی که روی آتش ریخته بشه...

اگر مادر آیسا باید بمیره... پس... دوستش هم... اون هم... حتما مرده...

- مارسا؟

صدای تردید آمیز آروین در فاصله ی نزدیکی با گوش راستم شنیده شد...

- خوبی؟

هیچ شکی نداشتم از اینکه متوجه خاموش شدن برق چشمانم شده...

- چیزی نیست... فقط یاد چیزی افتادم و ناامید شدم...

به نرمی دستم را گرفت: «از چی نا امید شدی؟»

گرمای دستانش، از منافذ موجود در پوست کف دستم، به درون رگ هایم تزریق می شد...

- چیزی که صحبت کردن درباره اش... وقتی فهمیدم به هیچ وجه عملی نیست... احمقانه به نظر می رسه...

به طرف مرد مسنی که روی ویلچر نشسته بود برگشتم... هیچ توجهی به دیالوگ هایی که بین من و آروین مبادله می

شد، نشان نمی داد و تنها نگاه خیره اش به رو به رو می فهماند که او زنده است... که او نفس می کشد...

- برای پدرت... واقعا متاسفم... حتی نمی تونم فکرش هم بکنم... روزی پدرم رو... تمام کسم رو اینطور ببینم...

قطره اشک هایی بی اراده از گوشه ی چشمم فرو ریخت... آروین با نگاهی که درد و غم درش انباشته شده بود به

چشمان باز پدرش خیره شد...

- همیشه آرزو می کردم کاش بود راهی که بتونم پدرم رو از این وضعیت اسفناک نجات بدم...

بازویش را بین حلقه ی انگشتانم فشردم: «نگران نباش... همه چی درست میشه...»

هیچ اعتقادی به حرفی که از دهانم بیرون اومد نداشتم اما فشار خفیفی که به بازویش وارد کردم معناهای زیادی

داشت... اینکه من همیشه پیشتم... اینکه آخر این جاده ی سیاه نور رو می بینیم... ناراحت نباش... صبور باش... با همه

باهم قدم برمی داریم و با هم به انتهای جاده می رسیم... لبخندی مهربون روی لبم نشاندم و مقابل پیرمرد روی زمین

زانو زدم...

هر دو دستم را روی دسته های مشکی صندلی چرخ دار گذاشتم و سرم را به نشانه ی آشنایی تکان دادم: «سلام...

میدونم که شاید شما نتونین من رو بشناسید... شاید حتی قادر به شنیدن صدامم نباشین... اما من اینجام تا باهاتون

آشنا بشم... هر چند شما پدر بهترین دوستم هستین...»

دستم را روی دست های چروکیده اش گذاشتم: «اسم ما رساست... از اینکه دیدمتون خوشحالم...»

برای پوشاندن بغض صدام، لبخند دیگری زدم... قبل از اینکه بتونم روی پاهام بایستم، دستی روی دستم

نشست... نفسم در سینه حبس شد... می تونستم صدای تپش ها نامرتب قلبم را بشنوم... فشاری تقریبا شدید به دستم

وارد شد... نگاهم را به چشمان مرد که حالا مستقیم به من خیره بود دوختم... فشار هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و

من تصور می کردم کمی بعد می تونم صدای خرد شدن استخوان مچم را بشنوم... لبان لرزانش به سفیدی می زد... و

من می توانستم نبض شقیقه ام را حس کنم...

- تو... نه... آسیب... نزن...

آروین به قدری شکه شده بود که نمی توانست واکنش نشان دهد... سعی کردم دستم را از بین انگشتانی که به نظر

نیروی یک پیرمرد نحیف را نداشتند، آزاد کنم... لبانش دوباره لرزید و من با کمی دقت متوجه شدم پدر آروین به

چشمانم خیره نشده... بلکه نگاهش به گردنبندیست که به طرز عجیبی در گردنم می درخشید...

کمی بعد دستانی دور کمرم حلقه شد و فشار وارد شده به دست اسیرم، کم شد...

به سرعت دستم را از حلقه ی انگشتان چروکیده خارج کردم و چند قدم به عقب برداشتم تا جایی که کمرم به لبه ی تیز پنجره برخورد کرد...دستان حلقه شده به هیچ وجه قصد رها کردنم را نداشتند...

- آروین...نفس نفس می زدم... با بیچارگی فکر کردم هنوز هم می تونم تمام نقاطی از بدنم رو که نبض می زد حس کنم...

- اون... اون... حرف زد؟

شکه بودم... مبهوت بودم... تا جایی که در نهایت درماندگی حس کردم پاهایم قدرت تحمل وزنم را ندارند...شاید دستان حلقه شده ی آروین توانسته بود من را روی پا نگه دارد...

- آروم باش...

از لحن لرزانش معلوم بود که این صفت با حال الان اون هم سازگار نیست... چطور می تونستم آروم باشم در حالی که صدای آروین همیشه خونسرد و تقریباً بی احساس اینطور می لرزید؟

- آروین...بیا...بریم بیرون...

نگاه پدرش مانند قبل به بیرون خیره بود...انگار اتفاق چند ثانیه پیش کابوسی بیش نبود...

دست آروین را کشیدم و کمی بعد هر دو بیرون از اتاق پشت در بسته ایستاده بودیم...

کمرم را به دیوار تکیه دادم و سعی کردم با تمرکز روی نفس هایم، به ترتیبش نظم ببخشم...

آروین خونسرد تر از چند دقیقه پیش بود اما هر از چند باری با کلافگی به موهایش دست می کشید...

- حداقل الان فهمیدیم حال الان پدرم ربطی به یاشا داره و یا شاید...حادثه ی چند سال پیش...

بی اراده خودم را به طرف آروین کشیدم و دستش را سفت در دستم فشردم...

- این... وحشتناکه... یاشا...اون...زندگی چند نفر رو به هم ریخته؟

چشمانش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید... با حرکتی شتاب زده، کمرم را چنگ زد و بعد...من در آغوش

بودم... جایی که خیلی راحت تر می تونستم اکسیژن مخلوط با بوی عطر تلخش را به ریه هایم بکشانم...دستم بالا

اومد و دور کمرش حلقه شد... این آغوش شاید چیزی بود که من بهانه اش را می گرفتم... تنها چیزی که قدرت

نفس کشیدن رو بهم بر می گردوند و ضربان های قلبم را آروم می کرد...اسم این حس چی بود؟ و من چقدر می

ترسیدم حتی از اینکه اسمش را در ذهنم تکرار کنم...

نفس هایش لاله ی گوشم را نوازش می کرد: «بهتر شدی؟»

به آرومی سرم را تکان دادم...

حرکت دستش بین موهایم، تاثیر فراوانی در کاهش ترس و اضطرابی که درونم می جوشید، داشت...

- کاش می تونستم تو و دوستات رو تا می تونم از اینجا و این قضایا دور کنم...چیزی که در این موقعیت مثل رویا به

نظر میرسه...

و من نمی دونستم چرا داشتم زنجیر گردنبنده یاشا را بین انگشتانم می فشردم...چیزی که تازگی ها داشتم ازش

متنفر می شدم...اما... آرامشی که بعد از فشردن زنجیر به وجودم تزریق می شد باورش سخت بود...کمی بعد درحالی

سرم روی شانه ی آروین بود، سایه ای از یک لباس بلند و سفید رو دیدم...

دهانم از حیرت باز ماند...تنها یک فشار کوچک به زنجیر نازک طلا، باعث شده بود روح یاشا مقابل چشمانم پدیدار

بشه...لبخندی غمگین روی لبش بود...

دستم از روی سینه ام افتاد و تصویر همانطور که پدید آمده بود، محو شد...  
 آروین سرم را از روی سینه اش برداشت و به چشمانم خیره شد: «خوبی؟»  
 با دهان نیمه باز هوا را به داخل کشیدم و گیج و متحیر سرم را تکان دادم...  
 - بریم پایین؟

بازوی آروین را فشردم و این تاییدی در جواب سوالش بود... هر دو به طرف پله ها راه افتادیم...  
 با رسیدن به اواسط راه پله، گلی رو دیدم که سینی به دست از پله ها بالا می اومد... نگاه دقیقی به صورت قرمز و  
 ملتهبش انداختم...  
 - گلی؟

صدای آروین را که شنید ایستاد و سرش را برای دیدن ما بالا گرفت: «پله آقا؟»  
 آروین لبش را مرطوب کرد و دستی به چانه اش کشید: «تا به حال... نشده بود پدرم حرف بزنه؟»  
 گلی چشمانش را گرد کرد و با دست سیلی آرومی به گونه اش زد: «وا... مگه آقا حرف زدن؟»  
 آروین با بی حوصلگی دستش را تکان داد: «مهم نیست... می تونی بری...»  
 گلی سینی استیل را میان انگشتانش فشرد و به سرعت باقی پله ها را به بالا طی کرد... حالت های گذرای گلی برام  
 عجیب بود... واکنش هایش کمی تند و به همراه اضطرابی پنهانی بود... مثل کسی که بعد از گفتن یک دروغ بزرگ، از  
 رو شدن حقیقت می ترسید...  
 - چیزی شده؟

سرم را تکان دادم و زورکی لبخند زدم: «نه... چی می خواسته بشه؟»  
 نگاهش دوباره سرد و موشکافانه شد... حقیقتا از این نگاه آروین می ترسیدم...

- تو که نمی خواهی به ذهنم نفوذ کنی؟

لبخندی موزیانه روی لبش نشست: «چرا می ترسی؟»

لبم را با حرص جویدم: «چون چیزای دیگه ای هم توش هست که نمی خوام بفهمی...»  
 لبخندش عمیق تر شد: «مثلا؟»

این شیطنت از آروین سرد و خشک بعید بود... آهی کشیدم و با گرفتن دستم به دیوار باقی راه را به پایین طی  
 کردم...

ویدا با دیدنم پوزخندی زد و از روی صندلی بلند شد: «خوش گذشت؟...»

حرص انباشته شده در لحن تاکید دارش را تنها من و درسا می فهمیدیم... ویدا دختری بود که احساسش را بروز  
 نمی داد و اگر هم می خواست این کارو بکنه به روشی کاملا زیر پوستی انجامش می داد...

روی صندلی خالی کنارش جا گرفتم: «چیزی برای خوش گذروندن وجود نداشت...»

لبه ی شیشه ای لیوان آبش را بین لب هایش قرار داد... حرکت تند پاهایش زیر میز مرا از بی قراری اش برای  
 فهمیدن چیزی که آروین به خاطرش مرا از جمع دور کرده بود، آگاه می کرد...

سعی کردم چهره ی بی تفاوتی به خودم بگیرم... رو به پویا که مشغول بررسی تصاویر دستش بود کردم: «به نظر  
 میاد حرکت بعدیمون رفتن به آرامگاه قدیمی باشه...»

آروین قاطعانه سرش را تکان داد: «امکان نداره...»

هر سه نگاه های معترضمون را به چشمان مصممش دوختیم...

- منظورت رو متوجه نمیشم...

شانه هایش را به خونسردی بالا انداخت: «منظورم کاملا واضحه... این درست نیست که شما سه دختر پا تو اون

قبرستون تاریک بذارین...»

لحمن آزرده بود: «یادت نره که هر حادثه ای که الان داریم باهاش دست و پنجه نرم می کنیم مربوط به ما سه تا

دختره... پس... نرفتنمون به اونجا چیزی رو درست نمیکنه...»

ویدا محکم تر از آروین گفت: «ما میریم... اگر قرار به این بود که شماها امروز متوجه این مکان جدید بشین پس

یاشا پشت این جریان و اگر اون می خواد که امروز در حضور ما این مکان پس از مدت ها کشف بشه باید گفت...اون

منتظر ماست و نرفتن ما چیزی رو درست نمی کنه...»

آروین همچنان خونسرد و بی تفاوت بود: «من که گفتم...مهم نیست چی بشه شما ها نمایین...»

قبل از اینکه ویدا چیز دیگه ای بگه، پویا با تردید انگشتانش را دور چانه اش حلقه کرد: «اما آروین... اگر ما نتونستیم

اون در انتهای زیر زمین رو باز کنیم... شاید مارسا...»

صدای آروین هم تهدید آمیز بود: «پویا...تمومش کن...»

وزخندی زد: «ما میایم... شاید این تنها راه باشه تا بتونیم از بقیه ی گذشته آگاه بشیم...»

نیشخندی که عجیب رنگ تمسخر داشت گوشه ی لب آروین را بالا کشید: «جدی؟ خب اگر یاشا خواسته بود چیزی

رو توضیح بده می تونست همونجا تو ویلا بگه...»

- من شدیداً حس می کنم باید به اون آرامگاه قدیمی برم...

- مثل همون حسست برای ورود به ویلا؟ اگر اینطوره نصیحتت می کنم که سرکوبش کنی...

برای اولین بار ته مایه های طعنه و تمسخر را در لحن آروین می شنیدم... آروین همیشه خونسرد و مودب...پس

اوضاع جدی بود...

صندلیم رو عقب کشیدم...چهره ی سخت و خونسردی به خودم گرفتم و بلند شدم: «خب... من هیچوقت منتظر

نبودم دیگران برام تصمیم بگیرن... قرار هم نیست به همچین آدمی تبدیل بشم...»

صدای نفس های تند و نگران درسا رو می شنیدم...به سختی پوزخند روی لبم را پاک کردم و پله ها رو به بالا طی

کردم...

زنجیر نازک قرار گرفته دور گردنم، وزنی به اندازه ی یک سنگ ده کیلویی داشت... نفس عمیقی کشیدم و چشمانم

را با آرامش باز و بسته کردم... واکنشی که در برابر لحن دستوری و مصمم آروین نشان دادم برایم غریبه بود...

دستم را به دیوار گرفتم و وارد اتاقم شدم... اتاق من و درسا و ویدا... همون اتاقی که یک پنجره درست رو به ماه

داشت...

در را بستم و با خستگی خودم را روی تخت پرت کردم... پرده های کشیده شده، تاریکی ترسناکی رو در فضای

اتاق، حاکم کرده بود...

سرم را روی بالشت نرم فشردم و چشمانم را بستم تا در برابر بلند پروازی های قوه ی تخیل، مقاومت کنم...



غلتي زدم و به پهلو دراز کشيدم... تصوير پيرمردی که به تازگی باهاش آشنا شده بودم در ذهنم رسم شده بود و من توانایی پاک کردنش را نداشتم...هیچوقت فکر نمی کردم مشکلی که آروین درباره اش حرف زده بود اینقدر بزرگ باشه...بزرگ و دردناک...

تصویر لبخند مهریون پدرم مقابل چشمان بسته ام پدیدار شد...آهی عمیق از سینه ام خارج شد...چقدر دلم براش تنگ شده بود... شاید اگر یک بار دیگه تلاش کنم باهاش تماس بگیرم موفق بشم...

احساس کرحتی می کردم... موهای بلندم را که اطراف گردنم پخش شده بود به کناری جمع کردم و از لبه ی تخت آویزان کردم... دهانم باز شد و خمیازه ی خواب آلودی ازش خارج شد... ابرو هایم رادر هم بردم...عجیب بود که اینقدر خوابم می اومد... قدرت تکان دادن اعضای بدنم و بلند شدن از روی تخت گرم و نرم رو نداشتم... با بی حالی فکر کردم "بعدا...بعدا شاید به پدر زنگ بزنم...الان خیلی خسته ام..."

یکی از دستانم را زیر بالشتم نرم فرو بردم و منتظر ربوده شدنم توسط یک خواب سنگین شدم... اما... نه تنها حس کرحتی از بین نمی رفت بلکه انگار قرار نبود خوابی هم داشته باشم...

درد شدیدی که در سرم پیچید باعث شد پلک های سنگینم به سرعت باز شوند... اما نمی توانستم سرم را تکان دهم... با چشمانی گرد شده از وحشت، در تاریکی غلیظی که اطرافم را احاطه کرده بود خیره شدم... دسته ی موهای آویزانم از تخت درحال کشیده شدن بود... توانایی باز کردن دهانم و کشیدن جیغ برای طلب کمک را هم نداشتم... انگار لبانم به هم دوخته شده بود...

صداهای عجیبی از زیر تخت به گوشم می رسید...صداهایی مثل ناله های حیوانی و ترسناک... نفس نفس زدن های تهوع آور و بعد...همون بوی تعفن آشنا...

قلبم در سینه ام می تپید و تمام تنم را دانه های عرق سرد پوشانده بود...درد به مراتب بیشتر از قبل می شد... این بار سرم هم به همراه موهای بلندم به طرف لبه ی چوبی تخت کشیده می شد...دستم را در ابتدای دسته ی موهای بلندم مشت کردم تا از بیشتر شدن درد، جلوگیری کنم... اما هر چیزی که بود، قدرت بیشتری از من داشت و کمی بعد سرم از لبه ی تخت آویزان بود و من با چشمانی پر از ترس به موهایی که حالا نصف بیشترشون زیر تخت کشیده می شد، خیره بودم...

اما عجیب بود که هیچ تمایلی به جیغ زدن نداشتم و هنوز تقلا می کردم موهایم را از زیر تخت بیرون بکشم... دقیقا لحظه ای که نا امید شده بودم، درد تمام شد و من حس کردم مثل پرنده ای آزاد می توانم در آسمان آبی پرواز کنم...

به سرعت سرم را به طرف بالا کشیدم و روی تخت نشستم... درحالی که یک دستم را روی پاهای دراز شده ام مشت کرده بودم، دست دیگرم را روی دهانم گذاشتم و با چشمانی که از ترس مرطوب شده بود، سرم را برای مشاهده ی گوشه اطراف اتاق می چرخاندم...اما تاریکی قیر گون تر از این بود که بشود چیزی رو تشخیص داد...

ساق هایم را که به شدت می لرزید از تخت آویزان کردم و به سرعت وزنم را روی پاهایم انداختم...پرده ی نازکی که در باد ملایم تکان می خورد بهم فهماند که پنجره ی اتاق باز است...

به طرف در بسته ی اتاق دویدم و دستم را برای پایین کشیدن دستگیره روی دسته ی فلزی قرار دادم...موهایم از شدت عرق به گردنم چسبیده بود و من سعی داشتم لرزش دستانم را کنترل کنم... اما صدای خش خش ملاحظه، تمام مقاومتهم را در هم شکست و جیغی که حس می کردم نیاز شدیدی بهش دارم از گلویم بیرون فرستاده شد...به

در بسته تکیه زدم و با چشمان از حدقه بیرون زده، به خارج شدن سایه ی سیاهی از زیر تخت زل زدم... بوی تعفن و صدای نفس های تند و حیوانی، هنوز در گوشم بود... دست مشت شده و لرزانم بی اراده به در ضربه زد، و بعد حس کردم صداها برای یک لحظه متوقف شدن...

چیزی دراز از زیر تخت بیرون اومد و روی ملاحظه ی سفید کشیده شد... تضاد سیاهی چیز با سفیدی ملاحظه در تاریکی اتاق، امکان تشخیص دستی لاغر و استخوانی را بهم داد...

کمرم را بیش از قبل به در فشردم و لبان لرزانم را حرکت دادم: «خدا یا نه... نه... دوباره نه...»  
لحتم ملتس بود و نگاهم هر حرکت موجود زیر تخت را دنبال می کرد... و بعد شنیدن تقی که به در بسته ی اتاق برخورد کرد و صدای نگران یک نفر، فرصت پر شدن را به شش های خالی از اکسیژنم داد...  
- مارسا؟ مارسا؟ خوبی؟

به طرف در چرخیدم و در یک حرکت ناگهانی دستگیره رو به طرف پایین کشیدم...  
مرد نگرانی که مقابل در ایستاده بود، با دیدن صورت رنگ پریده ام، فاصله ی نه چندان بلند بینمون رو با قدم هایی سریع پر کرد... دستانش دور بازو های لرزانم قفل شد و من به هیچ وجه توانایی حرف زدن را در خودم نمی دیدم...  
- مارسا؟ چرا اینطوری شدی دختر؟ صدام رو می شنوی؟  
لرزش بدنم به نظر نمی توانست متوقف شود...

- من... دی... دم... دیدم...  
با حرکتی سریع تنم را در آغوش کشید... و تنها در اون لحظه بود که من توانستم نفسی عمیق بکشم...  
دستش مشغول نوازش موهایم شد و بعد صدای قدم های تندی رو شنیدم که به طرفم می اومد...  
- مارسا؟

شنیدن اسمم که تقریبا با فریاد از دهان درسا بیرون اومد، باعث شد خودم را از آغوش آروین بیرون بکشم و به چهره های نگران دو دختر مقابلم خیره بشم...  
نگاه ویدا انگار روی بازویم که در بین انگشتان آروین اسیر بود می لغزید...  
درسا شتاب زده به سمتم دوید و با نگاهی دقیق سر تا پام رو بر انداز کرد: «خوبی؟ چرا اینطور می لرزی؟»  
با خودم فکر کردم اگر درسا در موقعیت من بود، الان نمی لرزید؟  
پلک هایم را به هم فشردم و سعی کردم لرزشم را متوقف کنم... "خوبه دختر... همه چی تموم شد... آروم باش... آروم باش..."

چشمانم را باز کردم و لبخندی دردناک به لب نشاندم: «خوبم...»  
صدای نفس راحتی را که از سینه ی ویدا بیرون فرستاده شد، شنیدم و لبخندم پررنگ تر شد... ویدا هم نگرانم بود...  
این مایه ی تسلی خاطره که دیدن من و آروین در اون موقعیت تأثیری در رابطمون نداشت...  
ویدا چند قدم بهم نزدیک شد و بازویم را گرفت: «بیا بریم پایین...»  
به دنبالش از پله ها روانه شدم و روی صندلی چوبی پشت میز، نشستم. سنگینی نگاه کنجکاو پویا را که کنار راه پله ایستاده بود حس می کردم.

ویدا کنارم نشست و نگاه نگرانش را در چشمانم دوخت. صدای درسا را از سمت چپ شنیدم.  
- بهتری؟ آب میخوری برات بریزم؟

دستم را بالا اوردم: «خوبم... چیزی نمی خورم...»

صدایم لرزان و گرفته بود. آروین رو به رویم جا گرفت و پویا کنارش نشست...

درسا به آرومی مشغول نوازش دستم شد: «آخه یکدفعه چی شد؟»

نگاهم را در چشمان آروین دوختم و سوال درسا را بی جواب گذاشتم.

- من می خوام هر چی سریع تر این بازی تموم بشه و اگه راهش رفتن به اون قبرستونه من آماده ام...

آروین موشکافانه به چشم هایم خیره بود و جوابی نمی داد. ویدا در صندلی اش تکانی خورد و گفت: «فکر کنم بهترین کار همین باشه... البته اگر این اوضاع رو بدتر نکنه...»

آروین بی توجه به بحث پیش اومده، درحالی که قصد گرفتن اون نگاه نافذ و سرد را از چشم هایم نداشت به آرومی گفت: «چه اتفاقی افتاد مارسا؟»

لبانم را روی هم فشردم و سرم را بین دستانم قرار دادم.

- این مهم نیست که اونجا چه اتفاقی افتاد... یک چیزی مثل همیشه... یک چیزی که من رو تا سر حد مرگ ترسوند و مطمئنم اگر اینجا به خاطر یاشا نمیرم... از ترس حتما سخته می زنم...

لحن عصبی ام مانع از به راه افتادن سیل سوال های دیگر شد.

آروین نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلیش تکیه داد: «خیلی خب... اگر این چیزیه که شما ها می خوانین... بیاین انجامش بدیم...»

هر چهار نفر با چشمانی گرد شده به حالت خشک و بی احساس چهره اش خیره بودیم. حالتی که این روز ها زیاد ازش می دیدم...

- وسایل ضروری رو بردارین... یک ربع دیگه راه می افتیم...

و این جمله ی که مخاطبش ما سه نفر بودیم فهماند که باید اون پله ها رو تا رسیدن به اتاق طی کنیم و اون و پویا را برای یک جلسه ی بحث خصوصی تنها بذاریم...

اولین نفر ویدا بلند شد و بی توجه به ما، از پله ها بالا رفت و من هنوز مطمئن نبودم که آیا قادرم به اون اتاق برگردم یا نه...

درسا دستم را کشید و مجبورم کرد از روی صندلی بلند بشم. کنار گوش زمزمه کرد: «بریم مارسا...»

اعتراف می کردم حاضر بودم با یک حرکت کاملا ناشایست پشت راه پله ها بایستم و به صحبت هایی که نباید گوش بدم پس در نیمه راه متوقف شدم و نگاهم را به درسا دوختم: «تو برو... منم میام...»

درسا با تعجب شان هایش را بالا انداخت و ادامه ی راه را تا رسیدن به طبقه ی دوم طی کرد. روی پله ای نشستیم و گوشم را به نرده های چوبی چسباندم.

- این بی عقلی تمومه... ما میدونیم که یاشا مارسا رو می خواد و اگر...

آروین حرفش را قطع کرد: «شاید به امتحانش بی ارزه...»

لحن متحیر پویا شنیده شد: «تو واقعا می خوای با به خطر انداختن جون مارسا این رو امتحان کنی؟»

- این چیزی بود که منم تلاش کردم جلوش رو بگیرم... اما می بینی... اون دختر ها بیش از اندازه برای رفتن به اونجا اصرار دارن...

- اما آروین... باید منصرفشون کنی...

- پویا... خود تو گفתי ممکنه مارسا بتونه اون دری رو که به دست ما باز نشد، باز کنه و اینکه... نمی خواد نگران باشی ما تمام راه رو در کنار دختر هاییم و ازشون محافظت می کنیم...

نفس کلافه ی پویا رو که به بیرون فوت می شد شنیدم و بعد صدای تق خفیف گذاشته شدن فنجان روی میز را...

- خوبه... پس ببینیم بعدش چی میشه...

چرخیدم و ادامه ی پله ها رو به بالا طی کردم. تمام ذهنم درگیر حرف پویا بود... یاشا مارسا رو می خواد... خب این چیزی بود که خود منم خیلی وقته فهمیده بودم اما سوال اینجا بود... چرا من؟ چرا ویدا و درسا نه؟ این شخص منتخبی که آیسا ازش حرف می زد و آروین بهش اشاره می کرد چرا باید من باشم؟

نفس عمیقی کشیدم و با تردید وارد اتاق شدم. بی توجه به درسا و ویدا مانتو شالم را چنگ زدم و روی سرم انداختم.

- به نظر خوب نمیای...

- نیستم... دست درسا برای تسلی دادن روی شانه ام نشست: «نگران نباش... همه چی درست میشه...»

- امیدوارم همینطور بشه که تو میگی... در کمد رو به هم کوبیدم و کمرم را به چوبش تکیه دادم. ویدا گره ی شلی به جلوی روسری بلند صورتی رنگش زد و رو به من گفت: «دخترها... من منظور آروین رو از برداشتن وسایلمون نفهمیدم...»

سرم را تکان دادم و چشم هایم را با خستگی روی هم گذاشتم: «اما من خوب فهمیدم...»

از در اتاق بیرون زدم و به طرف راه پله رفتم. حقیقتا از بودن در اون اتاق می ترسیدم. با بیچارگی فکر کردم از امروز اون اتاق هم به لیست جاهایی اضافه میشه که من برای ورود بهشون تردید دارم...

- آماده شدین؟

نگاهی به پویا انداختم و تکان مثبتی به سرم دادم. صدای قدم های مارسا و ویدا که از راه پله پایین می اومدند بهم فهموند زمان رفتن رسیده...

نگاه تردیدآمیزی به چراغ قوه ی دست پویا انداختم: «شاید اون یه بار اضافه به حساب بیاد...»

نگاهش را بهم دوخت...

مطمئن ادامه دادم: «هوا روشنه...»

شانه هایش را بالا انداخت: «خب تا ابد روشن نمی مونه... ساعت شیشه و تا یک ساعت و نیم دیگه هوا نسبتا تاریک میشه... در اون لحظه این چراغ قوه به نظر بار اضافی نیاد...»

سرم را کج کردم: «مطمئنا همینطوره...»

هر پنج نفر از ساختمون بیرون رفتیم. آروین در رو بست و چیزی را به طرف پویا پرتاب کرد: «بیارش بیرون...»

پویا اخمی کرد: «چرا من؟»

آروین بی توجه به پویا به طرف ما اومد: «لظفا هیچکدومتون از ما دور نشین... جایی که داریم میریم شاید به مراتب ترسناک تر از اون ویلا باشه...»

با خودم فکر کردم "چه چیزی ممکنه ترسناک تر از منشا کابوس های من، اون ویلا، باشه؟"

نگاهش را مستقیم به من دوخت: «این یک دستور نیست... خواهشه...»

صدای انگوز ماشینی، مسیر نگاهم را از چشمان یخی آروین به سمند نقره ای رنگی کرد که از پارکینگ بیرون می اومد، تغییر داد.

- تو ماشین داشتی...  
 جمله ام به هیچ وجه سوالی نبود. فقط چیزی در جواب تعجب بود...  
 ویدا کنار گوشم گفت: «خب ظاهراً که اینطور...»  
 ماشین در مقابل ما متوقف شد و پویا که پشت فرمون نشسته بود بوقی زد...  
 - سوار شین... انگار هر سه منتظر شنیدن این جمله از دهان آروین بودیم چون به سرعت در عقب رو باز کردیم و  
 نشستیم...  
 ویدا کنار گوش درسا زمزمه کرد: «دلم برای هیوندات تنگ شده...»  
 درسا نیشخندی زد و نگاهش را از شیشه به بیرون دوخت. آسمون مثل همیشه دلگیر و ابری بود...  
 آروین داشورد ماشین رو باز کرد و جسمی فلزی رو به طرفمون گرفت...  
 متعجب چاقوی بزرگ رو گرفتیم و نگاهم را از آینه به چشم های آروین دوختم...  
 - احمقانه است که بدون سلاح به همچین جایی بیاین... ویدا نیشخندی زد: «احمقانه آینه که قصد داریم با چاقو یک  
 روح رو بکشیم...»  
 این باعث شد درسا با صدای بلند شروع به خندیدن بکنه... منم لبخندی زدم و چاقو را به ویدا دادم تا توی کوله اش  
 بذاره...  
 آروین با خونسردی همیشگی گفت: «اون چاقو برای کشتن روح نیست... برای دفاع از خود هنگام حملات ناگهانی...»  
 صدای خنده ها در یک لحظه خفه شد...  
 - حملات ناگهانی؟  
 - درسته... به هر حال... ما نزدیک جنگلیم... یا اگه درست تر بگم داخل جنگلیم...  
 پس از گذشتن از ساحل به مکانی رسیدیم که انبوه درختان را شامل می شد. پویا به طرف مسیری خاکی که به درون  
 جنگل منتهی می شد پیچید و کمی بعد ما درجایی تاریک تر از قبل بودیم...  
 پویا فرمان را پیچاند و ماشین در نزدیکی تنه ی بزرگ درختی متوقف شد...  
 - از اینجا به بعد رو باید پیاده بریم...  
 دستم را به طرف دستگیره دراز کردم و پیاده شدم. باد خنکی از میان درختان می وزید موهای بیرون ریخته ام از  
 زیر شال را نامرتب می کرد. نگاهم به نقطه ی تاریکی که میان دو درخت گول پیکر قرار داشت دوخته شد...  
 زمزمه کردم: «اونجاست...»  
 - کاملاً درسته...  
 چرخیدم و آروین را دیدم که خیره به همون نقطه است...  
 دستش را روی کمرم گذاشت: «بریم...»  
 سعی کردم گرمای ناشی از حضور دستش را نادیده بگیرم و به طرف مقصد هراسناکمون قدم برداشتم... صدای قدم  
 های ویدا و درسا و پویا را پشت سر، می شنیدم و همین باعث شد بخوام کمی از آروین فاصله بگیرم تا دستش را  
 عقب بکشد. انگار به خوبی فهمید چون لبخند محوی زد و دستش را برداشت... نفس عمیقی کشیدم و نگاه متحیرم را  
 به چارچوبی که در میان دو درخت قرار داشت دوختم. از چارچوب گذشتیم و وارد منطقه ای تاریک و مستطیلی  
 شکل که بین چندین درخت قرار داشت شدیم.

درسا که بازوی ویدا را به سفتی چسبیده بود گفت: «اینجا به نظر تاریک تر میاد...»

پویا جواب داد: «این به خاطر آسمون ابری و درخت های بلندی که شاخه و برگ هاشون مقابل اندک نوری که وجود داره رو میگیره...»

سنگ قبر هایی کاملا متفاوت با چیزی که انتظار داشتم مقابلم قرار داشت. درحالی که فاصله ام با آروین را پر می کردم به اسامی ناخوانای روی سنگ های قدیمی و بیضی شکل خیره بودم...

ویدا با هیجان گفت: «این جایی بود که من آرزوی دیدنش رو داشتم...»

پلک هایم را روی هم فشردم و در دلم به ویدا و عقاید احمقانه اش ناسزا گفتم.

صدای آخش لبخندی روی لبم آورد. درسا نیشگونش گرفته بود... آروین لبخند کمرنگی روی لب داشت و من فکر کردم چقدر خندیدن بهش می آید...

- چقدر دیگه باید جلو بریم؟ صدای درسا باعث شد نگاهی به عقب بندازم...

آروین زمزمه وار گفت: «تقریبا رسیدیم...»

صدای خش خش برگ های پوسیده ی زیر پا، مانع از ایجاد سکوت کامل بود... نگاهم را به سنگ قبری خاکستری که به صورت عمودی قرار داشت و انتهایش در زمین فرو رفته بود دوختم.

- اینجا... عجیبه...

- درسته... هیچ شباهتی به بهشت زهرا یا حتی بهشت رضا نداره...

- به نظر خیلی قدیمی میاد...

به سنگی قبری که گوشه ی بالایش خرد شده بود اشاره کردم...

- اگر مربوط به همون افرادی که فکر میکنیم باشه... قدیمی بودنش عجیب نیست...

- و هیچ شباهتی هم به یک آرامگاه نداره... قبرستون قدیمی بیشتر بهش می اومد...

برای یک لحظه احساس کردم صدایی جدا از خش خش قدم هایمان را شنیدیم...

ایستادم و نگاهم را به اطراف دوختم...

- چیزی شده؟

- تو... صدایی نشنیدی؟

آروین کنارم ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت: «نه...»

- اما من... حس کردم صدایی شنیدم...

پویا بهمون نزدیک شد: «ممکنه صدای موش بوده باشه...»

نگاه دیگری به اطراف انداختم زیر لب گفتم: «ممکنه...»

به راه رفتن ادامه دادم اما این بار در فاصله ی نزدیک تری به آروین. تکان های شدید قلبم را در سینه حس می کردم. انگار چیزی، در اعماق وجودم اخطار می داد و من فکر کردم که چه خوب با این اخطار ها آشنایی دارم.

- همین جاست...

نگاهم را از کفش هایم گرفتم و به پله هایی سنگی که به درون زمین منتهی می شد خیره شدم. درست در انتهای پله ها، در گوشه ترین و تاریک ترین قسمت، دری فلزی خودنمایی می کرد. نگاهم را به آروینی که متفکر به در خیره بود دوختم.

انگار قصد نداشت هیچ قدمی به طرف پله ها بردارد و همچنان نگاه نافذش را به در دوخته بود. نمی دانم متوجه سنگینی نگاهم شد یا چیز دیگری توجهش را جلب کرد که چرخید و به من خیره شدم.

- برو پایین... پشت سرت میام...

غدد ترشح بزاق در دهانم، باعث می شد سبب گلویم مرتب بالا و پایین شود. چشمانم را به در فلزی دوختم و قدمی به طرف پله ی اول برداشتم.

قدم هایم لرزان شده بود. دست آروین روی شانه هام نشست.

- نگران نباش... من پشت سرتم...

نفس عمیقی کشیدم و تلاش کردم با همه ی وجودم گرمای دستش را حس کنم. گرمایی که مطمئنم می کرد هر اتفاقی بیفته اون اینجاست... درست پشت سرم و ازم محافظت می کنه... قدمی دیگر به درون زمین...

صدای ویدا رو می شنیدم: «برام عجیبه که کی ممکنه اینجا رو ساخته باشه؟»

دستم را به دیواره ی خاکی گرفتم و بین راه متوقف شدم. حس می کردم... چیزی پر از نفرت را پشت اون در بسته... چیزی منتظر برای حمله...

انگار آروین هم حس می کرد چون فشار دستش روی شانه ام شدید تر شد...

- اگر بخوای... ادامه نمی دیم...

چطور بگم که با تمام وجودم حاضر به فرار کردن از این منطقه ی ممنوعه و هراسناکم؟ چطور بگم که اگر می توانستم حتی یک ثانیه هم حرام نمی کردم برای دور شدن از اینجا؟ چطور بگم که اما نمی تونم... چون حس می کنم این منم که تنها قدرت متوقف کردن این حوادث رو داره.

- ادامه میدم...

قبل از اینکه قدمی بردارم بازویم را گرفت...

- این بهتره دست تو باشه...

دسته ی مشکی چراغ قوه رو در دستم گذاشت و لبخندی مطمئن زد.

حلقه ی انگشتانم را دور دسته سفت کردم تا شاید این فشار از ترس درونم بکاهد.

- من همینجام... پشت سرت...

چراغ قوه رو به جایی نزدیک قلبم فشردم و روی آخرین پله قدم گذاشتم. مقابل در ایستادم. برودت فلز موجی از سرما درونم جاری کرد... کف هر دو دستم را روی در فلزی قرار دادم... در تیکی کرد و باز شد... می توانستم چهره های متحیر افراد پشت سرم را تجسم کنم. این چیزی نبود که انتظار داشتند... دری که تنها توسط شخصی خاص باز شود...

باید اعتراف کنم از این خاص بودن بی نهایت می ترسم...

به تاریکی پشت در نیمه باز خیره شدم. هوا از درون اتاقک به بیرون جریان داشت و بینی ام می توانست بوی رطوبت و تعفن را حس کنه... با فشار دستم، در کاملا باز شد. درون تاریکی مقابلم تمرکز کردم تا شاید کمی خوش شانسی بیارم و چیزی ببینم... اما ظاهرا از خوش شانسی هیچ خبری نبود... به درون اتاقک قدم گذاشتم و با شنیدن صدای بسته شدن در از جا پریدم...

با تمام سرعتم به طرف در بسته چرخیدم... چشمانم تا آخرین حد گرد شده بود و تمام بدنم از سرمای عجیبی که اطرافم را احاطه کرده بود می لرزید... صدای فریاد ها نگران و جیغ های درسا را از پشت در بسته می شنیدم... آروین فریاد زد: «مارسا؟ مارسا در رو باز کن...»

ضربه ای به در بسته زدم و درحالی که چشمانم از اشک می سوخت داد زدم: «نمی دونم چطور باید بازش کنم... آروین... تو رو خدا... نجاتم بدین... احساس می کنم کور شدم... هیچی نمی بینم...»

دستم را بی هدف روی فلز حرکت می دادم تا شاید اهرمی برای کشیدن پیدا کنم اما هیچ برجستگی حس نکردم... - هیــــــــــــــــش

با وحشت چرخیدم و به تاریکی قیرگون چشم دوختم... سینه ام از شدت تقلا برای اکسیژن بالا و پایین می رفت و من با حیرت فکر کردم که گوش هایم دیگر صدای فریاد ها و حرف های دوستانم را نمی شنوند... وجود جسم سرد در بین انگشتانم، ذهنم را به کار انداخت و به سرعت دکمه ی روی دسته ی مشکی چراغ قوه رو فشردم...

نور زرد رنگ بر نقطه ای دایره شکل روی دیوار مقابلم که فاصله ی زیادی باهام نداشت تمرکز کرد... چند قدم از در فاصله گرفتم و دست دراز شده ام توانست سیمان های دیوار را لمس کند... نالیدم: «من توی یک تونلم... یک تونل زیرزمینی...»

حس کنجکاویم بر ترس غلبه کرد و همچنان که دسته ی چراغ قوه رو محکم گرفته بودم به طرف تنها فضای خالی قدم برداشتم... مرتباً دستم را به اطراف حرکت میدادم تا شاید به کمک نور زرد رنگ چیزی بینم... بوی گندیدگی سیستم تنفسی ام را به طرز عجیبی کند کرده بود.

ضربان غیرعادی قلب در سینه ام را حس می کردم... نگاهم را به هدف نور زرد رنگ دوخته بودم. اما چیزی جز سیاهی دیوار سیمانی دیده نمی شد... کمی بعد به اتاقکی نسبتاً کوچک رسیدم. مردد کنار دیوار ورودی ایستادم و نور را در اطراف اتاقک گرداندم. ناگهان تصویری از یک جسم بزرگ و قهوه ای رنگ که روی زمین قرار داشت حرکت دستم را متوقف کرد... به طرف جسم مستطیل شکل قدم برداشتم. یک جعبه بود... جعبه ای بی نهایت شبیه به یک تابوت... دستم را روی قلبم گذاشتم...

- خدای من... یک تابوت... جسم روی سکویی سنگی در وسط اتاقک قرار داشت. فکر کردم حدس زدن درباره ی اینکه این تابوت متعلق به کیه، چندان سخت نیست... درد شدیدی در سرم پیچید... چشمانم را فشردم و روی زمین زانو زدم... درد به تدریج شدیدتر می شد و کل بدنم را فرا گرفت... از قرف سر تا نوک انگشتان پا... صداها در سرم می پیچید...

- هیــــــــــــــــش... - اما آقا... شاید بهتره برگردیم... اگر بلایی سر تون بیاد... من چی کار کنم؟



- هیــــــــــــــــش...

زن با نگرانی نگاهی به اطراف راهرو انداخت: «آقا... التماس می کنم... همیشه پشیمون بشین؟»  
مرد چشمانش را ریز کرد و به جسد های کزیده افتاده روی زمین خیره شد...  
زن خودش را به مرد چسباند و درحالی که چشمانش از وحشت گرد شده بود نالید: «پناه بر خدا... انگار پوستشون رو کندن...»  
ترس کم کم به درون مرد جان می گرفت: «حرف اضافه نزن... آخه کی میتونه این کار رو بکنه؟»  
مرد در نیمه باز اتاق را فشرده و وارد شد... بوی گوشت سوخته و تعفن همه جا رو پر کرده بود...  
مرد نگاه پر از وحشتش را به جسم روی تخت دوخته بود... جسمی که شاید به سختی می توانست عنوان انسان را به اون دهد...

- آقا... اتفاقی افتاده؟

قبل از اینکه زن بتواند درون اتاق قدم بگذارد، تصاویر محو شدند و تنها صدای جیغ های بعد از آن شنیده شد...  
چشمانم را باز کردم... گلویم می سوخت اما بدتر از اون تصاویری بود که از ویلا و جسم نیمه سوخته ی یاشا در ذهنم نقش می بست...  
دستی به میان موهایم کشیدم... اون زن گلی بود... گلی جوان و زیبا با چشمانی گرد شده از وحشت و اون مرد...  
چقدر شبیه به آروین بود... با این تفاوت که چشمان مرد مشکلی بودند... حدسش سخت نبود... پدر آروین... اون بعد از حادثه وارد ویلا شده بود... به همراه گلی... و جسم یاشا را روی تخت دیده بود... تنها چیزی که نمی فهمم بیماری پدر آروین بود... یعنی این صحنه به قدری وحشتناک بود که این مرد به خاطرش سخته کنه؟ نه... امکان نداره... پس باید چیز بزرگ تری پشت این ماجرا باشه... چیزی که مطمئنا گلی می دونه...  
به سرعت روی پاهایم ایستادم و از تابوت فاصله گرفتم... تنها چیزی که الان در ذهنم پژواک میشه... فرار از اینجاست...

چرخیدم و نور زرد رنگ را پشت سرم انداختم و ناگهان چند قدم به عقب برداشتم... چراغ قوه از بین انگشتان مرطوبم از عرق، لغزید و روی زمین افتاد...  
در اون دایره ی زرد رنگ، برای یک لحظه تصویر صورتی پوشیده با موهای سیاه و دو گودال به جای چشم را دیدم...  
صداهای نفس هایی به جز خودم در کنارم می شنیدم... به سرعت خم شدم و دستان لرزانم را روی زمین حرکت دادم تا شاید بتوانم دسته ی چراغ قوه رو پیدا کنم...  
جسم سختی که با دستم برخورد کرد سفت گرفتم و دوباره صاف شدم... نگاه کورم را به اطراف تاریکی گرداندم تا شاید منشا نفس ها را ببینم...

انگشتانم را روی دکمه فشردم اما هیچ نوری از دایره ی چراغ بیرون نزد...  
ریه هایم به نظر چگونه نفس کشیدن را فراموش کرده بودن... دستم را برای لمس دیوار دراز کردم... صدای نفس نفس زدن ها از کنار گوشم شنیده می شد... لمس یخ زده ای در گودی کمرم حس کردم...  
باز ترس چشمانم را بستم... نسیم ملایمی موهایم را نوازش می کرد... صدای فریاد های پر از هیجان را می شنیدم...  
صدای پرنده ها و حتی در کمال ناباوری پر زدن پروانه ها... بینی ام پر بود از عطر گل های لاله...  
با تردید چشمانم را باز کردم و دهانم از حیرت باز ماند... مقابلم دشتی سرسبز بود با انواع مختلف گل ها...

خطوط دهانم کش آمد و چشمانم پر شد از شادی... سرم را چرخاندم و نگاهم به دختر بچه ای افتاد که تاب می خورد... صورتش از هیجان ملتهب بود و هنگامی که در آسمان اوج می گرفت با شادی قهقهه می زد... موهای بلند و مشکی رنگش در باد موج می گرفتند و سفت بند هایی را که به شاخه های درخت متصل بود در دست داشت... دختر با کمک پاهایش حرکت تاب را متوقف کرد و بلند شد... گربه ای سفید کنارش قرار داشت و خودش را به ساق پاهایش می مالید...

دختر روی زمین نشست و نگاهش را به آسمان دوخت... چندین پروانه به طرفش هجوم آوردند و روی دستانش نشستند... دختر لبخندی پر از خوشحالی زد... لبان کوچک و قرمزش بوسه ای کوتاه روی بال های رنگین پروانه زد...

پروانه ای دیگر روی شانه اش نشست و موهای بلند دختر را با حرکت بال هایش کنار زد... انگار در کنار گوشش چیزی زمزمه می کرد و دختر بی پروا می خندید... وقتی نگاه دختر برای یک لحظه در چشمانم قفل شد، درخشش گردنبند را دیدم... زمزمه کردم: «یاشا...»

دختر ایستاد و مستقیم بهم چشم دوخت... چشمانش دیگر شاد نبود... رنگ غم داشت... کم کم رنگ غم به خشم و بعد نفرت تبدیل شد... با دهان نیمه باز شاهد جمع شدن پوست و ساییده شدن دندان هایش روی هم، شدم... به عقب قدم برداشتم... دختر مانند حیوانی خشمگین غرشی سر داد و به طرفم هجوم آورد... انگار روی هوا شناور بود...

جیغی کشیدم و درحالی که چشمانم را بسته بودم به عقب برگشتم... منتظر درد شدم اما وقتی چیزی حس نکردم پلک هایم را به آرامی باز کردم... در اون اتاق تاریک قرار داشتم و بوی تعفن در بینی ام پیچیده بود... هاله ای از نفرت را اطرافم حس می کردم... با وحشت دستم را به دیوار گرفتم و سعی کردم کورمال کورمال راه بازگشت را پیدا کنم...

صدای نا آشنایی که مانند جیر جیر بود در گوشم پیچید... نفس های مقطع ام را آرام کردم و در تاریکی متمرکز شدم...

صدا به مراتب بلند تر می شد و بعد گذر جسمی نفرت انگیز را حس کردم... با وحشت شروع به دویدن کردم... اجسام تهوع آور همچنان ازم می گذشتند و موهایم به هم ریخته بود... بی اهمیت از کنار شالم که روی زمین افتاده بود گذشتم و به جسمی فلزی خوردم...

در با شدت باز شد و به بیرون پرت شدم...

صدایی پراز هیجان کنار گوشم زمزمه کرد: «مارسا؟»

اما طولی نکشید که صدا پراز وحشت و نگرانی شد: «خدای من...»

به سختی روی پاهایم ایستادم. کسی بازویم را گرفت و فریاد زد: «بـدو...»

صدای آروین را تشخیص دادم... نگاهی به اطراف انداختم... اجسامی سیاه رنگ در آسمان نیمه تاریک بالای سرمون پرواز می کردند...

جیغی کشیدم: «اینا چیه؟»

ویدا درحالی که در کنارم می دوید و نگاهش به اجسام خیره بود داد زد: «خفـاش ها...»

همزمان با شنیدن کلمه ی "خفاش" پایم به سنگی گیر کرد و روی زمین افتادم... آهی دردناک از سینه ام خارج شد...

آروین بازویم را با سماجت گرفته بود: «خوبی؟ مارسا؟»

دستم را روی پارگی شلوار جینم کشیدم و نالیدم: «فکر کنم...»

اما جوابی از آروین نشنیدم... با گیجی برگشتم و به چشمان مبهوتش که خیره به سنگ قبر بود خیره شدم...

مسیر نگاهش را دنبال کردم و به نوشته های کنده کاری شده ی روی سنگ خیره شدم...

سارا سمایی...

دیدم که چشمانش از حالت بهت درآمده... روی زمین مقابل سنگ قبر زانو زد...

من هم دیگر صدای خفاش ها و فریاد های اعتراض آمیزی را که مخاطبش توقف ما بود نمی شنیدم...

زیر لب زمزمه کرد: «مامان...»

نفسم در سینه حبس شد... نه از ترس... نه از حیرت...

دوباره به کلمات خیره شدم...

سارا سمایی...

- مارسا؟

صدای فریاد ویدا وادارم کرد به بازوی آروین چنگ بزنم و مجبورش کنم روی پاهایش بایستد...

- بعدا درباره اش حرف می زنیم... فعلا باید بریم...

آروین همچنان گیج و مبهوت بود... اما نگاه من هاله ای ظریف از مه را دنبال می کرد که اطرافمان را احاطه کرده بود...

زنگ خطر در وجودم به صدا درآمد... بازوی آروین را کشیدم و با فریاد التماس کردم تکانی به خودش دهد...

نگاهش روی صورتم قفل شد و انگار تازه به یاد آورده بود در چه موقعیتی قرار داریم... فشار دیگری به بازویش وارد کردم...

تمام التماس را در نگاهم ریختم: «باید بریم آروین... خواهش می کنم...»

تکانی به خودش داد و هماهنگ با من، شروع به دویدن کرد...

درحالی که از چارچوب ورودی به قبرستون می گذشتیم، حرکت سایه ای در تاریکی توجهم را جلب کرد...

آروین مرا به درون سمند نقره ای مقابل انداخت و خودش هم روی تشک صندلی جلو جا گرفت...

نگاهم را به آسمان ابری پنهان در میان شاخه برگ های سر به فلک کشیده انداختم و زیر لب زمزمه کردم: «همه

چیز داره روشن میشه... کم کم...»

با برداشتن اولین قدم به داخل خونه نگاهم را اطراف سالن پذیرایی چرخاندم و توانستم اندام گوشتالویش را در نقطه

ای از آشپزخانه، مقابل ظرف شویی تشخیص دهم...

بدون هیچ توضیحی به نگاه های متعجب چهار نفر پشت سرم به طرفش رفتم.

با دیدنم دست از کار کشید: «اومدین خانم؟»

در لحنم ذره ای انعطاف دیده نمی شد: «باید با هم حرف بزنیم...»

چشمان متعجبش را به حالت سخت و خشک چهره ام دوخت.

با صدای آرومی گفت: «اتفاقی افتاده خانم؟»

تلاشی برای پاسخ دادن به سوالش نکردم: «بیرون حرف می زنیم...»

با حفظ همان حالت گیج و شاید هم کمی ترسیده به دنبال راه افتاد و پشت میز نشست...

مقابلش نشستم و نگاه مستقیمم را به چشمان گرد شده اش دوختم... می توانستم سنگینی نگاه های متحیر و گیج

دوستانم را حس کنم...

- بهتره همین حالا توضیح بدی...

لرزش خفیف دستانش از دیدم پنهان نماند. آروین، پویا و دخترها به طرز عجیبی سکوت کرده بودند و منتظر بودند

ببینند بحث به کجا ختم می شود...

- درباره ی چی حرف می زنین خانم؟

- درباره ی راز تو...

حالا لبانش هم می لرزید اما همچنان سعی داشت خودش را به نفهمی بزند: «متوجه نمیشم... چه رازی؟»

- رازت درباره ی ویلای کناری...

نفس هایش تند و مقطع شده بود... سعی کرد با تکیه دادن دستانش به میز بلند شود...

- بشین...

لحن تندم در کنترل خودم نبود... تمام ذهنم پر شده بود از اینکه اون اتفاق چی می تونه باشه که و اینکه یاشا این بار

می خواد چه واقعیتی رو بهم بفهمونه...

- خانم... باور کنین من نمی فهمم درباره ی چی دارین حرف می زنین...

- بسه... دروغ گفتن رو تمومش کن... من میخوام یک چیز بدونم... فقط یک چیز... بعد از اینکه با پدر آروین وارد

اون ویلا شدین چی دیدین؟ یا بهتره بگم اون چی دید؟

چشمان گلی مرطوب شده بود...

- بگو...

سرمای صدای آروین تنم را لرزاند. پشت صندلیم ایستاده بود و چشمان نافذش را در نگاه خیس گلی دوخته بود...

- آقا... تو رو خدا مجبورم نکنین اون صحنه ها رو دوباره به یاد بیارم...

پس واقع چیزی وجود داشت...

لحن آروین ذره ای نرم نشده بود: «مهم نیست چقدر سخت باشه... الان زندگی ما به این مربوطه... پس انکار رو

تموم کن...»

گلی سرش را میان دستانش گرفت و به آرامی اشک ریخت...

پس از کمی مکث سرش را بالا آورد و نگاهش را در چشمان آروین قفل کرد: «من بهشون التماس کردم... گفتم

درست نیست... باید برگردیم... اما آقا... اون گوش نکرد... جلو تر رفت... چهار جسد که به طرز عجیبی پوستشون

کنده شده بود گوشه دیوار افتاده بودند...»

گلی نفس نفس می زد و پلک هایش را می فشرد. به درسا اشاره کردم... به طرف آشپزخانه رفت و کمی بعد با

لیوانی آب برگشت...

گلی جرعه ای از مایع بی رنگ درون لیوان را به درون گلویش فرستاد و سعی کرد دوباره به خاطر بیاورد: «گفتم خطرناکه... گفتم دیگه ادامه ندیم و برگردیم... آقا گوش نکرد... قبول نکرد... جلو رفت... اون در باز بود... بوی گندی کل فضا رو برداشته بود... از فاصله ی بین در و چارچوب می دیدم... همه چیز سوخته بود... تمام وسایل... اما... اما... بدتر... اون جسد بود... اون... جسد نیمه سوخته... که حتی... صورتش هم قابل تشخیص نبود... باز گفتم برگردیم... اما گوش نکرد... جلو رفت... در اتاق بسته شد... ن... ه... نمی تونم...»

با التماس بهمون خیره بود: «نمی تونم... نباید... همیشه... خواهش می کنم... نذارین یادم بیاد...»

آروین همچنان بی احساس بود: «ادامه بده...»

مبهوت به حالت خشک صورت آروین خیره بودم... نگاه نافذش در چشمان وحشت زده دردناک گلی خیره بود... - نه... آقا... التماس می کنم این رو ازم نخواین...»

آروین سکوت کرد و به خیره شدنش ادامه داد... کمی بعد تمام خطوط چهره اش در هم رفت... عجیب سکوت گلی بود... مستقیم نگاهشان در هم قفل بود و هیچکدوم حرکتی نمی کردند حتی نفس هم نمی کشیدند... بازوی آروین را لمس کردم و ناگهان عقب کشیدم... بدنش سرد و یخ بود... انگار که یک چشمه ی یخ بسته ی آب را لمس کرده بودم...

با وحشت زمزمه کردم: «آروین؟»

نمی دانم چقدر گذشت... یک دقیقه... یک ساعت... یک سال... که آروین نگاهش را از گلی گرفت و به من چشم دوخت... درحالی که چشمانش پر از غم بود و فکش منقبض شده بود...

نگاهم را به گلی که گیج و مبهوت به لیوان آبش خیره بود دوختم...

آروین با صدای آرومی گلی را مخاطب قرار داد: «میتونی بری به اتاق...»

گلی به سرعت از جایش بلند شد و پله ها را تا طبقه ی سوم طی کرد... با تردید باری دیگر بازوی آروین را لمس کردم... این بار دمای بدنش طبیعی بود...

ویدا با گیجی گفت: «میشه به ما هم بگین اینجا چه خبره؟»

آروین خیره نگاهش کرد: «پدرم بعد از اون حادثه در ویلا بوده... با گلی... اونا جسد یاشا رو دیده بودند... اما... حضورشون در اون اتاق اشتباه بود...»

این بار به من چشم دوخت: «اون اتاق پر بود از اثرات نفرینی که یاشا عملی کرده بود... اونا... آسیب دیدن... نه از نظر جسمی... از روح آسیب دیدن...»

اخم هایم در هم رفت: «چطور؟»

- اونا... نه... یاشا انعکاس مرگ پدرم رو نشونشون داده بود...»

ویدا با صدای بلند تکرار کرد: «انعکاس مرگ؟»

اما در ذهن من تنها یک سوال تکرار می شد... انعکاس مرگ چیه؟

انگار آروین توانست علامت بزرگ سوال را در ذهنم ببیند...

- انعکاس مرگ یه جور تصویره... تصویری که تو جلو تر از مرگ خودت می بینی...

- یعنی... مرگ خودت رو می بینی؟

سرش را تکان داد: «درسته... پدرم مرگ خودش رو دیده بود...»

درسا با چشمانی گرد شده از ترس بهم نزدیک شد: «مرگ خودش رو دیده؟»  
 حالت تهوع داشتم... حجمی از اشک چشمانم را پوشش داده بود... دستم را به دهانم گرفتم و به طرف دستشویی  
 دویدم... کنار سنگ سفید زانو زدم و هر چه خورده بودم بالا اوردم... اما کلمه ی انعکاس مرگ همچنان در ذهنم  
 پژواک می کرد... کسی که مرگ خودش رو دیده باشه چطو می تونه به زندگی ادامه بده؟ چطور؟  
 اشک هایم از سد بی مقاومت چشمانم فرو ریختند... خدایا... چه بلایی سر این مرد اومده بود؟  
 تقه ای به در خورد و بعد صدای ویدا شنیده شد: «مارسا؟ خوبی؟» ویدا نگران بود؟ چطور می توانست نباشد؟ یک  
 انسان مرگ خودش را دیده بود درحالی که هنوز زنده است... خدایا... به سختی روی زانو های سستم ایستادم و در  
 رو باز کردم... ویدا معطل نکرد و تن لرزانم را در آغوش کشید...  
 من اشک می ریختم اما ویدا همچنان مقاومت می کرد... تنها صدایش بغض داشت: «آروم باش خواهی... آروم  
 باش...»  
 تعداد دفعاتی که این کلمه رو از ویدا شنیده بودم انگشت شمار بود... پوزخند زدم... یعنی اوضاع اینقدر خرابه؟  
 - چطور آروم باشم؟ چطور؟  
 تنها حلقه دستانش دور کمرم فشرده تر شد...  
 - همه چی درست میشه...  
 لبانم را گزیدم. چی می خواد درست بشه؟ حال خراب پدر آروین و یا فراموشی اون تصاویر از انعکاس مرگش؟  
 دوباره در دل نالیدم: «خدایا... ظرفیتم تمومه... تموم...»  
 درسا روی صندلی نشتسه بود و درحالی که رد اشک روی گونه هایش نمایان بود به نقطه ای نامعلوم چشم دوخته  
 بود... پویا اخم هایش در هم بود و سرش را میان دستانش گرفته بود و آروین از پنجره به بیرون خیره بود...  
 مردد بودم که اول پیش درسا برم یا آروین که ویدا کارم را راحت کرد... آروم به طرف درسا رفت و از پشت در  
 آغوش گرفت...  
 فاصله ام با آروین را پر کردم و کنارش ایستادم. صدایم هنوز بغض داشت: «من... واقعا متاسفم... این... مطمئنا برای  
 پدرتون غیر قابل تحمل بوده... متاسفم...»  
 نفس عمیقی کشید: «تمام مدت فکر می کردم مادرم رفته... تنهام گذاشته اما داره نفس می کشه... در نقطه ای از این  
 دنیا... هیچوقت فکر نمی کردم اونو مرده پیدا کنم... زیر خروار ها خاک سرد... در قبرستونی که تا به امروز وجودش  
 پنهان بوده...»  
 با تردید دستم را دور بازویش حلقه کردم: «متاسفم... باز هم متاسفم...»  
 زهر خندی زد... زهر خندی که واقعا طعم زهر می داد...  
 - تاسف چیزی رو درست نمیکنه... هیچ چیز رو...  
 جوابی ندادم. این حرف درست بود... تنها حلقه دستانم را محکم تر کردم و چشم به بیرون دوختم... به اون اسمون  
 ابری و تابی که خود به خود حرکت می کرد...  
 صدای نفس های آرومشون نوید می داد وقتش رسیده... وقت پایان دادن به بازی... به آرومی از زیر ملاحظه ام به  
 بیرون خزیدم... نگاهم به سیاهی زیر تخت خیره موند... پوزخند زدم... موفق شدی یاشا... تمام شب رو نتونستم  
 بخوابم... در ترسوندنم موفق شدی... با فشرده شدن پنجه ی پایم، تشک نرم اطراف انگشتانم به داخل فرو رفتند...

نیم نگاهی به طرف ویدا و درسا که همچنان رو تخت خواب بودند انداختم... نفس عمیقم را به بیرون فرستادم و با ایجاد کمترین صدای ممکن مشغول عوض کردن لباس هایم شدم... فشاری به دستگیره وارد کردم و در را به بیرون هول دادم. با صدای تقی باز شد... گوشه ی شالم را روی شانه ام انداختم و پاورچین پاورچین پله های چوبی را تا پایین طی کردم... هر چند که صدای قژ قژ چوب بر اعصابم خط می انداخت...

سوویچ ها را از روی میز برداشتم و به راه پله خیره شدم: «متاسفم آروین...» به طرف در هجوم بردم و به سرعت از خانه بیرون رفتم... درحالی که در دل دعا می کردم صدای روشن شدن ماشین باعث پریدنشون از خواب نشه، سوویچ را چرخاندم و از در گذشتم... تصویر ویلای وحشت در تاریک و روشن هوا هیبتی ترسناک تر از همیشه داشت... سعی کردم ترسم را سرکوب کنم و بی تفاوت از کنار ساختمون قدیمی بگذرم... انگار با گذشتن از اون دیوار های نسبتا بلند و در همیشه نیمه باز، توانستم هوا را به ریه هایم بکشانم... ماشین را در ابتدای اون راه خاکی به طرف اوج صخره، متوقف کردم و پیاده شدم... آسمان ابری و تاریک ترس را در دلم می دواند... به سختی خودم را از اون راه خاکی به بالا کشیدم و این بار موفق شدم بدون برخورد با خارهای ریز و درشت اطراف به سلامت پشت اون در چوبی قدیمی برسم... نفس عمیقی کشیدم... تنها منبعی که می تونه بهم اطلاعات کافی رو بده آیسانست تنها اگر خوش شانس باشم قبل از روشن شدن کامل هوا توی رخت خواب و در اتاقم هستم... تا قبل از اینکه آروین از نبودنم برزخی شود... تقه ای به در زد... بی فوت حتی یک ثانیه در باز شد و تصویر لبخند آیسا نمایان شد... در چشمانش هیچ اثری از خواب آلودگی نبود و انگار انتظار آمدنم را می کشید... آراسته بود مثل همیشه... یک شلوار جین لوله تفنگی و چسب همراه با لباس آستین توری سفید... - خوش اومدی مارسا...

لبخندی زورکی روی لب نشاندم: «می دونم درست نبود این موقع مزاحمت بشم...» به ساعت نگاهی انداخت و دوباره لبخند زد: «مهم نیست... من حتی در ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه ی صبح هم از تو در خونم پذیرایی میکنم...»

قدمی به داخل گذاشتم: «خب این... لطفت رو می رسونه...»

مانتو و شالم را گرفت و روی جا لباسی نزدیک در گذاشت...

با خوش رویی گفت: «قهوه یا چای؟»

پشت میز نشستم: «چیزی نمی خورم... میشه... بشینی؟... چند تا سوال دارم...»

مقابلم پشت میز نشست: «حتما... پیرس... تمامش رو جواب میدم...»

لحنش مودبانه به نظر می رسید. مانند افعی زهر آلودی که هر لحظه منتظر یک فرصت برای حمله به طعمه ی نا آگاهشه...

- خب... نمی دونم چطور بگم... تو... درباره ی یاشا می دونی؟

مکثی کرد و با همون لبخندی که حالا از نظرم حيله گرانه بود بهم خیره شد. نگاهش وادرام کرد اعتراف کنم اگر قدرت برگرداندن زمان رو به عقب داشتم هیچوقت دوباره پا تو این خونه نمی داشتم...

قاب عکسی را که روی میز بود به طرفم هول داد... تصویر زن زیبا از درون قاب بهم لبخند می زد...

- تو مادرم رو دیدی... درسته؟

لحنش این بار عمگین بود...

- فکر کنم... اون با دوستش بود... تو مهمونی لب ساحل... اما... قبل از بروز حادثه... شانش آورد... چون دوستش از اونجا دورش کرد... انگار دوستش می تونست خطر رو حس کنه...

- درسته... مادرم شانس آورد که اونقدری زنده موند که بتونه ازدواج کنه و من رو به دنیا بیاره... اما... نمی تونی حدس بزنی دوستش کیه؟

درحالی که حاضر نبودم نگاهم را از زن خندان درون قاب بگیرم ذهنم را به کار انداختم. دوستش تونسته بود خطر رو شناسایی کنه... چون فکر نمی کنم دور شدنشون از اون مکان اتفاقی بوده باشه... پس ... دوستش عادی نبوده... بوده؟

- اسم مادر تو...

سرش را تکان داد... انگار می توانست کلمات بعدی ام را حدس بزند: «درسته... رویا بود...»

نفسم در سینه حبس شد... ذهنم جرقه زد...

- اسم دوستش...

- سارا بود...

کف دستم را به پیشانی ام فشردم: «خدای من... دوست مادرت... مادر آروین بوده...»

نگاهش بی احساس و سرد بود... تلاشی برای دونستن اینکه آروین کیه نکرد... پس می دونه... این دختر همه چیز رو میدونه...

- سارا کمک کرد هر دو زنده بمونن اما... فرار از مرگ بی فایده است... اون نفرین شامل تمام افراد حاضر در اون مهمونی می شد... مادر و من و آروین هم جزوشون بود... شاید دیرتر... اما بالاخره هر دوشون قربانی شدن... به همون شیوه ای که باید می شدن... تو دریا غرق شدن... چشمان مبهوتم را به نگاه بی تفاوت آیسا دوختم: «خدای من...»

- شاید اونقدری دیر که تونستن ازدواج کنن و بچه دار بشن اما... بالاخره قربانی شدن... تنها بازماندگان...

- چطور تمام اینا ممکنه؟

- ممکنه... و برای حل شدن این مشکلات... تو کلید اصلی هستی...

- من؟ اما من چطور می تونم کمک کنم؟

چشمان آیسا به طرز خطرناکی برق می زد: «بذار اول درباره ی یاشا برات حرف بزنم... اون یک دختر عادی نبود... اصلا نبود... اون فرق داشت... با تمام دخترهای هم سن و سال خودش... برق نگاه اون می تونست هر چیزی رو از پا دربیاره... اما... یک قلب مهربون داشت... از تمام نیرویی که در درونش جریان داشت در راه خوب استفاده می کرد... با حیوونا حرف می زد... نه اینکه حرف بزنه... اون می تونست دردشون رو حس کنه... کمکشون می کرد... اون هاله رو میدید... هاله ای که اطراف هر موجود زنده ای رو پوشونده... اون به طبیعت تعلق داشت... می تونست ساعت ها بشینه و خیره بشه به دونه ای که تازه درون زمین کاشته بود... و بعد اون دونه بدون گذر زمان رشد می کرد... بزرگ می شد... درخت می شد... گل می شد... یاشا نیروی درونش رو به اون دونه اختصاص می داد اما... اون



پدر و مادری نداشت... مادرش موقع زایمان مرده بود... زایمانی که اصلا طبیعی نبود... و پدرش دقیقا همون شب تصادف می‌کنه... و یاشا محکوم میشه پیش عمویی زندگی کنه که در تمام منطقه نفرت انگیز ترین فرد شناخته می‌شد... اون قدرت های یاشا رو میدید... اوایل ازش می‌ترسید اما کم کم وقتی دید که یاشا آسیبی بهش نمی‌رسونه شروع به کتک زدن اون کرد و لقب جادوگر رو بهش داد... به یاشایی که پاک بود و تنها گناهش غیرعادی بودنش بود... اون می‌تونست ببینه... اعدادی که مربوط به آینده می‌شد...

لبانم بی اراده باز شدند: «اعداد؟...»

سرش را به آرومی تکان داد: «این اعداد تاریخ مرگ کسانی بودند که با یاشا ارتباط داشتند... شش و هفت... سیزده... دو... یادت میاد؟»

- اینا رو... تو اون... کاغذ نوشته بود...

- درسته... تاریخ مرگ یاشا... اون حتی تاریخ مرگ خودش هم می‌دونست... اون هر شب بعد از خوردن کتک از عمومی تنفر انگیزش بی‌هوش روی تخت می‌افتاد... مارسا... اون هیچ وقت نفرتی رو که طی سال‌ها در وجودش انباشته می‌شد بروز نداد... تا اون روز... روزی که زنده زنده در میان آتش می‌سوخت... اون روز نفرینش رو با آزاد کردن حجم اون تنفر عملی کرد و بعد... مرد... اما... قسمتی از وجودش... اون هنوز اینجاست... و نه به صورت جسم... به عنوان روح... اون الان نمی‌تونه جایی باشه که باید باشه... چون پره از نفرت... و این حس در اون ویلا گیرش انداخته... می‌فهمی؟ اون گیر افتاده و تنها راه نجاتش... تویی...

خیسی اشک را روی گونه هایم حس میکردم...

- من... چندتا عکس از یاشا دیدم... تو یکیشون... یک زنی کنارش بود...

- خاله ی یاشا بوده... اون شرایط نگهداری ازش رو نداشت اما هر چند بار بهش سر می‌زد...

- تو... این همه چیز درباره ی یاشا رو از کجا می‌دونی؟

در نگاهش دوباره اون برق خطرناک را می‌دیدم...

- این مهم نیست... مهم تویی که باید کمک کنی...

- اما چطور؟ من که دوست دارم کمک کنم تا روح یاشا به آرامش برسه... فقط نمی‌دونم چطور؟

به طرف آشپزخانه رفت و با دو فنجان قهوه برگشت.

- میدونم گفتمی چیزی نمی‌خوری اما بهتره معدت خالی نباشه... هنوز خیلی با هم کار داریم...

- منظورت چیه؟

- باید چیزهای بیشتری رو توضیح بدم...

سرم را تکان دادم.

- آتریسا... یادت میاد؟

نگاه متحیرم را در چشمانش دوختم: «تو... چطور اونو می‌شناسی؟»

شانه هایش را بالا انداخت: «می‌شناسمش... چون دوستم بوده...»

- دوستت؟

لبخندی زد. لبانش مانند دهان مار افعی حيله گر کش آمد: «درسته... من فرستادمش... اون تسخیر نشده بود یا هر چیز دیگه... اون آدرس رو عوض کرد تا شما رو به اینجا بکشونه چون من ازش خواستم...»

- تو؟

به چشمان مبهوت و دهان نیمه بازم نیشخندی زد: «آره... من به تو احتیاج داشتم... تنها راهش هم همین بود... عوض کردن آدرس ها...»

- اما... اون تسخیر شده بود...

- نه... اون این کار رو به خاطر من کرده بود...

تقه ای به در چوبی خورد... در جایم صاف شدم. هنوز هضم حرف هایی که شنیده بودم برایم مشکل بود... آتریسا دوست آیسا بوده؟

آیسا... اون اینجا چه نقشی داره؟

سرم از درد تیر می کشید... جرعه ای از محتویات داغ مایع درون لیوان را نوشیدم و چشمانم را روی هم فشردم... سرم را چرخاندم تا شخصی را که در آستانه ی در بود بینم... و ناگهان تمام بدنم یخ زد... اون اینجا بود... دختری با چشمان سبز و لباس هایی عجیب و همون پوزخند آشنا روی لبش... آتریسا...

درد شدیدی در سرم پیچید... پلک هایم را روی هم فشردم و بعد از کم شدن درد، چشمانم را باز کردم... او هنوز همانجا بود... در آستانه ی در و وجودش اثبات می کرد من کابوس نمی دیدم...

- تو؟

نیشخندی بی نهایت شبیه به نیشخندهای آیسا روی لبش نشست... قدمی به داخل گذاشت و نگاه من روی کفش های لژ دار بنفشش خیره شد...

- خوشحالم دوباره می بینمت مارسا...

اما من خوشحال نبودم... اصلا خوشحال نبودم... تمام این ها... وجود آتریسایی که تا دیروز در نظرم یک کابوس فراموش شده بود و آیسایی که هر لحظه بیشتر از قبل باعث ترسم می شد...

دوباره درد در سرم پیچید... آهی کشیدم و لبانم را در میان ردیف دندان های بالایی ام گیر انداختم... این دردها عجیب و تازه بود...

رو به دختر چشم سبز مقابلم نالیدم: «تو چرا اینجا؟»

پوزخندی زد و به صدلی که رویش نشسته بودم نزدیک شد: «اومدم امانیتو پس بدم...»

ابروهایم از گیجی و حیرت بالا پرید: «امانتی؟ کدوم امانتی؟»

پوزخندش پررنگ تر شد. دستش درون جیب شلوار برمودای مشکی اش فرو رفت و تکه کاغذ سفیدی بیرون کشید...

- آدرس ویلایی که شما باید الان اونجا باشین...

نفسم در سینه حبس شد... آتریسا با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و دوباره چشمان درشت و ترسناکش را به چشمانم دوخت: «اما متاسفم... فکر کنم برای پس دادنش زیادی دیر کردم...»

پوزخندی تلخ روی لبم نشست. نگاهم را چرخاندم و رو به آیسا که محو لبخند می زد متوقف کردم: «تو می

دونستی... همه چیز رو می دونستی...»

لبخندش پررنگ تر شد... همان لبخند های افعی گونه و حيله گر: «متاسفم اما هیچوقت دوست قابل اعتمادی

نبودم...»

خشمگین غریدم: «می دونی چیه؟ اومدنم به اینجا اشتباه بود... می خوام همین الان برگردم...»

به سختی بدنم را که به طرز عجیبی کرخت و بی حال می شد، از روی صندلی بلند کردم و پاهای بی جانم را به طرف در نیمه باز کشاندم...

آیسا که در نزدیکی در ایستاده بود عقب کشید و با دست اشاره ای به راه خروجم کرد... قصد نداشتم حتی یک ثانیه برای تحلیل این رفتار عجیبش حرام کنم پس با آخرین توانم به قدم هایم سرعت دادم اما نرسیده به در درد شدید سوم در سرم پیچید و حتی نتوانستم با تکیه دادن دستم به دیوار، وزنم را روی پاهایم نگه دارم پس روی زمین افتادم درحالی که چشمانم همه چیز را تار می دید و لبانم می لرزید...

پوزخند زهرآگین آیسا آخرین چیزی بود که دیدم و لحن تهدیدآمیزش آخرین چیزی که شنیدم.

- متاسفم... گفته بودم که قابل اعتماد نیستم...

پلک هایم سنگین شد و روی هم افتاد... همه جا تاریک بود... در قعر اون تاریکی قیرگون می دیدم... چیزی نورانی و سفید را که روی هوا شناور بود...

چشمانم را ریز کردم تا شاید بتوانم قدرت بینایی ام را افزایش دهم... اون چیز نورانی نزدیک شد... نزدیک و نزدیک تر...

زیر لب زمزمه کردم: «یاشا...»

لبخندی زیبا روی لبش نشست اما نگاهش... همچنان رنگ غم داشت... غمی که مانند اقیانوس، بی انتها بود... دستانش را که از سفیدی غیرعادی برق می زد به طرفم دراز کرد و انگشت اشاره اش روی گونه ام نشست... عمیق نفس کشیدم... بوی عطر رز در بینی ام پیچید و بعد نگاهم روی گل سرخی که در حلقه ی انگشتانش اسیر بود، افتاد.

به آرومی نزدیکم شد و جایی درست کنار پایم روی زمین نشست... غدد دهانم بر اثر حیرت بی اندازه به کار افتاده بودند و مجبور بودم برای فرو دادن بزاقم مرتبا برجستگی گلویم را حرکت دهم...

صدایش به نرمی موج های دریا هنگام برخورد با شن های ساحل بود: «بشین...»

با قدم هایی نا مطمئن کمی بهش نزدیک شدم و کنارش جا گرفتم...

اطراف همچنان تاریک بود و چشمانم تنها نوری که از یاشا ساطع می شد می دید... یاشا لبخندی زد و گل رز را به طرفم گرفت: «برای تو...»

دستم با تردید دراز شد و گل را از میان انگشتانش خارج کردم... به موهای بلند مواجش خیره شدم که تضاد زیبایی با پیراهن سفید و پوست سفید ترش داشت... چشمانش دو گوی مشکی به رنگ تاریکی حاکم بر اطرافمون بود... اما همین دو گوی به طرز عجیبی برق می زد... برقی بی نهایت زیبا و افسانه ای...

- من... کجام؟

شانه هایش را بالا انداخت: «تو رو نمی دونم اما من... توی ذهنتم...»

- ذهنم؟

چشمانش می خندید: «همیشه دوست داشتم بینمت... و حالا به نظر میاد امکانش فراهم شده...»

ابروهایم ابا تعجب بالا پریدند: «چرا؟ چرا می خواستی من رو ببینی؟»

لبخندش محو شد و من حس کردم دیگر اون برق زیبا را در چشمانش نمی بینم...

- باید باهات حرف می زدم...  
 حلقه ی انگشتانم دور ساقه ی نازک رز که به طرز عجیبی بدون تیغ های تیز و برنده بود محکم شد...  
 - چه حرفی؟  
 نگاه یاشا انگار روی زنجیر نازک دور گردنم می لغزید...  
 - باید همون موقع حرف من رو گوش می کردی...  
 - درباره ی چی حرف می زنی؟  
 نگاهش بالا آمد و در چشمانم قفل شد: «باید می رفتی... باید بر می گشتی...»  
 - اما... نمی تونستم...  
 رنج و غم را در چشمانش می دیدم...  
 با تردید پرسیدم: «چرا تو این کار رو می کنی؟ از من چی می خوای؟»  
 یاشا نگاه عمیقی به چشمانم انداخت: «اون من نیستم... این منم... اون نفرت انباشته شده در وجودمه... نفرتی که حتی خودمم قدرت نابودیش رو ندارم... چون خیلی قویه... خیلی زیاد...»  
 فشار انگشتانم بی اراده بر روی ساقه ی نازک بیشتر شد...  
 - من.. چیکار می تونم بکنم؟ برای نابود کردن این نفرت؟  
 یاشا سرش را تکان داد: «راه سختی رو انتخاب کردی... سخت و پر از درد...»  
 - درد؟  
 موهایش انگار در نسیمی ملایم موج بر می داشتند... به آرومی بلند شد و روی پاهایش ایستاد... ترسیدم... از اینکه برود و من در این تاریکی بی انتها تنها بمانم... برود و من هیچ جوابی برای سوال هایم نیابم... ترسیدم پس با حرکتی سریع به دنبالش بلند شدم...  
 - کدوم درد؟  
 لبانش به نظر دیگر قدرت کش آمدن و خندیدن نداشتند: «همون دردی که من کشیدم... اما... تو دیگه در خطر نیستی... حالا... دوستانت در خطر... دوستانت...»  
 لرز و ناباوری به تنم نشست... دوستانم؟ درسا؟ ویدا؟ یا شاید هم... آروین؟ شاخه ی گل از دستم رها شد و افتاد...  
 روی سطحی تاریک...  
 - دوستانم؟  
 اما یاشا نمی شنید... دور می شد... همون طور که نزدیک شده بود... او شناور بود... در هوا شناور بود... اما صدای نرمش همچنان در فضا می پیچید: «دوستانت در خطر...»  
 نگاهم به گل سرخ افتاد... ناگهان شعله کشید و در یک لحظه خاکستر شد و هنوز این عبارت در ذهنم تکرار می شد... دوستانت در خطر...  
 احساس خفگی می کردم. درد در تمام بدنم پیچیده بود... نگاه تارم را به اطراف دوختم. سعی کردم دستانم را حرکت بدم اما با وجود تمام قدرتی که به خرج دادم نتوانستم. گیج و مبهوت نگاهی به طنابی که دور بدنم بسته شده بود، انداختم. کم کم تاری نگاهم کمتر شد و اشیا با وضوح بیشتری دیده شدند... تکانی به بدنم دادم اما کمرم همچنان به پشتی صندلی چسبیده بود...

نالہ ای کردم و نگاهم را یک بار دیگر به اطراف چرخاندم و ناگهان خشک شدم. چقدر این پنجره های بزرگ پوشیده شده با پرده های ضخیم سفید رنگ آشنا بود... میز سلطنتی بزرگ در میان مبل های تجملی... سالن پذیرایی... ویلا... ویلای یاشا... ویلای وحشت...

جریان آدرنالین را در رگ های یخ بسته ام حس می کردم. خدایا... من اینجا چیکار می کنم؟  
- داری فکر می کنی اینجا چیکار می کنی؟

سرم را بالا آوردم و نگاه مبهوتم را در چشمان آیسا که به طرز خطرناکی می درخشید دوختم...  
- تو...

لبخند کجی زد و چند قدم به جلو برداشت...

- درسته... من اوردمت اینجا...

شدت تکان های سینه ام بر اثر نفس های تند، بیشتر شده بود...

- چرا؟ چرا باید من رو بیاری اینجا؟

صدایی از پشت سرم بلند شد: «هنوز بهش نگفتی آیسا؟»

سرم را چرخاندم و متوجه آتریسا شدم... لبخند موزیانه ی روی لبش، تنم را می لرزاند... حسی در وجودم می گفت چیزهایی درست نیست و باید منتظر باشم... منتظر عواقبی هراسناک... و من می دونستم که احساسم هیچوقت اشتباه نمی کنه...

آیسا سرش را جلو آورد و نگاه حيله گرش را مستقیما به چشمانم دوخت: «وقتشه بدونی چرا شخص منتخب شدی...»  
گردنم را کشیدم و سرم را عقب بردم... می ترسیدم از اون چشم هایی که می توانست در یک آن نیروی حیاتم را بیرون بکشد...

- من... منظور ت چیه؟

- تویی... منظور من تویی...

عقب کشیدم... درحالی که با هر قدمش صدای پاشنه های بلند بوت های چرمش در گوشم می پیچید، مقابلم راه می رفت...

- می دونی شخص منتخب کیه؟ یعنی کسی که توانایی نابود کردن اون نفرت انباشته شده در مکان نفرین شده رو داره و می تونه روحی رو از بند این درد رها کنه... و تا جایی که یادمه تو قول دادی هرکاری ازت بریاد برای حل این مشکل انجام میدی...

ابروهایم با گیجی در هم رفت... از بین تار و پود این کلمات، معناهای خوبی دریافت نمی کردم...

- درسته اما... چرا من اینطور باید اینجا به صندلی بسته شده باشم؟

لحنش به طرز خطرناکی تهدید وار بود: «چون دوست بی عرضت به دنبال راه دیگه ای بود... درحالی که می دونست راه دیگه ای وجود نداره و داشت وقت رو تلف می کرد...»

- دوست... بی عرضه؟

لبخند دوباره روی لبش جا گرفت: «دوست پسر خوشگلت و اون دوست جذابش...»

- آروین؟

سرش را تکان داد: «درسته... اون می دونست... می دونست تو چرا شخص منتخب هستی و چیکار باید بکنی تا این نفرین نابود بشه... اما... متاسفانه احساسات احمقانه اش به تو مانع شد و نخواست این کار انجام بشه...»

- کدوم... کدوم کار؟

- ما هر دو مسئول بودیم... مسئول از بین بردن این نفرین... مسئول برگردوندن آرامش به این منطقه ی نابود شده... اما... اون لغزید... اون نخواست تو قربانی بشی... اون احمقانه عاشق شد... و سعی کرد تو رو از من دور کنه... خوشحالم اونقدری احمق بودی که به حرفش گوش ندی...

تمام سرم تیر می کشید... چشمانم سیاهی می رفت و دستانم می لرزید... آروین و آیسا و آتریسا با هم بودن؟ پویا و آروین تا الان داشتن بازی می کردن؟ با ما؟

- نه... باور نمی کنم...

دوباره پوزخند بود که روی لبش نشست: «می دونم برات سخته اما باید باور کنی... اگر اون عشق احمقانه مانع نشده بود الان همه چی درست می شد... الان این نفرین از این منطقه برداشته می شد و ما می تونستیم روزهایی مثل قبل رو دوباره تجربه کنیم... اما متاسفانه... اون مانع شد... و حالا من باید این کارو تموم کنم...»

کلمات عشق و مانع و آروین در ذهنم می چرخید... باورهایم به آروین را ناگهان نابود شده می دیدم...

- و حالا زمانشه... تو شخص منتخب هستی و کلید حل این مشکلات...

- من چطور می تونم کلید این مشکلات باشم؟ اصلا چرا من باید شخص منتخب باشم؟

چشمانش دوباره رنگ افعی گونه گرفته بود... بهم نزدیک شد... بوی عطر سرد و تندش را حس می کردم...

- چون تو مرگ رو دیدی... حس کردی... دردش رو حس کردی... چی؟

مقابلم دو زانو روی زمین نشست...

- مادرت... تو مرگ اون رو دیدی و با تمام وجودت حس کردی دردی رو که کشید... چون در آغوشش بودی... چون هنگام بیرون کشیده شدن نیروی حیاتش تو لمسش کرده بودی... و حالا... تو اینجایی... شخص منتخب... قبل از اون شاید دوست داشته باشی چیزی درباره ی اون تکه کاغذ مرموز با کلمات عجیب بدونی... در سکوت با چشمانی متحیر به نگاه بی روحش خیره بودم...

- سکوتت رو پای جواب مثبت میذارم...

بلند شد و این بار مقابلم ایستاد: «اونا کاغذهای پیشگویی بودن... خواب هایی که یاشا می دید... اون خواب ها معمولی نبودن و مطمئن باش پشت تمامشون حقیقت هایی پنهان نهفته بود... و اون کاغذی که دست تو بود... پیشگویی مرگ یاشا بود... چیزی که خودش از قبل می دونست...»

چشمانم از حیرت گرد شده بود... لرز بدنم یک لحظه هم متوقف نمی شد... عجیب بود که بیشتر از احساس خطر، درد تغییر پیدا کردن ذهنیتم درباره ی آروین را حس می کردم... تمامش بازی بود... نقشه بود... اما نادیده گرفتن واژه ای که به طرز عجیبی هیجان را در وجودم زنده می کرد غیر ممکن بود... عشق... آیسا درباره ی عشق حرف زده بود... انگار حتی کلماتی که از بین لبان درحال حرکت آیسا بیرون می ریخت نمی شنیدم... پیشگویی و کاغذها و مرگ یاشا... الان چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بود آروین بود و واژه ی عشق... کاش می تونستم این کلمه رو در جایی بهتر از اینجا از زبان خود آروین بشنوم...

- بلند شو...

نگاهم در چشمان سرد و بی روح آتریسا قفل شد...

متعجب حس کردم که بدنم از فشاری که بهش وارد می شد آزاد شده... نگاهم در طنابی که حالا بین انگشتان آتریسا اسیر بود افتاد... بازویم را گرفت و به جلو هولم داد... قبل از اینکه روی زمین بیفتم آریسا شانه ام را گرفت و مجبورم کرد به طرف پله ها قدم بردارم... فکر کردم " راهروی طبقه ی دوم..."  
بین راه ایستاد و شانه ام را کشید...

بی توجه به دردی که در بازویم پیچید و صورت در همم رو به آتریسا گفت: «می تونی بری... سهمت رو روی میز گذاشتم...»

آتریسا لخدنی موزیانه زد و به طرف میز چوبی مقابل مبل ها رفت... پاکت سفیدی را که بی شک حاوی مقدار قابل توجهی پول بود برداشت و به طرف در بزرگ سالن رفت...

- باید اعتراف کنم که از همکاری باهات واقعا خوشحال شدم... اگر دوباره به کمک نیازی داشتی می تونی روم حساب کنی...

آریسا بدون اینکه لبخندی بزنه دستش را در هوا تکان داد: «می تونی بری...»

آتریسا به سرعت از در خارج شد و من آرزو کردم کاش جای اون بودم... دوباره کشیده شدم...

غریدم: «داری من رو کجا می بری؟»

دهانم باز ماند... نه از سکوت آریسا... از شنیدن صداهای درد آلودی که گوشم را پر کرده بود... طبقه ی دوم... منشا کابوس های من...

سعی کردم شانه ام را از حصار دستان قدرتمندش بیرون بکشم: «نه... خواهش می کنم... نمی شنوی؟ صداها رو؟»  
سرش را بالا گرفت و نگاهش را به نقطه ای نامعلوم از سقف دوخت...  
- می شنوم...

لبخندی زد و این بار با قدرت بیشتری کشیده شدم... آهی از سینه ام خارج شد... آهی که تنها معنای درد را نمی داد بلکه پر بود از ترس و وحشت...

- التماس می کنم آریسا... خواهش می کنم بیا از این جا بریم بیرون...

- این همه سال رو صبر نکردم که حالا از این لحظه آسون بگذرم...

باز هم کشیده شدم... راهروی طبقه ی دوم خالی بود از حضور هر موجود زنده ای اما من هنوز هم می شنیدم...  
صداهای جیغ و نفرین ها را... چشمانم را محکم روی هم فشردم... نمی خواستم ببینم... نمی خواستم بشنوم... به جلو پرت شدم و روی زمین افتادم...

چشمانم باز شد و نگاهم آریسا را دنبال کرد که وارد اتاق سفید در می شد و در دستش چیزی شبیه به بطری حاوی مایعی مشکی و غلیظ بود...

- داری چیکار می کنی؟

محتویات غلیظ را روی تخت و زمین ریخت... وقتی بطری خالی شد به طرفم چرخید... از نگاهش که حالا سرمازده و ترسناک به نظر می رسید، وحشت کردم... بازویم را گرفت و به داخل اتاق کشید...

- ولم کن... داری چه غلطی می کنی؟

روی تختی که خیس بود از ماده ی مشکى و بدبو پرت شدم...

- نفت؟

پوزخندى به نگاه ترسیده ام زد... درحالى که گیج و مبهوت بودم به طرفم اومد و مشغول بستن تنم به تخت شد...

حتى دست و پا زدن هايم هيچ تاثيرى نداشت... قدرت آيسا به نظر چندين برابر مى رسيد...

- آيسا... التماس مى كنم... دارى چيكار مى كنى لعنتى؟

زمره وار گفت: «تنها راه از بين رفتن اين نفرين، قربانى شدن تويه... به همون شيوه اى كه ياشا قربانى شد...»

جيج كشيدم و ته مانده ي توانم را براى جلو گيرى از حرکت دستان آيسا كه مشغول گره زدن بود، به كار گرفتم...

- ديوونه ي روانى... ولم كن... ولم كن...

اشك هايم بعد از مقاومت زياد سرازير شده بود و تنم از ترس مى لرزيد... به شمع روشنى كه در دستش قرار داشت

خيره شدم و تمام التماس را در چشمانم ريختم..

- آيسا خواهش ميكنم... خواهش مى كنم تمومش كن...

شعله ي شمع را به صورتم نزديك كرد... فهميدم كه التماس فايده اى ندارد...

صدای شكسته شدن شيشه كه از طبقه ي پايين به گوش رسيد، باعث شد مات و مبهوت به آيسا كه حالا اخم كرده

بود خيره بشم... ظاهرا انتظار اين رو نداشته... شمع را کنار تخت سوخته روى زمين گذاشت و از اتاق بيرون رفت...

به سرعت دست به كار شدم تا شايد بتوانم اين طناب هاى آعشته شده به مايع سياه را باز كنم... اشك هايم يك

لحظه هم بند نمى آمدند... ترس از مردن و درد كشيدن به شكلى كه ياشا تجربه كرد باعث مى شد غدد اشك زايم

بيشتر از هر موقع ديگه به كار بيفتند...

- خدايا نجاتم بده... نجاتم بده...

دست هايم هنوز مشغول بود اما به هيچ وجه نمى شد طنابى رو كه نمى دونستى گره اش كجاست باز كنى...

- خدايا... التماس مى كنم... قول ميدم ديگه دختر خوبى باشم... خدايا... التماس مى كنم...

- مارسا...

سرم را چرخاندم و درحالى كه اشك ديدم را تار كرده بود به ويدا خيره شدم... با حيرت خنديدم و اين بار اشك

خوشحالى بود كه از گونه هايم سرازير مى شد... خدايا ممنون...

ويدا به سرعت وارد اتاق شد و کنار تخت روى زمين زانو زد...

- زود باش... زودباش ويدا...

- آروم باش عزيزم.. الان پيداش مى كنم... سعى كرد تا گره رو باز كنه...

- چطورى اومدى؟

- اگر يك كلمه ديگه حرف بزنى خفت مى كنم... به چه جرئتى كله ي صبح پاشدى رفتى خونه ي اين دختره؟ آروين

وقتى فهميد نيستى نزديك بود زمين و زمان رو بهم بريزه... عين ديوونه ها توى سالن راه مى رفت مى گفت مارسا

نرفته باشى اونجا... نرفته باشى اونجا... من و درسا اول فكر كرديم رفتى قدم بزنى و زود بر مى گردى آخه از توى

ديوونه بعيد نبود اما نمى دونستيم كه روانى تر از تو هيچ جا پيدا نميشه... ماشين آروين بدبخت هم برده بودى...

پويا و آروين عين چى به طرف خونه ي اين دختره ي موذى دويدند تا شايد پيدات كنن... من و درسا هم مونديم



بعدش فکر کردم شاید بهتره باشه اینجا هم بگردیم... نزدیک ویلا که شدیم صدای جیغ هات رو شنیدم... خداییش چه صدایی داری مارسا... از بتن و آجر اینجا هم گذشته بود...  
از لحن بامزه اش خندم گرفته بود...

به پنجره ی نیمه باز اشاره کردم: «ممکنه به این خاطر بوده باشه...»  
ویدا که از باز کردن گره کلافه شده بود به طرف کوله اش که گوشه دیوار افتاده بود رفت و چاقوی بزرگ و فلزی را بیرون کشید...

- خدا آروین رو خیر بده...

نام آروین خنده را از روی لبم محو کرد... با یک حرکت طناب ها را پاره کرد و دستم را گرفت...

- زودباش باید بریم... روی خت صاف شدم و بعد از مدتی یک نفس عمیق کشیدم...

- درسا کجاست؟

- درگیره...

- چی؟

بازویم را گرفت و بلندم کرد: «حتمابا این دختره درگیره...»

- می تونی جنازش رو طبقه ی پایین تحویل بگیری...

هر دو شتاب زده به طرف منبع صدا برگشتیم... لبخند تمسخر آمیزی روی لبش بود و ردی از ناخن روی صورتش...

موهایش آشفته و به هم ریخته بود و این ثابت می کرد درسا تمام تلاشش رو برای کندن موهایش انجام داده بود...

تنها کاری که از دعوا بلد بود... اما الان نگرانی بزرگ تری داشتم... چه بلایی سر درسا اومده؟

- حالا می رسیم به تو...

چند قدم به داخل اتاق برداشت و در بسته شد... نگاه وحشت زده ام را به اطراف چرخاندم... چیزی اینجا بود...

حشش می کردم... ویدا دستش را که حاوی چاقو بود بالا گرفت...

- فرار کن مارسا...

نه نمی تونستم... دوستم اینجا بود و علاوه بر اون... چیز دیگه ای که نباید ویدا رو باهاش تنها می داشتم... آیسا به

طرف ویدا هجوم برد... از ترس جیغی زدم... ویدا ناشیانه چاقو را در هوا حرکت می داد... می دونستم امکان نداره

موفق بشه... مگر چند بار با چاقو سعی در حمله به کسی و دفاع از خودش را داشته؟

فوت شدن نفسی را کنار لاله ی گوشم حس کردم... به سرعت چرخیدم... پرده ی نیمه سوخته در باد تکان می

خورد... اما مطمئنا این باد نبود که از کنار گوشم گذشته بود...

می دیدم که آیسا دو دست ویدا رو گرفته و به عقب هولش میده... زنجیر نازک گردنبنند زیادی سنگین به نظر می

رسید... و این یک نوید از حضور سیاه یاشا بود...

ویدا فریادی از درد کشید... به طرفش برگشتم... آیسا مچش را در دست می فشرد... نگاه سرگردانم را به اطراف

چرخاندم تا شاید چیز مفیدی برای پرتاب به طرف آیسا پیدا کنم... جعبه ی پوسیده ی گوشه دیوار فکر بدی نبود...

دویدم و جعبه را با تمام نیروی باقی مانده در بدنم به سمت آیسا پرتاب کردم...

جعبه مستقیما به سرش برخورد کرد و فریاد دردناکش در اتاق پیچید... ویدا از فرصت استفاده کرد و چاقو را در

جایی نزدیک به قلبش فرو برد...

بدنم خشک شده بود و نگاه مبہوتم خیره به ویدایی بود که حالا از ترس می لرزید... آیساً درحالی که زیر سینه اش را می فشرد روی زمین افتاد...

ویدا اشک می ریخت و اما این اشک های نمی تونستند در این لحظه باعث حیرتم بشند... ویدا شکه بود و درد می کشید از کشتن یک انسان... دو زانو روی زمین افتاد... چشمان آیساً نیمه باز بود و سینه اش آرام بالا و پایین می رفت... چند قدم نزدیک شدم... دست ویدا روی قسمت پاره شده پیراهن و زخم آیساً نشست... آیساً با یک حرکت ناگهانی مچ ویدا رو گرفت و روی زخم فشرد... هردو شکه به عقب برگشتیم... لب های خشک شده اش تکان خوردند: «تو منتخب شدی...»

کم کم چشمانش بسته شد و سرش افتاد... ویدا کشته بود... حالا ویدا یک نفر را کشته بود... دستان لرزان نشان از دردی داشتند که از کشتن آیساً می کشید... آرام به طرفش رفتم و تنش را از پشت در آغوش کشیدم... هق هقش اوج گرفت... گونه اش را روی دستم که شانه اش را در بر گرفته بود گذاشت...

- مارسا... من کشتم... من... همین الان یکی رو کشتم... مارسا... دستم از اشک هایی که از روی گونه اش می گذشتند خیس شده بود... حصار دستانم را تنگ تر کردم و بوسه ای روی موهایش زدم: «مجبور بودیم... گریه نکن خواهی تو مجبور بودی...»

به حرفم ایمان داشتیم... ویدا مجبور بود... اگر نمی کشت کشته می شد و شاید حتی من کشته می شدم... اما الان ذهنم مشغول چیز دیگه ای بود... تو منتخب شدی... این به چه معنا می تونه باشه؟

- مارسا؟ صدایی که با تمام دل خوری ام، اعتراف می کردم دلم برایش تنگ شده گوشم را نوازش کرد... نگاهم را بالا اوردم و در آسمون چشمانش خیره شدم... - خوبی؟ سرم را تکان دادم...

وارد اتاق شد و نگاهش را به ویدا دوخت... انگار می توانست بفهمد دروغ گفته ام... هیچ کدام خوب نبودیم... به دنبال آروین، پویا که درسا را در آغوش داشت وارد اتاق شد... نگاه نگرانم شروع به بررسی وضعیت درسا کرد... موهایش سالم بود که این ثابت میکرد آیساً از حربه های دیگه ای برای صدمه زدن بهش استفاده کرده... دستش روی شکمش بود و لبخند دردناکی روی لبش... - خوبی؟

سرش را تکان داد...

بازوی ویدا را کشیدم: «بلند شو...»

آروم روی پاهایش ایستاد... درحالی که نگاهم به آیساً بود ویدا را به جلو هول دادم... ناگهان احساس کردم پام به جسمی که بی شک شمع روشن کنار تخت بود، برخورد کرده و بعد صدای فریاد های درسا و نگاه مبہوت ویدا بود که باعث شد متوجه شعله های آتیش که یکباره همه جار و در بر گرفته بودند، شوم... - نه...

نگاه مبہوتم بسته شدن در سفید و نورهای زردی رو که از شکاف زیر در به بیرون ساطع می شد، دنبال کرد... با ناباوری نالیدم: «ویدا؟»

بدنم کرخت می شد... خدایا حس می کنم هیچ توانی برای ایستادن روی پاهایم ندارم... ویدا... ویدا...  
 آروین به نظر می رسید نمی خواهد به هیچ وجه دستان قفل شده اش دور سینه ام را باز کند...  
 چشمانم مات و بی روح به در بسته و نوری که حالا محو می شد خیره بود... چطور امکان داره اتیش اسیبی به در  
 چوبی نزنه؟ فکر کردم تو این مدت فهمیدم هیچ چیز غیر ممکن نیست...  
 - ولم کن...  
 صدایم بی روح تر از نگاهم بود... هضم این حادثه سخت بود... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود...  
 درسا روی زمین زانو زده بود و علی رقم دردی که تحمل می کرد اشک می ریخت...  
 آروین عقب کشید...  
 دو زانو روی زمین افتادم... بازی تموم شد... اما به چه قیمتی؟ واقعا به چه قیمتی؟  
 کم کم اشک هایم راه خود را پیدا کردند و روی گونه هایم سرازیر شدند... ویدا... به قیمت ویدا... به قیمت جونش...  
 این بازی تموم شد...  
 بی حال تر از آن بودم که بتوانم حتی شش هایم را از اکسیژن تازه پر کنم... حضور آروین را در کنارم حس می  
 کردم و حق های درسا را به وضوح می شنیدم... هنوز باور نمی کردم... ویدا... ویدای من... خواهر من... بهترین  
 دوستم یکباره قربانی شعله های انتقام جوی نفرین یاشا شد... کاش من بودم... کاش این قربانی من بودم... کاش این  
 بازی به قیمت جون من تمام می شد نه ویدای عزیزم... نه ویدایی که پر بود از شور و هیجان زندگی... ویدای دوست  
 داشتنی و بی خیال...  
 خدایا... چرا اینقدر درد توی سینه ام حس می کنم؟... انگار کوبش های سنگین قلبم تمایل به شکافتن سینه ی پر از  
 دردم دارن...  
 - مارسا...  
 ایستادم... به سختی روی دوپا... به طرفش برگشتم و انگشت اشاره ام را متهم جو به طرفش گرفتم...  
 - تو... تو باعثی... باعث تمام این کابوس ها... باعث از دست رفتن جون ویدا... توی لعنتی آشغال... باعث و بانی  
 تمام اینایی... ازت متنفرم... از تو و اون دوست عوضی ترتر... همه ی شما ها حاضر بودین برای نجات این منطقه ی  
 فراموش شده که پر بود از خاطراتتون، جون ما رو قربانی کنین... متنفرم... از تو از اینجا... از یاشا... از همتون... برین  
 به درک... برین به جهنم...  
 قدمی به عقب برداشتم درحالی که خیسی گونه هایم را حس می کردم و انگشتم حتی یک لحظه از مسیر اشاره اش  
 منحرف نمی شد...  
 - همینو می خواستی... درسته؟ می خواستی من قربانی بشم؟ باشه میشم...  
 در آبی نگاهش نگرانی و اضطرابی نا آشنا را می دیدم... عقب تر رفتم... تا جایی که کمرم تیرک پنجره را حس  
 کرد...  
 - به خواسته ات می رسی... من قربانی میشم... من میمیرم تا شاید شماها به آرزوتون برسین...  
 یک قدم دیگر... برق نگرانی در چشمانش پررنگ تر می شد... هر دو ساعدش را بالا آورد و کف دستانش را در  
 معرض نگاهم قرار داد...  
 - باشه... خیلی خب... من مقصرم... خواهش می کنم از اون پنجره فاصله بگیر... بیا حرف بزیم...

پوزخند تلخی روی لبم نشست... اما نگاهم همچنان تار بود...  
 - حرف بز نیم؟ هه... فکر نمی کنی زیادی دیر شده؟  
 بغض بود که راه نفسم را بست...  
 - ویدا... اون قربانی شد به جای من... به خاطر من...  
 می شنیدم که هق هق های درسا اوج می گرفت...  
 - اونوقت تو می خوای حرف بز نیم؟  
 قدمی به جلو برداشت...  
 - می دونم... میدونم چقدر سخته... الان تو ناراحتی... نمی فهمی داری چیکار می کنی... بیا حرف بز نیم... چیزای زیادی هست که باید بدونی...  
 نگاه تهدید آمیزم به نوک کفش های اسپرت تیره اش، باعث شد قدم جلو آمده را به عقب برگردد...  
 - با حرف زدن ما ویدا بر می گرده؟ جوابم رو بده... بر می گ... رده؟  
 آروین سکوت کرد... چشمانش شروع به بررسی موقعیت کردن... انگار می فهمید که با حرف زدن نمی تونه به هدفش برسه...  
 نالیدم: «ویدا... اون به خاطر من قربانی شد... به خاطر من احمق... من احمق که به توی عوضی اعتماد کردم... به تو و آیسا... واقعا تا کجا می خواستی پیش بری؟ تا کجا لعنتی؟»  
 آروین چرخید و با قدم هایی محتاط و آروم از مقابل چشمانم گذشت و سمت چپ در فاصله ی زیادی ایستاد...  
 - می فهمم... می دونم چه احساسی داری اما اول باید حرف های من رو بشنوی...  
 سرم سنگین شده بود... با نفرتی که ناشی از غم مرگ ویدا بود غریدم: «نمی خوام بشنوم...»  
 چرخیدم و نگاهم را که سیاهی می رفت به ارتفاع زیر پنجره دوختم... انگار حرکاتم دست خودم نبود... به جلو خم شدم و قبل از اینکه پاهایم از زمین کنده بشند دستی قدرتمند کمرم را چنگ زد و صدای جیغ وحشت زده ی درسا را شنیدم... و بعد تاریکی بود که مهمان نگاه ماتم زده ام شد...  
 - تنها راه...  
 - اما... می خوای درباره ی ویدا چیکار کنی؟  
 - خودت می دونی که جسدش سوخته... کاری از ما برنمیاد...  
 دهانم خشک شده بود و حس می کردم زبان سنگینم به سقف دهانم چسبیده بود... ناله ای کردم و چشمانم را به آرامی گشودم...  
 صدا ناله های ضعیفم باعث شد از ادامه دادن به بحث صرف نظر کنند... چشمان قرمز درسا و صورت رنگ پریده اش اولین چیزی بود که پس از، از بین رفتن تاری نگاهم دیدم...  
 - خوبی مارتی؟  
 از صدای گرفته اش بغض و غم می بارید... تمام این حالت ها بهم ثابت می کرد خواب نبوده و چیزهایی که دیدم حقیقت داشته...  
 لیوان بلوری زیبایی را به طرفم گرفت: «یکم بخور شاید حالت بهتر بشه.»  
 نگاهی به محتویات بی رنگ درون لیوان انداختم... واقعا یک لیوان آب می تونست حال من رو بهتر کنه؟

- ویدا...

تنها همین یک کلمه کافی بود برای شکستن بغض سنگین گلویم... درسا لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت و تنم را در آغوش گرفت... هر دو زار می زدیم... بی توجه به نگاه های خیره ی دو پسر جوونی که در کنارمون ایستاده بودند و آروم پیچ پیچ می کردند...

کمر درسا را فشردم...

- واقعا ویدا رفته؟ واقعا از دستش دادیم؟

هق هقش اوج گرفت اما من تنها بی صدا اشک می ریختم... درسا عقب کشید... نگاه خیسم را به چشمان پشیمان آروین دوختم...

قدمی به جلو برداشتم... تنها همین یک قدم باعث شد بوی عطرش در بینی ام بیچد...

- مارسا... باید حرف بزیم...

و این چیزی بود که بهش نیاز داشتم... نیاز داشتم حرف بزیم برای فراموش کردن موقعیتم... برای فراموش کردن از دست دادن ویدا... نیاز داشتم دوباره صدای این مرد را بشنوم...

- متاسفم به خاطر ویدا... من واقعا نمی خواستم هیچکدوم از شما ها قربانی بشین... می دونم آیسایا برات همه چیز رو گفته...

جلوتر آمد... لبه ی تخت نشست و در چشمان سرد و بی حالت خیره شد: «اما... همه چیز اونطوری نبود که اون توضیح داد...»

سروش را پایین انداخت. انگار در انتخاب واژه ها تردید داشت...

- درسته... اولش من بودم که این نظر رو دادم... وقتی که برای بار اول بعد از چند سال به این منطقه ی متروکه و طرد شده برگشتم... حس می کردم تمام امواج منفی رو... آیسایا می تونست ارتباط برقرار کنه... با یاشا... با اون ویلای

نفرین شده اما... اونی که تو رو انتخاب کرد یاشا بود نه آیسایا و حتی نه من... آیسایا شروع کرد به تحقیق درباره ی

تو... نمی گم میلی نداشتم که این حوادث و این منطقه رو پاک سازی کنیم اما راضی هم نبودم دختر جوونی مثل تو قربانی بشی... ما چاره ی دیگه ای نداشتم... اوایل قرار بود تو رو آماده کنم اما... کم کم فهمیدم تو هم چیزایی حس

می کنی... کم کم شناختم... کم کم فهمیدم بیشتر از اونچه فکر می کردم بی رحم شدم... تو نباید قربانی می

شدی... تنها به خاطر اینکه شاهد مرگ و لمس شده توسط مرگ بودی... پس پشیمون شدم... به آیسایا گفتم تا شاید

بتونیم راه دیگه ای پیدا کنیم... تا شاید بتونیم این نفرین رو بشکنیم... اما آیسایا موافق نبود... می گفت راه دیگه ای

نیست... در هر صورت من خودم رو کنار کشیدم... کنار کشیدم تا تو و دوستانت رو حفظ کنم... به خودم قول دادم

شما سه نفر سالم از اینجا به خونه برگردین اما... نتونستم... شکست خوردم... باید زودتر از اینها بهت می گفتم...

متاسفم... متاسفم مارسا... حتی اگر من رو مقصر مرگ بهترین دوستت بدونی قبول می کنم... چون تنها مقصر

منم... اما... میدونم که گفتنش در این موقعیت احمقانه است... می دونم که هیچوقت دلت با من صاف نمیشه... ولی

باید بگم... باید بگم که یکی از دلایل مهم منصرف شدنم از این تصمیم تو بودی... عشقم به تو... من عاشقت شدم...

وقتی کم کم شناختم... وقتی... مارسایا واقعی رو در تو دیدم... شروع کردم به علاقه مند شدن به تو...

این چی بود؟ یک اعتراف به عشق؟ عجیب بود که هیچ حسی نداشتم... هیچ حسی به این ابراز علاقه ی صادقانه...

انگار تمام احساسات درونم مرده بودند...

مغزم فریاد می زد حتی اگر تو متاسف باشی ویدا هیچوقت بر نمی گرده... حتی اگر عاشق باشی و منم نسبت بهت بی میل نباشم این حادثه هیچوقت فراموش نمیشه... اما قسمتی دیگر از وجودم می نالید نه تو مقصری نه هیچ کس دیگه... این سرنوشت شوم ما بود که مسیرمون رو اینطور مشخص کرد...  
صدایم همچنان گرفته و بغض آلود بود: «متاسفم اما حرف هات... هیچکدوم نمی تونه تصورم از تو رو تغییر بده... آرزو می کردم کاش هیچوقت به اینجا نیومده بودم و نه تو و پویا و نه آيسا رو ملاقات نمی کردم...»  
در چشمانش برق غم و حسرت را می دیدم...  
- درست میگی... بهت حق میدم حتی اگر آرزو کنی کاش هیچوقت در زندگیت ظاهر نشده بودم...  
ایستاد و دستش را به طرفم دراز کرد...  
- اما باید بیای... تا آخرین کار باقی مونده رو انجام بدیم...  
ملاحظه ی سفید را از روی پاهایم کنار زدم و بدون توجه به دست دراز شده اش از روی تخت بلند شدم...  
- چه کاری؟

پویا جلو او آمد... درسا هنوز آروم اشک می ریخت...  
- گذشتگان آتیش رو نماد پاکی می دونستند و سوزانده شدن رو پاک شدن از هر آلودگی و پلیدی... برای همین بود که عموی یاشا از این روش برای کشتنش استفاده کرده بود...  
درسا با چشمان گرد شده و صدایی که هنوز هم اثراتی از بغض داشت گفت: «این کاملاً احمقانه است... چطور می تونن یک دختر بچه رو اینطور قربانی کنن؟»  
پویا شانه هایش را بالا انداخت: «این باورشون بود... برای همین که اعتقادات خطرناکن... اما این اونقدر ها هم احمقانه نیست... ما هم قراره به همین روش ویلا رو پاک سازی کنیم...»  
پوزخندی روی لبم نشست: «چطور می خوای سنگ و آجر رو بسوزونی؟»  
این بار آروین بود که جواب داد: «ما قرار نیست سنگ و آجر رو بسوزونیم... هدف ما پاک سازیه و برای این کار آتش زدن داخل ویلا با تمام وسایلیش کافیه... در نظر من اثرات اون نفرین قدرتمند هنوز هم باقیه نه به شدت قبل اما هست...»

نگاهم در چشم های دریایی مقابلم خیره شد و دوباره موج آرامش به درونم سرازیر شد... این چشم ها نیروی شدیدی داشتند... نیرویی که نادیده گرفتنش سخت تر از حس کردنش بود... و من فکر کردم چقدر احمقم که همچنان این نیرو و قلبم رو به تپش وا میداره...

\*\*\*

صدای جیغ دختر بچه ای نه تنها در گوشم بلکه در مغزم پژواک می شد... اما من مقاوم تر از هر وقت دیگه با نگاهی از جنس سنگ به ویلایی که در آتش می سوخت خیره بودم... به درختانی که در میان حلقه ی شعله ها زوزه می کشیدند... شعله هایی که گویی روح یاشا را مانند جسمش در خود می سوزاندند... و عجیب بود که من ذره ای غمگین نبودم... بر عکس از نابود شدن مکانی که بهترین دوستم را ازم گرفته بود لذت می بردم... انگار می تونستم صدای جیغ کر کننده آشنا را همان جیغی که موجی از نفرت با خودش حمل می کرد به وضوح بشنوم... دست درسا در دستم فشرده شد... بغضش را ندیده حس می کردم... دست دیگری دور کمرم حلقه شد و من پیش نزد... انگار

اون هم خوب می دونست چقدر به این لمس پر از آرامش نیاز دارم... آروین مردی که آرزو می کردم کاش در موقعیت دیگری باهاش آشنا می شدم سفت تنم را به خود فشردم...

نگاه پویا نگران و غمناک بود و من با خودم فکر می کردم مگر نفرت انباشته شده در وجود یک نفر چقدر می تونه قوی باشه که تا پس از مرگش هم اثراتی به جا بذاره؟!... اثراتی که باعث شد نزدیک ترین شخص زندگیم در این راه قربانی بشه...

صداها رو می شنیدم... صداهایی به جز جیغ و نفرین ها... صداهایی از نزدیکی ساحل... موسیقی و فریاد های هیجان آمیز مردم حاضر در کنار دریا... انگار بعد از سال ها برگشته بودند تا مهمانی ناتمامشان را تمام کنند... نفرین شکسته شده اشباح اسیر در موج های دریا را هم آزاد کرده بود و باز با خودم تکرار کردم... به چه قیمت؟ به قیمت ویدا... جون ویدا...

برای یک لحظه حس کردم تکان پارچه ی سفیدی را در کنار ساختمان احاطه شده توسط شعله های نارنجی دیدم... دختری زیبا با لبی خندان که نگاهش را خیره در چشمانم دوخته بود... یاشای خوب اینجا بود... با این تفاوت که دیگه در نگاهش اون غم آشنا و سنگین را نمی دیدم...

اشک در چشمانم جمع شد... طوری که حس کردم داغی آب های شور نیروی لازم برای ذوب کردن عدسی های غمگینم را دارد...

موهای مشکی و بلندش در میان باد شبانه موج می خورد که هماهنگی زیبایی با تکان های دامن سفید لباسش داشت...

لبخندش پررنگ تر شد و سری تکان داد... انگار کارم را تایید می کرد... قطره اشکم از گوشه ی چشم پایین ریخت... لبخندی تلخ زدم و سر تکان دادم...

دستش به طرف گردنبندی که مانند گویی بلورین در گردنش می درخشید دراز شد... زنجیر نازک را در میان انگشتانم فشردم...

بادست آزادش، در هوا برایم دست تکان داد و من فهمیدم وقت بیدار شدن از کابوسی ترسناک است... کابوسی واقعی تر از حقیقت که پیامدهایی غیر قابل جبران داشت...

از آغوش امن مرد کنارم بیرون آمدم و چند قدم به طرف حلقه ی آتش برداشتم... مشتم را باز کردم و گردنبند را به طرف میدان آتش پرتاب کردم... زنجیر طلایی در هوا تاب خورد و میان شعله های نارنجی فرود آمد... برای یک لحظه برقی نورانی که از زنجیر ساطع می شد دیدم...

تصویر دختر با لباس سفید مقابل چشمانم محو شد... به عقب برگشتم... یاشا رفته بود و ویلا همچنان در قلب آتش می سوخت... از میان شعله ها صدای دختر بچه ای که فریاد می کشید واضح تر از هر وقت دیگر شنیده می شد...

پایان

شعله...

...21:00

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید